دیوان

قطعات، مثنویات،

قصائد، غزلیات و رباعیات

حالت

ناشر:

کتابخانهٔ ابن سینا

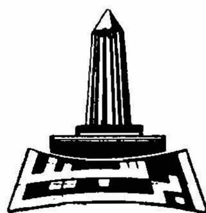
دیوان

قطعات ، مثنوّیات، قصائد ، غزلیّات و رباعیّات

حالت

ناشر :

کتابخانهٔ ابن سینا «سازمان چاپ وبخش کتاب» تهران



بها ۲۵۰ ریال

از این کتاب ۲۰۰۰ نسخه بسرمایه کتابخانه ابن‌سینا در چاپخانهٔ تابان
روی کاغذ سفید هشتاد گرمی چاپ شد

به ....

تقدیم میشود

امضاء ....

پیش گفتار

شش ماه قبل از طرف کتابفروشی ابن سینا به بنده پیشنهاد شد که آثار خود را جمع کنم و بچاپ رسانم.

باین کار که از مدتها قبل تصمیم انجامش را داشتم بالاخره اقدام کردم و با همه گرفتاریهائی که در پیش بود موفق شدم آنرا بپایان برسانم و مجموعه حاضر را که امیدوارم مقبول طبع ادب دوستان واقع گردد فراهم آورم.

قسمتی از اشعار این مجموعه قطعاتیست که مضامین آنها بیشتر منعکس کننده حقایق زندگیست و از تلخیها و شیرینیها و خوشیها و ناخوشیهای راه پر نشیب و فراز حیات سخن میگوید. بعضی از آنها مانند "غنچه پژمرده" (صفحه ۶۰) و "بیخانمان" (صفحه ۷۱) چهره های سیاه بدبختی را نشان میدهد و بعضی دیگر مانند "ستاره سحر" (صفحه ۴۰۲) و "روز وصال" (صفحه ۳۶۹) نمونه هائی از خوشحالیها و دلفریبیهای زندگیست. بالاخره همه این قطعات چه آنها که از زشتیهای جهان پرده برمیگیرد و چه آنها که نمودار زیبائیهاست همه بیان واقعیاتست، رؤیاهای پوچ و واهی و غیر قابل تعبیر نیست. مسائلی است که آدمی در تمام دوره حیات با آنها سر و کار دارد.

از معنی این قطعات که بگذریم صورت و فرم بعضی از آنها تازگی دارد. مصرعها درین قطعات همه بیک اندازه نیست بعضی بلند و بعضی کوتاه و بعضی کوتاه تر است. معذلک اگرچه شعر از فرم کلاسیک خود خارج شده بوزن و قافیه که از ارکان مسلم شعر میباشد لطمه ئی وارد نیامده است و چون بنده گسستن قیود هنری را هنر نمیدانم تغییر شکل شعر را بیش از آنچه در قطعه هائی مانند "جای آه" (صفحهٔ ۸۲) و "هردو در یک شب" (صفحهٔ ۸۷) و "بلاپرور" (صفحه ۲۹۳) دیده میشود روا نداشتم. قسمتی از اشعار این مجموعه مخصوصاً قصائد آن حاوی مطالب اخلاقیست. بعقیدهٔ بنده هر شعری که هدفی در زمینهٔ اخلاق و کمالات انسانی داشته باشد قابل مطالعه است و لو آنکه تکرار گفته های پیشینیان باشد چون تا هنگامی که بشر ناچار از زندگی در میان اجتماعات بشری است افراد اجتماع برای اینکه نهال دوستی بنشانند و درخت دشمنی برکنند ناچارند که خوشروئی و نیکوکاری پیشه کنند و از بدراهی و فریبکاری بپرهیزند. رفتار نیک و گفتار نیک و پندار نیک که نیاکان ما آنرا بعنوان سه شرط اساسی انسانیت پذیرفته و گرایش بآنها را برای همه واجب شمرده اند چیزی نیست که بر اثر گذشت زمان کهنه شود و اهمیت خود را از دست بدهد. محسنات اخلاقی از جمله زیبائیهای معنویست مانند جمال صوری و ظاهری نیست که یکروز زنده باشد و روز دیگر پژمرده شود و از نظر بیفتد. نیکوئی همیشه مورد نیاز و همیشه دلپسند است.

در همه جا یکی از هدفهای بزرگ آموزش و پرورش تصفیهٔ اخلاق است و مردم با حسن خلق محتاجند بدرس اخلاق هم احتیاج دارند. گوشزد کردن نکات اخلاقی بهر صورت که باشد خوبست مخصوصاً بصورت شعر که با رغبت بیشتری خوانده میشود و بهتر در ذهن جایگزین میگردد. مهمترین آثار نویسندگان بزرگ جهان نیز که شاهکارهای ادبی شناخته شده اغلب دارای هدفهائیست که آدمی را بدرک فضائل اخلاقی رهبری میکند.

در همه زبانها اشعار اخلاقی یک بیتها و مصرعهائی که حاوی نکات مهم اخلاقیست خیلی بیش از سایر شعرها شهرت یافته و جزء امثال و حکم رایج شده و در زبان مردم گردیده است. این میرساند که یادآوری مسائل اخلاقی تا چه حد میان مردم لزوم پیدا میکند. از طرف دیگر اگر شعر جزء هنرهای زیباست چه بهتر آنکه این هنر زیبائی و سودمندی هر دو را دارا باشد بمردم سود معنوی رساند و در تصفیهٔ اخلاق آنان مؤثر واقع گردد.

برخلاف بسیاری از غزلها که هر بیت آن دارای معنی جداگانه ایست اکثر غزلهای این مجموعه هر کدام دارای موضوع خاصی است و ابیات غزل از اول تا آخر موضوع واحدی را بیان میکند مانند غزلهای «غارت زده» (صفحه ۲۷۰)، «بیمار» (صفحه ۲۸۲) و غیره.

رباعیات این مجموعه که تحت عنوان «انسان و زندگی» چاپ شده ترجمهٔ منظومی از امثال و حکم سائره در زبانهای

اروپائیست و نحوهٔ اندیشه و نظر اروپائیان را نسبت بزندگی نشان میدهد .

برای اینکه آشنایان بزبان انگلیسی بتوانند از آنها استفادهٔ بیشتری نمایند اصل انگلیسی آنها نیز در کتاب نقل گردیده است

در پایان این نکته را هم عرض کنم که بطور کلی روش من در سرودن شعر همیشه این بوده است که مضامین تازه و بیسابقه‌ئی بیابم از استعمال لغاتی که قرنهاست از زبان فارسی رفته و امروز معمول نیست خودداری کنم همچنین از تشبیهات و استعارات غریب و دور از ذهن و غیر قابل فهم بپرهیزم و مطلب را بقدری روان و ساده بیان کنم که درک معنی آن بسهولت برای همه کس میسر باشد .

این کوشش من بوده است و قضاوت درباره اینکه تا چه اندازه از کوشش خود نتیجه گرفته‌ام با سخن سنجان است .

پانزدهم شهریور ماه ۱۳۴۱

ابوالقاسم حالت

فهرست مندرجات بترتیب الفبا

قطعات

زن و دریا

در پیش هم نهادم وسنجیدم طبع زن و طبیعت دریا را
چون هردو رابچشم خرد دیدم کم یافتم تفاوت آنها را

دریاست پر مخاطره و زن هم .
این راتودرك کرده‌ای ومن هم

دریا چو تندباد برآمد تیز ازاو رمیدموج‌وعنان بگسست
در پیش تند باد حوادث نیز زن‌میدهد عنان شکیب‌ازدست

آری ، بهر تصادف نا مطلوب
دریا کند تلاطم و زن آشوب

دریا ز خشم کف بلب آورده چون‌دیگ‌خشم‌زن که بجوش‌آید
وآن‌زن که‌روی‌در غضب‌آورده دریاست کز غضب بخروش‌آید

دریا وزن که هر دو بهم مانند
درحال خشم رحم چه میدانند ؟

آن‌موج سر کشی که فراخیزد از روی بحر ، در شب توفانی
چون‌موی‌درهمی‌است که‌میریزد بر روی زن بروز پریشانی

گاهی رخ زن است و رخ دریا
همچون رخ‌دو وحشی وحشت زا

دریاهمان دقیقه که آرام است چیند زمینه از پی توفانی
زن‌درهمان‌زمان که‌ترارام‌است جوید بهانه از پی طغیانی

چیزی که اعتماد برآن بیجاست
مهر زن و ملایمت دریاست

دریا بــروی صاف و درخشانش در کام خود فــرو بردت آخر
زن با تبســم لب خندانش از بیخ وبن برآوردت آخر

دریای خنده‌زن، چو زنی خندان،
دل را دهد فریب که گیرد جان

دریا که بوســه زد بلب ساحل کم کم شکست صخرهٔ ساحل را
زن هــم ببوسه ازتــو رباید دل تارفته رفته بشکند آن دل را

زان بــوسه ناگزیر بــود ساحل
زین بوسه نیــز چاره نــدارد دل

آن موج بی‌ثبات که بر دریاست بر جای ، پایدار نمیماند
وآن موج حسن کان برخ زنهاست پیوسته بر قرار نمیماند

مــوج استوار نیست بجای خود
مانند زن به عهد وفــای خود

زانکو بتیغ موج تلف گشته دریای تیره‌دل چه خبر دارد ؟
وانکو بتیــر عشق هدف گشته آهش بقلب زن چه اثر دارد؟

دریاست در مقــام عمل چون زن
نه دوست میشناسد و نــه دشمن

دریا همینکه دل بهــوا در داد لغزید پای موج بهم چون مست
زن هم چو درهوای هوس افتــاد پایش بلغزش آمد ورفت ازدست

ازیك نسیم ؛ موج خورد صدپیچ
زن هم به پیــچ و تاب فتد از هیچ

دریا، بر آن چو نور بتابد ماه، از جزرومــد دلش بتکان آید
در زن فروغ مهر چو یابد راه قلبش زعشــق در هیجــان آید

هر دو اسیر جذبــهٔ دلدارند
هردو بیك کمند گــرفتارند

دریا ز شور عشق رخ ماهی هم بیقرار گشته وهم بیخواب
زن نیز بهر چهرهٔ دلخواهی گردد دلش چنان دل دریا آب

دریا اگر که عشق نمیورزد ،
قلبش چوقلب زن زچه میلرزد ؟

ابری گر از کنارهٔ دریا زاد آهی هم از گلوی زنی زاید
باران گر اعتبار به دریا داد اشکی هم اعتبار زن افزاید

بینی ز موج بررخ دریا چین
چون موج غم بروی زنی غمگین

امواج هر زمان بسر دریا بر هم پی شکستن هم تازند
در هر محیط هم بفسون زنها در کار هم شکست در اندازند

زن را شکست زن طرب افزاید
موج ازشکست موج برقص آید

زآنجا که‌قلب‌زن‌چودل‌دریاست دلداده را به رنج در اندازد
درقلب‌زن‌هرآنکه‌مقامی‌خواست دل را دلاورانه بدریا زد

شدغرق تا بقیمت جان دریافت
کآنجا نمیتوان درو گوهر یافت

دریا هراس دارد و لرزان است کآلوده دامنش به جنایت‌ها
گوئی‌زنی‌است‌زشت‌که‌ترسان‌است کز زشتی‌اش کنند حکایت‌ها

آری ز ننگ در طپش آید دل
وز عیب ، اضطراب شود حاصل

دریا و زن چو منظره‌ای زیبا از دور هردو اند تماشائی
نزدیك ترچو پیش گذاری پا گوئی کجاست آنهمه زیبائی ؟

آید بدیده زشت‌چو زیبا ، لیك
باید زدور دید نه از نزدیك

گل سرخ

غنچه‌ای پرده از رخ برافکند　　نوگلی شد دلاویز و طناز
گشت‌چون دختری‌شوخ‌ودلبند　　دختری تازه رویش شده باز

در بهار جمال و جوانی
خنده میکرد با شادمانی

صبح آمد نسیمی بسویش　　حرفی ازعشق‌درگوش‌او خواند
خواست تابوسه گیرد زرویش　　سرخ گردید و سر را بگرداند

بر لب جوی خم گشت ودر آب
عکس‌خود دید و گردید بیتاب

اندر آئینهٔ آب سر کرد　　گرم سیر و تماشای خود شد
چون بزیبائی خود نظر کرد　　غره بر روی زیبای خود شد

حسن خود را بسی کرد تحسین
روی‌خود دید و گردید خود بین

شد سرا پای او چون دهانی چون دهانی که دارد زبان ها
گشت‌هر برگ اوچون زبانی چون زبانی که دارد بیان‌ها
تا که افزون‌تر از آنچه باید
خوبی خویشتن را ستاید

گفت: هر شبنمی یار من شد تا شود مایهٔ آبرویم
هر نسیمی هوادار من شد تا شود خود معطر ببویم
آری آنکو درین گلشن آید
بهر دیدار روی من آید

گرچه از لطف اندام و رخسار رونق باغ و رنگ بهارم
جای دارد که شبنم بگلزار اشک ریزد بر احوال زارم
کز چه با آبروئی که دارم
باخس و خار کردند یارم

باغبان بسکه‌بی‌ذوق وساده‌است خار را داده جا در بر من
کرده کاری که بیدی فتاده‌است سایهٔ منتش بر سر من
حق من ضایع ناسپاسی است
وای‌وای‌این چه‌حق‌ناشناسی‌است

منکه‌هستم‌بدین‌رنگ‌واین‌بوی باید از جمله برتر نشینم
در چمن با گیاهان خود روی از چه باید برابر نشینم
یا که گل را کسی قدردان نیست
یا که این باغبان باغبان نیست

بسکه خون خوردم ورنج دیدم سرخ از خون دل شد تن من
بسکه از غم گریبان دریدم چاك چاك است پیراهن من
دیگر از کار خود نا امیدم
کز هنر هیچ سودی ندیدم

تا خریدار فضل است نایاب — حاصل فضل جز درد سر چیست؟
خار با گل زیك جا خورد آب — با هنر فرقش از بی هنر چیست؟
صحبت خار با گل بگلزار
خواری گل شود، عزت خار

گر کنند اهل عشرت مرا گم — بهتر از من بگلشن چه‌جویند؟
باغبان این نداند که مردم — بهر گل باغ را باغ گویند
بی رخ گل گلستان نماند
کاین نماند اگر آن نماند

بسکه برخود گل‌ازخشم پیچید — روی‌سرخش‌چو آتش‌برافروخت
باغبان چونکه این حال رادید — سخت‌ازبهر آن گل‌دلش‌سوخت
وقت آن شد که از جای خیزد
آب بر آتش گل بریزد

ریخت با آب‌پاشی برویش — آب، چون دانه هائی زالماس
دیدگل حامی نیکخویش — نیست آنقدر هم قدر نشناس
در تنش آب و تابی دگر شد
چهرهٔ در همش باز تر شد

چونکه گردید گل سردوخاموش — تازه شد باغبان گرم گفتار
گفت بیهوده‌ای گل مزن‌جوش — وقت عیشی که داری نگهدار
تا که درسینه داری غباری
بر دل تست هر برگ، باری

سوسن آزاد ازآن گشته نامش — کوچو توبندهٔ رنگ و بو نیست
خار بیش ازتو باشد دوامش — چون توحساس هستی واونیست
هر که همچون تو نازکدل افتاد
چون تو برخود بلرزد ز هرباد

وای بر تو که رخسارت از غم همچنان‌دیده‌ای‌خون‌چکان‌است
عمر ده روزه‌ای داری آنهم سربسر اضطراب وتکان است

حاصل خون دل خوردن تو
چیست خود غیر پژمردن تو ؟

خار باشد درین گلستان خوار چون زیانش فزون است‌ازسود
لیك گل یافت عزت بگلزار زانکه‌سودش فزون اززیان‌بود

آری آری ببازار دنیا
بسته برسود ما ارزش ما

گر تو‌ای گل‌شدی‌خوب‌وخوشبو قدر خود را فزودی ، بمن‌چه؟
آنکه شد هر کسی مایل او من نبودم، توبودی ، بمن چه ؟

بهر خود داری ار سود داری
برسر من چه منت گذاری ؟

گل شدن خود همه‌افتخاراست افتخاری همه روح پرور
خاربودن همه ننگ وعار است ننگ وعاری همه خجلت‌آور

خار را بد ترازاین سزاچیست؟
بهر گل بهتر ازآن جزا چیست؟

تا که گل دلبر است و دلاویز در رخش دیدهٔ مهر دوزند
تا که‌خاراست خونخواروخونریز عاقبت ریشه اش را بسوزند

خار، دشمن تراشیده، گل دوست
زآنکه گل‌نیکخو،خاربدخوست

هردم از اینکه هستی هنرور میکنی خود زبان باز تاچند ؟
درهنر خود زبانی است دیگر باز در شرح کار هنرمند

چون هنر خود گشاید زبان را
به که بندد هنرور دهان را

چون هنرور کند دعوی آغـاز		هرچه‌راخود دلش‌خواست‌گوید
لیك چون شد زبـان هنربـاز		هرچه گوید همه راست گوید

هر چه باور نشد از هنرور
از هنر میتوان کرد باور

تا پـی ادعا هـای بیجاست		قدر خـود را هنرمند کاهـد
وآن‌هنرور که‌خودقدرخودکاست		قدر دانی زمردم چـه خواهد؟

هر که ازوضع‌خود شادمان‌نیست
عیب دراوست در دیگران نیست

این هنرهای زیبایت ای‌گل		جز بـرای تجمل نـباشد
گر بر افتد نشان تجمل		زندگی هیچ از هم نپاشد

آب‌ورنگ‌توچون‌آب‌ونان‌نیست
گر نباشد نیـازی بدان نیست

تو برآنی که گررفتی از دست		در گلستان صفائی نمـاند
غافلی زین که گل اینقدرهست		کـز برای تو جائـی نمـاند

گر گلی رفت از دست غم نیست
گل بگلشن زیاد است کم نیست

گرتو از این‌طرف رخت بستی		زان‌طرف‌نوگل دیگری هست
گرتوخوشرنگ‌و خوشبوی‌هستی		ازتوخوشرنگ وخوشبوتری‌هست

باغبانی چـو من کار دیده،
گل درین باغ بسیار دیده

خاك بر دستهـایـم نشسته		بسکه گل کرده‌ام دفن درخاك
منکه گـل چیده‌ام دسته دسته		از چه دارم ز خون گلی باك ؟

وه چه گلها کـه بربـاد رفته
یـاد آن نیز از یاد رفته

باد گر داد اول ترا جان   باد هم سازد آخر هلاکت
خاك پروردت اول بدامان   خاكهم سازد آخرچوخاکت

وه که هر کس سر آید زمانش ،
دشمنی بیند از دوستانش

در بهار جوانی ز مستی   هیچ یادت زباد خزان نیست
غافل ازاینکه در باغ هستی   هیچ جنبنده‌ای جاودان نیست

نه تو مانی ونه خار و نه خس
مشت خاکی بجا ماند وبس

گل سرافکند ازشرم درپیش   بود پیدا که پژمرده گشته
نازنین با دل نازك خویش   زان سخنها دل آزرده گشته

گفت اگر زد مرا خار یك نیش
زد زبان تو صد نیش هم بیش

من قراری ندارم بگلشن   لیك بوی خوشم برقراراست
من نمانم ولی ماند از من   بوی خوش‌کان بهین‌یادگاراست

نیست غم گر که گل رفت‌ازدست
گل اگر نیست بوئی ازو هست

تازه میسازد از من مشامی   هر که عطر مرا میکند بو
گر زمن بر لب اوست نامی   خود مرا بس همان نام نیکو

چونکه آید بسر زندگانی
ماند از من اثر جاودانی

باغبان گفت ای گل مپندار   کز تو پیوسته برجاست نامی
گر بسنجیم با عمر گلزار   نیست بوی ترا هم دوامی

گر گذاری توعطری‌هم‌ازخویش
آن نماند بجا هفته‌ای بیش

گیرم آنکو شد ازعطر گل شاد — خواست گل را فرستد درودی
او فقط از گلی می کند یاد — او چه داند که آن گل‌تو بودی

هر کجا نام گل بشنود کس
نقشی از گل بذهن آرد وبس

گیرم آنکوز عطر توشد مست — وصف حسن و جمال تو دارد
چون توپژمردی ورفتی ازدست — آن چه سودی بحال تو دارد

چون نجستی خود از زندگی کام
بعد مرگت چه نفعی دهد نام ؟

چهرهٔ درهمت نیست بشاش — زانکه از خود پرستی نرستی
تا که هستی‌درین‌باغ، خوشباش — ورنه‌چون رفته ای، رفته هستی

چون ترا باد ازباغ راند
نه تو مانی نه بوی تو ماند

هرچه میداد آن باغبان پند — بود گل گرم افکار باطل
ناگهان باد او را ز جا کند — ریخت برخاك وآلود باگل

شد پراکنده هر پر بسوئی
نه گلی ماند برجا ، نه بوئی

گل در افتاد از پای ، لیکن — باغبان باز برپای خود بود
گل تهی بود جایش بگلشن — لیك آن باغ برجای خود بود

ماگلیم و جهان گلستان است
وین طبیعت چو آن باغبان است

برف

بسکه دیروز برف آمد امروز　　سیمگون است هر بام وهر در
سرزده است آفتابی دل افروز　　تا فشاند بر آن سیم ها زر
برف گردد بخار و کشد آه
آهی از بهر او سخت جانکاه

گوید ای چشمهٔ نور، سویم　　پرتو مهر بفکن زمانی
تا که گردد دلم گرم و گویم　　بهرت از حال خود داستانی
از ستمدیدگان داستانهاست
شاید اینهم یکی از همانهاست

تا که در آسمان بود جایم　　دامنم پاك بود از پلیدی
پاکدامانی ام از برایم　　بود سرمایهٔ روسپیدی
انقلاب هوا کار من ساخت
ز آسمان بر زمینم در انداخت

تا ز چشم فلك اوفتادم　　پیش مردم چوخاك آمدم پست
تا که رو سوی پستی نهادم　　پاکدامانی ام رفت از دست
تا مرا خاك بگرفت در بر
ساخت کم کم مرا خاك بر سر

چونکه بر روی بامی نشینم　　افکنندم از آن بام در کوی
چونکه منزل به کوئی گزینم　　پایمالم کنند از همه سوی
آن مرا راند از در بپاروب
این کند پیکرم را لگدکوب

سوی هر کس که میآورم رو زود او روی گرداند از من
گر کنم جای در دامن او زود دامن بر افشاند از من

من ، که هستم که بامن ستیزند ؟
من چه هستم که از من گریزند؟

گاهگاهی اگر بر سر من دست رغبت کشد طفل شوخی
خواهد او نیز از پیکر من بهر سرها بسازد کلوخی

گر کسی هم دمی دل بمن بست
خواست سازد مرا آلت دست

برسرم بسکه خاك محن ریخت پیکرم سخت فرسوده گردید
بسکه هر کس برویم لجن ریخت دامن پاکم آلوده گردید

بسکه دیدم ز هر سو تب وتاب
استخوانم شداز خود خوری آب

تا که آلایش عالم خاك لای و گل را بمن چیرگی داد
آن دل روشن و دامن پاك جا بناپاکی و تیرگی داد

من که بودم بدان روسپیدی
روسیاهم کنون از پلیدی

هر که آمد درین محنت آباد بیگناه آمد و پر گنه رفت
هر که چون من درین ورطه افتاد روسپید آمد و روسیه رفت

در زمین جای آسودگی نیست
کیست کوغرق آلودگی نیست ؟

چند مانم بدین ناتوانی ؟ چند باشم بدینسان زمینگیر ؟
دیگر ای مشعل آسمانی گشتم از روی اهل زمین سیر

کن زرحمت بخارم چو آغاز
جانب آسمانم ببر باز

تندباد

شب یکی باد تند گشت وزان سهمگین همچو تند باد اجل
تابخاك افکند چو برگ خزان هر درختی که بود درجنگل

دست برسر همیزدند اشجار
کز چه روبسته است پای فرار

مادری درد مند، زآتش تب آخر از پا فتاد ورفت ز هوش
طفل او را رسید جان برلب بسکه ازبهر شیر کرد خروش

کس در آنجا نبود کز یاری
زان دو بیکس کند پرستاری

کودك ازنعرههرچهسینه بخست بیخبر ماند مادر ونشنید
عاقبت باد سهمناك نشست هردرختی از آن گزندرهید

جز نهال وجود آن نوزاد
که زباد اجل بخاك افتاد

جهان خواب

بشب هر بی پناه تیره روزی — برد سوی جهان خواب راهی
جهان خواب رانازم که باشد — در آنجا بی پناهان را پناهی

به بیداری هر آنکو در عذابست
اگر آسایشی دارد بخوابست

به‌بیداری ز بس داری غم خود — بهرفکری شود حال تو مغشوش
از آن‌روجانت آسوده‌است‌درخواب — که خودرا کرده‌ای دیگرفراموش

چو وارستی ز قید خود پرستی
دگرازهرچه هست‌آسوده هستی

ازآن سرگشتگی داری که دایم — ترا سر گشته دارد کار گیتی
بگیتی تا که هستی، لحظه‌ای‌نیست — دلت فارغ ز گیرو دار گیتی

تراچون‌خواب‌ازین گیتی‌بدربرد
دگر آسوده دل خواهی بسربرد

نه بهر دیگران افتی بزحمت — نه بهر خویشتن باشی در آزار
نه‌عقل و هوش تاجان را دهد رنج — نه احساسات تا دل را کند زار

بلی‌چون‌خواب درچشم‌توره‌جست
برافتد ازتو هرقیدی که درتست

زهرچیزی کـه میگردی خبر دار مقید میشوی بـر آن کـم وبیش
بخواب آسوده‌زان‌باشی که درخواب نه ازمردم خبر داری نه ازخویش
زهر چیزی کز آنی شاد وناشاد
شوی آسوده چون بردیش ازیاد
درست‌است اینکه‌ازخوابی پریشان گهی در خواب هم یـابی تب‌وتاب
ولـی آنهـم خیـال کار روز است کز آن آشفته میگرددبشب‌خواب
بجسم وجان اگر آلودگی نیست
ترا درخواب جز آسودگی نیست
بهشت است‌این جهان خواب، زیرا بهشت آنجاست کـآزاری نبـاشد
کسان را خواب چون ازیادهم‌برد کسی را بـا کسی کاری نبـاشد
نیاید خوب وزشت خلق در چشم
همه‌پوشیده‌اند از یکدگـر چشم
جهان خواب ازآنروبهجت‌افزاست که درآنجا مساواتـی عجیب است
عموم خـلق را در عالـم خـواب زآسایش بیك نسبت نصیب است
همه گـر منعمند وگـر فقیرند
زفیض خواب یکسان بهره گیرند
اگر آزاده‌ای از غصه آزاد، وگـر افتاده ای از رنـج رنجور،
اگـر فرزانه‌ای در عقل معروف، وگـر دیوانه‌ای در جهل مشهور،
اگرهشیاراگرمدهوش‌اگرمست،
درآنساعت که‌اوخفته‌است‌خفته‌است،
چنان‌ای‌خواب محبوبی که هرشب توچون‌باز آمدی، من‌رفتم ازهوش
بچشمم جـلوه کن تا با وجـودت وجـود خـویش راسازم فراموش
چرا روی ازمن‌مسکین نهفتی؟
مکن کاری که از چشمم بیفتی

گل و خار

نوگلی گفت: رخسارهٔ من داده زینت برخسار گلزار
بهترین وصف در بارهٔ من اینکه هستم گل و نیستم خار

ناز پروردهٔ نو بهارم
جای دارد اگر ناز دارم

هیچ دامان پاکیزه‌ای نیست پاکتر از من و دامن من
خندهٔ هیچ دوشیزه‌ای نیست آنقدر خوش که خندیدن من

دمبدم خنده ام میشود بیش
شادم از پاکدامانی خویش

ابر با اشک خود گاه و بیگاه گرد از چهره‌ام بر فشاند
برسرم روز خورشید وشب ماه این یکی سیم و آن زر فشاند

تا در این باغ همتای من نیست
نیست آنکس که شیدای من نیست

هر کسی سر بپای من آورد زانکه من یك جهان ذوق و حالم
سبزه در بندگی سجده‌ام کرد چون خداوند حسن و جمالم

درچمن نوگلی همچومن کیست؟
پیش من سنبل و یاسمن کیست؟

لاله اندر دلش تیرگی هاست   من دلم روشن و تابناك است
چشم نرگس پر از خیرگی هاست   چشم خود را بنازم که پاك است

ظاهر و باطنم هر دو نیکوست
آن چه خوش رنگ و این یك چه خوشبوست

خار از این خودستائی برآشفت   کرد تیغ زبان بهر او تیز
سر برآورد از جایش و گفت :   ای گل از خودستائی بپرهیز

تا بکی اینهمه خود پرستی؟
بس کن آخر که هستی؟ چه هستی؟

تامقام بلندی است جایت   با سرآسیمگی نیز جفتی
بیم داری شود سست پایت   وآنگه از مسند خود بیفتی

جاه و گاه اینقدرها نیرزد
کز برایش دل و جان بلرزد

آخر از مسند اندازدت باد   تاشوی پرپر و پاره پاره
هرگلی کز سر شاخی افتاد   بر نگردد بجایش دوباره

چون پریشان شود کارت آخر
با پریشانی اکنون مکن سر

چون یقین شد که از این بلندی   مینهی عاقبت رو به پستی
ازچه بر نرگس و لاله خندی؟   خنده داراست این خودپرستی

تا که با این و آن کبر ورزی ،
هرگز ای گل به خاری نیرزی

گر توئی پاك این گفتگو چیست   خود ستائی ز پاکان نزیبد
ورنئی پاك این های و هو چیست   لاف پاکی ، کرا می فریبد؟

آن که اهل تمیز است و ادراك
پاك را میشناسد ز نا پاك

بهر دامان پاکی که داری	چند پرسی که‌اجرتو پاکیست
اینکه ز آلودگی‌بر کناری ،	خود بهین اجروپاداش‌پاکیست

از پی سود اگر خوب هستی
سود نقد اینکه محبوب هستی

بهر آنکس که شد پاکدامن	پاکی آسایش خاطر آرد
وآنکه چون گل‌بپاکی دهدتن	فکر آسایش خویش دارد

هرکه آسوده زآلودگی زیست
سود او به زآسودگی چیست ؟

بگذرای گل‌زخودخواهی‌خویش	تا نبینی چنین خار را پست
خاربر دست گلچین زند نیش	تا که از چیدن گل کشد دست

کار گلچین گر آزار گلهاست
خار گلها نگهدار گلهاست

در مقام خود و موقع خویش	هر بدی را ز نیکی نشان است
خار هم سود دارد کم و بیش	آتش خار خود سودآن است

آن متاعی که سودی رساند
بی خریدار هرگز نماند

گل زندجوش‌وگویدمراکشت	خارکاینسان‌بپایم خلیده است
خار گل را نماید به انگشت	کاین‌عجب‌خود فروش‌ودریده‌است

هرکه حرفش سر هر چه باشد
بهر دعوی دلیلی تراشد

هرکس آنرا که‌خود یافت‌دلخواه	گرچه بدبود او خوب‌پنداشت
وآنچه اوخود ازوداشت اکراه	باهمه خوبی آنرا بدانگاشت

نقش نیك و بد وزشت و زیبا
نیست جز نقش خودخواهی ما

آفت زیبائی

دختر هفت‌ساله‌ای که چو ماه جلـوه ای داشت در دلارائی ،
نازنین همچو آن دوچشم سیاه گشته مست از غرور زیبـائی،

با دگـر دختران بـه طنـازی
بود سرگـرم شوخی و بـازی

من ندانم درآن‌میان چه شنید کزرخش خنده محو شد ناگاه
رخش از غصه پرزچین گردید یاکه درهم شد از کلف رخ ماه

گشت آن چهـره سخت افسرده
چون گـل تازه‌ای که پژمـرده

رفت با خشم پیش مادر خویش گفت:«زیباست‌روی‌من‌یانیست؟»
دیدمادرچوروی دخترخویش ، گفت:«روی توهیچ زیبانیست.»

چونکـه دختـر شنید پاسخ او
همچو آتش شـد از غضب رخ او

گفت : مادر ، دروغ‌میگوئی . راستـی هیـچ نیستم زیبـا ؟
با چنین موی وچشم و ابروئی، چهرهٔ من چراست زشت چرا ؟

راستی عیب صـورت من چیست
که‌تو گوئی«رخ‌توزیبا نیست » ؟

مادر مهربان نگاهی کرد		سوی رخسار پر کدورت او
رفت و آئینه‌ای فراز آورد		راست بگرفت پیش صورت او

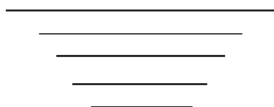
گفت: آن به که خود در آن نگری
تا مگر پی بعیب خویش بری

چهره‌ای را که چین برآورده،		هیچ زیبا نمیتوان انگاشت
دختری را که رو ترش کرده،		هیچ شیرین نمیتوان پنداشت

تا که صد چین بروی تست عیان
رفته زیبائی رخت ز میان

از فروغ گشاده روئی و مهر		چهرهٔ زشت دلربا گردد
وگر از خشم چین فتاد بچهر		صورت خوب، بد نما گردد

زینت روی خوب خوشروئی است
آفت حسن رخ ترشروئی است



نی خاموش

روزی بپای کــوه شبانی ز اهل ده سر گرم کرده بود مــرابا نوای نی
نی‌مینواخت گرم بدانسان که‌دردلم آتش فکند گرمی آهنـگ‌های‌وی

باهردمی که‌درنی‌خویش آن‌شبان‌دمید
گفتی که درتن‌من‌دلخسته جان دمید

برخاستم زجایم و رفتم به‌پیش وی پهلوی او نشستـم و دمساز او شدم
تاهمچو نی رسم بنوائی ز صحبتش چون نی بشوق همدم‌وهمرازاوشدم

گفتم عجب نه گر که‌بپاداش این هنر
منهم بخدمت تو ببندم چو نی کمـر

درعشق‌چون دل‌من‌و اوبود همزبان اودوستدار من‌شد ومن دوستدار او
ازمن‌چوشدجدا،نی‌خودبهرمن‌نهاد وآن نی بماند در برمن یادگار او

بعد از سه چار روز بیــاد شبان شبی
بگذاشتم ز شــوق به‌لبهای نی لبــی

اما هرآنچه گرم‌تر او را نــواختم زوهیچ‌آن نوا که‌دلم‌خواست‌برنخاست
کردم بسی تعجب‌و گفتم بخویشتن گرنی‌همان‌نی‌است‌پس‌آن‌نغمه‌ها کجاست

آن‌سینه‌ای که داشت نواهای دلنواز
اینسان کنون‌چراست‌پرازبانگ‌جانگداز

هردم که دست‌روی دل او گذاشتم / ازسینه بر کشید فغانی جگر خراش
گفتی زبندبندوی‌این بانك‌شدبلند / کز حال‌من‌چو بیخبری‌فکر من‌مباش

گر نیستم بمیل تومن ، این گناه‌تست
زیرا نبوده ای تو بمیل من از نخست

سر کرد نغمه‌های‌مخالف‌چودرنیافت / طرزمرا موافق طبع لطیف خویش
دیدم نمیکند نفس من در او اثر / زیرا که‌اومرانشمارد حریف‌خویش

القصه بامن او نشد آنقدر ساز گار
تارفتم ازمیان و گرفتم از او کنار

اکنون‌غریب‌وبیکس‌وتنها‌بگوشه‌ای / خاموش‌مانده‌است وفروبسته‌است‌دم
اندرفراق همدم دیرین خویشتن / دارد تنی نزار ورخی زرد از الم

دیگر بساز عیش سراندر نیاورد
سازد به بینوائی و دم بر نیاورد

ازپای‌تاسرست چنان دیدگان باز / در انتظار مانده براه کدام کس ؟
محبوس گشته‌است‌نفس‌در گلوی او / بهر کدام همنفس افتاده از نفس ؟

آن‌نی‌زنی که دردل نی تاهوای‌اوست
آفاق پرز شور ونوا از نوای اوست

هردم که‌دل‌فکندبدان‌نی‌نگاه گفت: / آن‌نغمه‌ها که بودچنان‌دلنشین‌چه‌شد؟
نی‌را نمانده‌است دگر آه در بساط / آن‌ناله‌ها که‌بودچنان‌آتشین‌چه‌شد؟

این‌نی زدست‌تست که مانده‌است بینوا
کاوراچنین‌تو کرده‌ای ازیارخود جدا

بس‌نغمه‌هامن ودل‌ونی کرده‌ایم گم / آنکودهدز گمشدهٔ‌مانشان کجاست؟
امروز آنکه حاجت ما را برآورد / کس‌غیرازآن‌شبان‌نبودآن شبان کجاست

باید بجستجوی شبان در شتافتن
وآن‌نغمه‌های‌گمشده را بازیافتن

مجسّمه

شبی که تاجر همسایه، داد مهمانی بخوان نعمت‌الوان‌خود چها که‌نداشت
نظر بخوردن ما مینمود و غم میخورد که‌داشت‌خودهمه‌را،غیراشتها که‌نداشت

بخنده گفت کسی‌را که‌اشتهای‌بدی‌است
غذای خوب‌هم ازبهر او عزای‌بدی‌است

یکی مجسمه دیدم بکنجی و گفتم که این‌چو روح‌مجسم‌لطافت است‌همه
بریده ذوق وهنر جسم کوچکی‌از گچ که‌همچو طبع‌هنرور ظرافت‌است‌همه

ولی فزود غمم را و علتش این بود
که آن، مجسمهٔ یك گدای مسکین‌بود

گدا ز گرسنگی مرده و نهاده بجای تنی ضعیف ورخی زرد وجامه‌ای ژنده
زبس مجسمه‌اش روح‌داشت خود گفتی ندیده دیدهٔ کس مرده‌ای چنین زنده

یکی نداشته خود جانش ارزش نانی
کنون مجسمه‌اش دارد ارزش جانی

فرا رسیدفقیری وهر چه کرد سئوال جواب تاجر دارا فقط «ندارم» بود
سه‌چار مرتبه گفتا «ببخش» واو نشنید گداچگونه‌ببخشد؟ نخواهدش‌بخشود

بداد مبلغی آخر بدو چو دید ابرام
ولی نه سیم ونه‌زر بلکه مبلغی دشنام

بخشم نوکرخودرابخواند پیش‌وبگفت زپشت‌زپنجره‌این‌روی نحس‌را کن‌دور
دوید نوکر وآن‌حال دید ورحم‌آورد روانه کرد گدارا ، ولـی به‌زر نه بزور
گدا بلند دعایش نمود از این بـابت
بگفت : « درد تـو بادا بجان اربابت »
چو مـا بخنده فتادیـم از دعای گـدا غضب شـرر بدل تاجر تـوانگر زد
جهید چون‌شرر از جاوآن مجسمه را گرفت وهمچوکلوخی بفرق نوکر زد
زبان بسر زنش وی گشود و گفت بدو :
«هزار بـار نگفتم مده گدا را رو ؟»
همین فقط سرنوکر بدان شکسته‌نشد که‌خودمجسمه‌هم‌درشکست‌ورفت‌ازدست
کسیکه‌مست،هم ازباده‌بود وهم‌زغرور بخیره ازسرمستی دوچیز را بشکست
یکی‌مجسمه‌ای کاندر آن هنـرها بود
یکی سری که‌ز احسان‌درآن اثرهابود
گذشت‌آنشب‌و من‌صبح‌دیدم‌آن‌نوکر گذاشته سبدی بر سر شکستهٔ خویش
من‌ازبرون‌سبددرك کردم‌اینکه‌پراست درون آن زغذاهای مانـدهٔ شب پیش
اگربمانـد از آن بوی گنـد برخیزد
لذا برد همـه را در زباله دان ریـزد
ازو توجه من سلب گشت چـون دیدم که گردمرده‌ای‌ازجوش‌مردوزن‌غوغاست
به‌پیش رفتم و دیدم که آن ستمدیده همان گداست که‌دیشب‌بناله‌نان‌میخواست
تعجب من ازآنرو فزونتر ازهمه بود،
که آن‌جسد بشباهت‌چوآن مجسمه‌بود

مرغ گرفتار

درهوای دانه چیدن ز آشیان مرغی پرید
هرطرف پرواز کرد ودانــه ازجائی نچید
صبح رفت امیــد وار و شام آمــد نــاامید
برفراز خانــه‌ای هنگام بــر گشتن رسید

دید بــر شاخ درخــتی یــك قفس آویخته
مرغکی شیرین در آنجا شور ها انگیخته

هرزمان کنج قفس آواز خوانــی‌می کند
گشته پیر ازغم زبس یاد جوانــی میکند
تاغمش در پرده مــاند ، شادمانــی میکند
گفت:به!به!این‌چه‌نیکو زندگانی‌میکند!

همچو اومن درقفس ایــکاش مسکــن داشتم
زندگی اینست. کاش‌این زندگی من‌داشتم

کارمن پیچیده همچون گیسوی جانانه‌است
وزغم روزی دلم‌صدچاك همچون‌شانه است
درقفس اینمرغ، کــی‌پابندآب ودانه است؟
رزقش آماده‌است ومینالدمگر دیوانه‌است؟

آنکه دراینجاست جانش ازبلاها ایمن‌است
زانکه هر تار قفس تیربلا را جــوشن است

مرغ نادان باشعف بال و پرازهم باز کرد
درهوای دانه ای سوی قفس پـرواز کرد
پس خطاب ازدور بر آن مرغ خوش آواز کرد:
ایکه خوشبختی تورا بادلخوشی دمساز کرد،

بـه کـه از راه محبت منتی بـر مـانهی
وین دو روز عمر مارا در برخـود جادهی

گفت : رو، رو، ایمنی درخانهٔ صیاد نیست
ظلم وجور اینجا فراوانست.عدل وداد نیست
آنچه آوازش گمان کردی بجز فریاد نیست
به که درسختی بمیرد هر کسی آزاد نیست

دم مزن از کامـرانی ، کامرانـی نیست این
مردن از این زندگی به.زندگانی نیست این

اینسخنها چون شنید آن مرغك خونین جگر
بال وپر بهرپریدن بـاز کرد از یکدگر
گفت: اینسان پند هابهرم ندارد جز ضرر
پر کشید اندر هوا و کرد از هـرسو گذر

چونکه چشم تیزبین را باز کـرد او درفضا
دانـهٔ چندی نمایـان دیـد در دام قضا

تا که دید آن دانه‌ها را،خنده کردو گشت شاد
شدبپائین ، چینه‌ای نـاچیده دردام اوفتاد
ناگهان آن لحظه کرداز جوجگان خویش یاد
ناله‌ای کرد ازجگر، آهی بر آورد ازنهاد

گفت : شدروز سپیدم تیره‌چـون شام سیاه
آه آه از دست حـرص و آزبیجا ، آه آه !

دیدنتوان دادمفت آزادی خـود را زدست
درنجات‌خود زبس کوشید، جان‌خویش‌خست
لاجرم‌آخرپرش خونین شدوبالش شکست
تابکوشش چندتاری رازیکدیگر گسست

خواست‌پیش‌جوجگان‌خود رودحالی‌نداشت
رفت پروازی کند ، دیگر پر وبالی نداشت

ناگهان دستی گرفت اوراو کردش درقفس
بررخش بربست راه چاره را ازپیش وپس
هرچه زدفریاد ، کس اورا نشد فریاد رس
آنزمان‌دریافت‌کاورادادرس مرگ‌است‌وبس

چون بدام افتاد و شد بیچاره اندر دست غیر
بـا دو صد افسوس گفتا : یـاد آزادی بخیر





آهنگ گمشده

عصر ، استاد پیانـو با دلـی امیدوار
شد پی دیدار یار خویش در ماشین سوار
مغز او چون قلب او افتاده بیش ازحد بکار
مغزش از فکر پیانو ، قلبش از عشق نگار

ناگهان پرخنده‌شد رخسارش ازوجدوسرور
زانکه‌آهنگ جدیدی کرد درمغزش‌خطور

در پی اتمام آن آهنگ همت بر گماشت
لیك بهر نت نوشتن پیش خود کاغذ نداشت
لاجرم‌فی‌الفور ازماشین قدم بیرون گذاشت
درهمانجا روی دیواری نت آنـرا نگاشت

تاپس از دیـدار دلبرباز گـردد سوی آن
کاغـذی بـاز آرد وبنویسدش از روی آن

داشت بامحبوبۀ خـود کافه‌ای را وعده گاه
چون بروی آن نگار افکند درآنجانگاه
گشت اول با ادب تأخیر خـودرا عذر خواه
بعداز آن‌ازمهر زدبوسی برآن‌روی چوماه

میزاو هم‌چونکه رنگین از غـذا وباده شد
دیگر اسباب طرب از هـرجهة آمـاده شد

لیك‌میدیداندر آنساعت که باید شاد زیست
نیست شادوعلتش رانیز میداند کـه چیست
نیك‌حس‌میکردکانجاآنچه‌اسباب‌خوشی‌است
جمله درکارست لیك او را دلی‌در کار نیست

زانکه‌آنساعت که‌نت‌راروی دیواری‌نگاشت
درهمان‌جائی که آن‌نت‌بود دلراجا گذاشت

ظاهراً چشمش بدان‌دلدار شوخ وشنگ بود
باطناً هوش وحواسش پیش آن‌آهنگ بود
باهوس گفتی درآنساعت هنر درجنگ بود
وز جدال‌این دوآنجا عرصه بروی‌تنگ‌بود

دلبرش هم‌باده میدادش کـه بیهوشش کند
تاا گر در دل غمـی دارد فـراموشش کند

گرچه از می کـرد مستی در عـروق اواثر
شور مستی هم نیامـد چیره بـرشوق هنر
چون هنرچیز دگربود وهوس چیز دگر .
لاجرم میخواست زآنجا دور گـردد زودتر

تا که بردارد مگـر درراه آن‌نت بـاز گام
درهمانشب سازد آهنگ نوخـود را تـمام

ناگهان شد رعدوبرقی حاصل ازابر سیاه
جست وسوی آسمان افکند از روزن نگاه
شد چوحال آسمان یکباره حال او تباه
زآن‌هوا، گیتی بچشمش تیره گشت‌و گفت: آه!

شوید از دیوارآن نت‌را اگر باران وباد
شاید این آهنگ را دیگر نیارم من بیاد

دید کم کم‌خاك‌تر میگردد وباران فزون
گفت ازدیوار، آن‌نت شسته میگردد کنون
زین‌سبب، گردیدبیطاقت چنان‌طفلی زبون
بی درنگ از کافه باحالی پریش آمد برون

بهرماشین منتظر گردید وچون‌ماشین‌نیافت
اندرآن باران پیاده درپی آن نت شتافت

هرچه اومیرفت درآن راه پر گل پیشتر
راه رفتن سخت‌تر میگشت وباران بیشتر
بود هریك قطره باران بهراو صد نیشتر
زانکه ازهرقطره‌ای میشددل او ریش‌تر

تابدیواری که آن نت بودآخر دررسید
لیکن ازتأثیرمستی چشمش آن نت راندید

یکطرف او خسته و خونین دل وآشفته مو
بود بر دیوار های دیگر اندر جستجو
یکطرف هم‌باد وباران باهزاران های و هو
بر درو دیوار ها بودند گرم شست وشو

هرسیاهی شسته شد کم کم زدیوار سپید
نقش آن نت نیز آخر از نظر شد ناپدید

بارها دیوار ها را کرد با دقت نظر
هرچه افزون جست کمتر یافت از آن نتا اثر
فکر ها کرد و فشار آورد ساعتها بسر
شاید آن آهنگ یادش اوفتد بار دگر

خوردمغزش لطمه‌چون‌دریافت مردسختگیر
کان‌نه بردیوار نقش‌است ونه بر لوح ضمیر

***

اوکنون آشفته حالی وبیکس وبیکاره است
در تن بیتاب او پیراهنی صد پاره است
خلق می‌گویندکاین دیوانه‌ای بیچاره است
مات وحیران درخیابانهای شهر آواره است

پای دیوار سپیدی چون رسد در بین راه
ایستد آنجا و ساعتها بر آن دوزد نگاه

استخر

استخر رعب در دل آنمرد میفکند گفتی که‌چین‌خشم‌برخسارخویش‌داشت
مسکین به‌اضطراب درافتاده بود سخت پنداشتی که کار بزرگی به پیش داشت

آماده گشته بود که درآب برجهد
زین سوی‌آب ، روی‌بسوی دگر نهد

چون نیك با فنون شنا آشنا نبود نیمی ازآب رفت، ولی با دوصدعذاب
کم کم چوخسته شدزشنا دست وپای‌او افتاد از تلاطم آب اندر اضطراب

ازبس زیادگشت تلاشش زهول غرق
گفتی که زوروقوه شد ازپای تابفرق

نزدیك شد که راه بپایان رسد ؛ ولی دیگر رمق نبود در آن پیکر نژند
ازدور دید چند تنی‌را در آب‌و، گشت بهر نجات خویش بدانها نیازمند

لیکن هرآنچه‌بهر کمك‌نعره‌بر کشید
زآنان بغیر قهقهه چیز دگر ندید

گفتا: زنند خنده بحال کسی که موج		از بهر قتل اوست چو تیغ برنده‌ای
با نعره‌زان گروه کمك خواست باز لیك		کردند جمله جای کمك باز خنده‌ای

آخر پی رهائی خود چون رهی نجست
کم کم ز جان خویش در آن آب دست شست

سنگینی بدن، سبك اورا در آب برد		آن دم که دست و پای وی از جنبش او فتاد
لیکن سرش هنوز نرفته بزیر آب		پایش رسید بر کف استخر و ایستاد

در نقطه‌ایکه هیچ نبودش امید زیست
دید آنکه عمق آب ز یك متر بیش نیست

آنجا که گفت: «میگذرد آب از سرم»		آن آب تا بگردن او هم نمیرسید
چون دید او که راه نجاتش چه سهل بود		خجلت ز نا امیدی بسیار خود کشید

گفتا که خندهٔ دگران ناروا نبود
زیرا که اضطراب دل من بجا نبود



زنجیر ساعت

دورهٔ روز ، دگرطی‌شد وآمد شب تار　　رفت بازازدل آن‌تازه جوان صبروقرار
که رود زودسوی خانه و بیند رخ یار　　بامیدی که‌رسد وقت‌و کشد دست زکار
ساعت خویش درآورد و بدان چشم فکند

ساعت‌او که‌چه زیبا وچه‌پر فروبهاست　　اگرآنرا ز طلا ساخته سازنده رواست
زانکه‌اووقت‌نشان میدهد ووقت‌طلاست　　همچو جان کربیغل جای‌گرفته است بجاست
وقت چون‌عمر عزیزاست وچوجان بی‌مانند

نو جوان گرچه همی بردتهیدست بسر　　غم بیهوده نمی خورد پی نفع وضرر
بدوچیزش فقط ازمال جهان بودنظر :　　ساعت او که بدو اوث رسیده زپدر
همسر او که بدو بود روانش خرسند

عالمی داشت‌جوان‌با دل دیوانهٔ‌خویش　　عصر هرروزپس‌اززحمت‌روزانهٔ خویش
راست‌میگشت‌روان درطرف‌خانهٔ‌خویش　　تا نشیند ببر دلبر جانانهٔ خویش
بلبش بوسه دهد ، وز دهنش گیرد قند

نه‌همین‌مرد بروی‌زن‌خودخوشدل بود　　بلکه‌زن نیزبدان‌مرد زجان مایل بود
هر دو راروشنی ازپرتوهم حاصل‌بود　　بهرآن‌شوهروزن دوری هم مشکل‌بود
بود چون رشتهٔ الفت سبب آن پیوند

هردو باعشق هم ازرنگ‌ریا گشته بری　　هر دوباهم بصفا همچو دو گلبرك طری
هریکی داشت‌دلی خوش‌بجمال دگری　　شد چویکسال ز تاریخ عروسی سپری
خواستند آن دوبدین‌واسطه جشنی گیرند

شد بر آن تا بخرد تحفه‌ای آن ماه لقا   تا شب جشن بشوهر کند آنرا اهدا
اندرین فکر چو بنهاد برون پا زسرا   هر طرف تحفهٔ زیبنده بسی دید اما

هیچیك را نپسندید دل دیر پسند

تا بزنجیر طلائی نظر افکند آن حور   گفت از دیدن این شوهرم آید بسرور
زانکه زنجیر زر وساعت زر باشد جور   لاجرم بهر خریداری آن باصد شور

رفت وپرسید که این رشتهٔ زنجیر بچند ؟

قیمتی را که بزنجیر نهاد آن زرگر   بود از آن وجه که او داشت بسی افزون تر
شرمگین شد ز تهی دستی خویش آن دلبر   هرچه کوشید کز آن تحفه کند صرف نظر

عاقبت دید که از آن نتواند دل کند

گفت ایکاش که زر بود ازین بیشترم   یا ز اموال جهان بود متاعی دگرم
تا که بفروشم وزنجیر طلا رابخرم   منکه زین پیش نبوده‌است غم سیم وزرم

سخت اکنون ز تهی دستی خویشم گله مند

داشت زلفی به بلندی چو قد و بالایش   کرده آن زلف طلائی ،همه را شیدایش
گشته مانند طلا زیب رخ زیبایش   ریخته زلف بلندش ز سرش تا پایش

پیچ درپیچ وخم اندرخم و چین چین چو کمند

گفت اگر زلف مرا بنگرد آرایشگر   میدهد بیشتر از آنچه که میخواهم زر
زلف من میخرد ومیبرد آنرا ازسر   گیسوی عاریتش میکند وبار دگر

مینهد برسر آن زن که سرش دیده گزند

نازنین گرم بدین فکر روان بود براه   همه جارفت وبهرسوی درافکند نگاه
ناگه افتاد نگاهش بیك آرایشگاه   شاد گردید وشتابان بدرون رفت آنماه

قصه کوتاه که کوتاه شد آن زلف بلند

ازسر زلف طلائی دل خود بربگرفت   داد آن خرمن زر راوجوی زر بگرفت
تاکه زنجیر زر از مردك زرگر بگرفت   پس از آن شاد ره خانه شوهر بگرفت

تابدان تحفه کند شوهر خود را خرسند

شب درآمد چوزدر شوهر او بادل شاد گفت تبریك در آن جشن بدان حورنژاد
وزپی تحفه بدو شانهٔ زرینی داد چشم زن چونکه بر آن شانهٔ زرین افتاد
کرد اظهار تشکر بلبی پر لبخند

شوهر آنگاه درآورد بشادی ببرش تامگر بوسه زند برلب همچون شکرش
تا که افتاد در آن دم بسر او نظرش دید کوتاه شده سایهٔ زلفش زسرش
دلش افتاد بتشویش و رخش گشت نژند

گفت: ای راحت جان طرهٔ دلجوی تو کو؟ آنکه آرایش از آن داشت سرو روی تو کو
رشتهٔ هستی من یاسر گیسوی تو کو؟ همچوموی توپریشان شده‌ام موی تو کو؟
ایکه موی توبهر حلقه دلی داشت ببند

نازنین ازدل افسرده کشید آهی سرد گفت باشوهر خودقصهٔ خویش ازسردرد
بعد زنجیر طلا را ز برایش آورد تحفه راپیشکش شوهر محبوبش کرد
تا بدان ساعت زرین دهد آنرا پیوند

نوجوان گفت بدان مه زسرسوزو گداز: ساعتم رفته دگر از کفم‌ای مایهٔ ناز
زانکه بفروختمش دوش بیك ساعت‌ساز تایکی شانهٔ زرین بخرم بهرتو باز
که شود چون دل من برسر زلفت پابند

تومرا رشتهٔ زنجیر زر آری دربر تادهی ساعت زرین مرا ز آن زیور
می‌پی زلف تو آورده‌ام این شانهٔ زر لیکن ای ماه دریغا که دگر نیست اثر
نه از آن ساعت زرین، نه از آن زلف بلند

اقتباس از داستان مشهور « او ـ هنری »

فشنگ

خواهی که قسمتت نشود سرفکندگی ؟ گـردن منه بدآنچه بودبند بندگی .
خواهی که همچو تیغ شوی دربرندگی؟ یاد ازفشنگ گیـر ره ورسم زندگی .
بنگر که زندگی بچه آئین کند فشنگ

چون اونترسد از کس ونگریزد ازخطر هر کس زروی ترس در او میکند نظر
ازبسکه پردل است وقوی چنگ وپرجگر در هر کجا کـه قصد کند میرود بسر
گر کام اژدهاست و گـر سینهٔ پلنگ

درعرصهٔ نبرد بهر کس که یافت دست جسمش زهم درید ورگ جان او گسست
بسیار حمله ورشود و کم خورد شکست اینست راز پیشروی های او ، که هست
سرسخت تر ز آهن ودلسنگ ترزسنگ

درحق دشمن است جفا کار وجور کیش براوچو دست یافت، کند مغز اوپریش
در انتقام خـود نکشد پـای عفو پیش یا حمله ورنمیشود اوسوی خصم خویش
یاخاک را همیکند ازخون خصم، رنگ

جزجان خلق چیز دگر نیست قابلش با اوطرف مشو که هلاک است حاصلش
از بسکه در مجادله ، باشد قوی ، دلش افتد بخاک هـر کسـی اندر مقابلش
آندم که سـر بدر نهد ازخانه تفنگ

تـا در تفنـگ جـاست مهیا برای او پندارد ایمن است ز آفـات جـای او
وآندم کـه میرود سر خاری بپـای او بیند کـه نیست ایمن ازآفت سرای او
ترك‌وطن کندچو براو گشت عرصه‌تنك

راه‌خطا چو رفت و هدف را زدست داد پیچید سخت برخـود وبر خاك اوفتاد
گردی بلند کرد و کشید آهی از نهاد برسر بریخت خاك چو آورد این بیاد
کز بهرجنـگجوی‌شکست‌است‌عار و ننك

بی‌قصد ، هیچگه ننهـد رو بهر طرف در کار خـویشتن نکند وقت را تلف
نگذارد اینکه دامن فرصت رودز کف اول ز بهـر خویش معین کنـد هدف
وآنگاه تاهدف نکند هیچ‌جا درنگ





در هوای آزادی

بدام، دانه فرو ریخت طفل بلهوسی — گرفت مرغی و اورا فکند در قفسی
بگوشهٔ قفس آن مرغ ناله کرد بسی — که مشکل است بزندان سرآورد نفسی

کسیکه برده بسر در سرای آزادی

اگرچه کنج قفس رزق او معین بود — نه گرم عیش و نه در فکر آب وارزن بود
زغصه نغمهٔ شیوای اوچو شیون بود — بهیچ چیز دلش خوش نبود و روشن بود

که هیچ چیز نخواهد سوای آزادی

اگرچه روی قفس رنك دلربائی داشت — زسیم های زر اندوده جلوه هائی داشت
بجلوه های قفس او چه اعتنائی داشت — درست بود که آن مرغ خوب جائی داشت

ولی نبود بهر حال، جای آزادی

همی کشید بدلتنگی ازجگر فریاد — که بهر دانه بدام اوفتاده ام، ای داد
که داد آزمن آزادی مرا بر باد — بجرم نفس پرستی نصیب من افتاد

عزای بندگی اندر ازای آزادی

کسی بگوشهٔ زندان کجا تواند زیست — که زندگانی محبوس زندگانی نیست
کنون اگرچه مرا آب و دانهٔ کافی است — مرا که بنداسیری بپاست سیری چیست

خوشا گرسنگی روزهای آزادی

چو کودک از قفس او را برون همی آورد　　　بسی بدست حمایت نوازشش میکرد
اگرچه مرغ حزین را بناز میپرورد　　　ولی چه سود که درمان آن دل پر درد
نبود هیچ بغیر از دوای آزادی

برای آنکه تواند ز چنگ طفل رهید　　　ز دست او همه سر میکشید و میکوشید
وگرز کوشش بسیار سود کم میدید　　　نبود ذره‌ای از جد و جهد خود نومید
که میرسید بگوشش ندای آزادی

همیشه بود بامید اینکه شاید باز　　　رسد زمانی و بختش مدد نماید باز
دری گشاید و ز آن تنگنا در آید باز　　　بشوق در پی پرواز پر گشاید باز
مگر دو باره پرد در هوای آزادی

چو دست برد شبی طفل سوی مرغک زار　　　اسیر خفته شد از دستبرد او بیدار
به جد و جهد در افتاد سخت تا یکبار　　　ز دست طفل شد آزاد و تند کرد فرار
که بود آنهمه کوشش برای آزادی

دیگر بدیدهٔ او عالم است زیباتر　　　هوا لطیف تر و بوستان مصفا تر
بچشم او که از اول بسی است بیناتر ،　　　کنون از آن همه لطف آنچه هست بالاتر
لطافتی است که دارد هوای آزادی

کنون بجانب او گر کنند دست دراز　　　ز شاخه‌ای که نشسته است میکند پرواز
بکار خود شده امروز چشم و گوش باز　　　گذشت آنکه دگر دستهای افسونساز
نهند قید اسارت بپای آزادی

شکست خورده

ای تازه جوان که آرمیدی ناکام بخاك در جوانی
با آنهمه خرمی که دیدی بهر چه ز باغ زندگانی
رفتی بهسرای تیرهٔ گور؟

تا در دل خاك تیره خفتی، صبح همه را چو شام کردی
مارا ز چه روی ترك گفتی؟ در خاك چرا مقام کردی؟
در کردهٔ خود نئی تو معذور

با آنکه زروزگار خردی پا بند تو بود مادرت سخت،
رفتی وزیاد خویش بردی کان مادر داغدار بدبخت
از گریه کند دو چشم خود کور

رفتی تو، ولی خبر نداری برمادر و برپدر چه رفته
کردند زبس فغان وزاری از هجر تو اندرین دو هفته
این رنجه و دیگری است رنجور

یکچند چنانکه بود شایان بردی پیعلم رنج بسیار
آن عهد رسید چون بپایان سرگرم شدی بکوشش وکار
گشتی به ثبات و سعی مشهور

تا بهر تو باز بود راهی خوش رفتی وافتخار کردی
دیدی‌چو براه‌خویش چاهی بر گشتی و انتحار کردی
بودی تومگر زبون تر ازمور ؟

یکبار که بر تو ناروا رفت نومید شدی ز زندگانی
آن‌همت وعزم‌پس کجا رفت ای گشته بدور کامرانی
برهمت و عزم خویش مغرور

دیدی که‌چویك‌شکست‌خوردی زین‌عرصه گریختی‌بصدننك؟
پا در سر جنگ می‌فشردی چون بود تراکمان که درجنك
پیوسته مظفری و منصور

درظاهر اگرچه زهر تریاك یغما گر زندگانی‌ات بود
زهری که ترا فکند برخاك نومیدی و بدگمانی‌ات بود
این زهر چه‌مهلك‌است وپر زور

جز سکهٔ قلب و ناروائی هر گز بخزانهٔ جهان نیست
وان نیز که باشدش بهائی هر گز ببهای‌نقد جان نیست
تا جان پی آن ز تن شود دور

جان تو و هستی ترا سوخت آن بیجگری و بیقراری
هر کس که‌بزندگی نیاموخت آئین ثبات و پایداری
افتاد ز پا و گشت مقهور

راه

یکبار بسوی راه بنگر — کاو راست چقدر پایداری
بنگر که چسان بدوش گیرد — بار همه را ز برد باری
برجای چه سخت استوار است — کس نیست چنو در استواری
از جای بدر نمیرود زود — بیند ز کسی چوپا فشاری
هرچند که بوده بس زمینگیر ، — هرچند که دیده خاکساری،
او راست همان رخی گشاده

بر روی زمین که همچو گوئی است — راه است کشیده سر بهر سو
مانند یکی نوار کانرا — پیچند زهر طرف بیك گو
آورده متاع خود بهر شهر — گسترده بساط خود بهر کو
او میهن ویژه‌ای ندارد — آری همه جاست میهن او
او درهمه جاست تا که باشد — بهر همه سود مند و ، زینرو
اندر همه جای رو نهاده

او شاه و گدا نمی شناسد — مردم همه را یکی شمارد
رنج همه را کند تحمل — بار همه را بدوش دارد
گردیده دلیل ، هر کسی را — تا روی بسوی خانه آرد
آنرا که گرفته اندر آغوش — در پاش ز مهر سر سپارد
یار همه است و در صدد نیست — تا اینکه تفاوتی گذارد
مابین سواره و پیاده

گیرد همه را بدامن خویش — مشی همه را کند معین
سر گشته شوند خلق و گمراه — بر چیند اگر ز خاك دامن
نه ناز کند برای رهرو — نه بیم کند ز کید رهزن
در قوت و طاقت و تحمل — سر سخت فتاده همچو آهن
با آنهمه زور بی غرور است — نزد همه کس بود فرو تن
پیش همه است اوفتاده

بس کس که بر او گذشته واو — هر گز نزده‌است‌دم که‌این کیست
آن‌سخت دوان‌پی چه‌کار است؟ — وین تند روانه از پی‌چیست؟
انداخته سر به پیش یعنی — درکار بری ز کنجکاوی است
با هیچکسی غرض نورزد — آسوده زبغض‌و کین کندزیست
در بیغرضی قرین ندارد — در بی نظری نظیر او نیست
دل با همه صاف کرده جاده

با آنهمه کار و حسن خدمت — کس ننگردش بچشم تحسین
همواره لگد خورد زمردم — پیوسته رود بزیر ماشین
با اینهمه لطمه‌ای که بیند — کمتر فکند به روی خود چین
نه ناله کند ز جور مردم — نه خسته شود ز بار سنگین
بد بیند و باز گرم نیکی است — این بوده و اینش است آئین
راه‌است‌چقدرصاف وساده!

نابینا

ای نوجوان‌زچشم تو تا روشنی جداست
گر روز تیره‌است‌بچشمت‌چوشب‌رواست

گیتی است دلگشا و توتا چشم بسته‌ای
گوئی که‌چشم‌بسته‌ای ازهرچه‌دلگشاست

گر درك نقش ورنگ‌برای توسهل بود
میگفتمت که‌نقش‌جهان‌راچه‌رنگهاست

چشم ترا بروی جهان گر کنند باز
حیران‌شوی که‌اینهمه زیبائی‌ازکجاست

وصف جهان جزاین نتوانم که گویمت
گیتی به‌از بهشت بود بسکه با صفاست

لیکن چنان بهشت تو آنرا ندیده‌ای
درعمر خود ازین همه نامی‌شنیده‌ای

درچشم، بینش است چو اندرچراغ نور
دردا که ازچراغ تو این نور گشته‌دور

تاچشم تست بسته ، دلت نیز خسته است
کانجا که دیده سیر کند دل برد سرور

عمری طبیعت است بچشم تو روسیاه
از این گنه که ساخت ترا بیگناه کور

درراه زندگی که بهر گام چاه هاست
ماتم که چشم بسته چسان میکنی عبور

بااین دوچشم بسته ، نصیب تو ازجهان
رنج‌است‌جای‌راحت‌وسوك‌است‌جای‌سور

آنکو بدیدهٔ همه دیدار یاد داد ،
چشم‌تورا ز بهرچه دیدن نداد یاد ؟

تاهست روی باغ و رخ یارو نور ماه
من نیك‌آگهم که‌چه‌حظی‌است‌در نگاه

لطف نگاه بین که بتصدیق اهل دل
خوشتر زبوسه‌است تماشای بوسه گاه

ایکاش دیده باز کنی تاگمان بری
کز این‌جهان ترا بجنان داده‌اند راه

وآنگه بصحن باغ پی چشمروشنی
پیشت نهند لعل و زمرد گل و گیاه

زین‌غم که دیدگان تو بینا نگشته‌است
آتش مزن بجان خود ازشعله‌های آه

کزمعجزات علم‌درین عصر نیست دور
بینا شود گرازپس کوری‌دوچشم کور

چون‌فیض طب‌عطا کندت چشم روشنی بینی که این بساط نیرزد بدیدنی
روشن ز هیچ ره نشود کلبهٔ فقیر گر ماهتاب نور نتابد ز روزنی
از دست جاه‌دوستی چند خیره سر اندر جهان نمانده بجا جای ایمنی
رهبر هزار قافله را میکند فدا تنها بعذر آنکه براه است رهزنی
مردانگی چنان‌شده‌زایل که‌روزوشب مردان زنند برسر هم بر سر زنی

گوئی که کور باد دوچشمم که‌تا مگر
زین‌پس نبینم اینهمه نادیدنی دگر

در عرصهٔوجود دمی چند سر کنی چندی نظر بفتنهٔ نوع بشر کنی
بینی که گشته علم‌وهنر صرف‌شوروشر نفرین بعلم و لعن بفضل و هنر کنی
بینی‌بجای نان‌شده ازجان خویش سیر چون پرسشی ز گرسنهٔ دربدر کنی
بینی که غیرچشم تر وکام خشك نیست چون چشم‌سوی‌خشك‌وتروبحروبر کنی
دردانه های طوق بتی را ندیده سیر بر قطره های اشك یتیمی نظر کنی

چشم ازپی نظاره بهر سو که افکنی
یك دیدنی ببینی و صدها ندیدنی

ای‌بس که بیکسی زسرسوزدل گریست کس باخبر نگشت که‌آن گریه‌بهرچیست
ای بس که رهروی بره از پای اوفتاد یك راهبر نگفت که این اوفتاده کیست
بس‌بینوا که مرد و نپرسید هیچکس کآخرچگونه‌مردوازاول‌چگونه‌زیست
دیدار حال عالمیان گریه آور است نگریست‌هر کسی که‌بدین حال‌ننگریست
اینها تمام‌بینی و دانی که‌کار چشم جز دیدن مناظر اندوهناك نیست

گوئی: ندیدنی بود این‌وضع پرمحن
آیا بود که باز، شود بسته چشم‌من ؟

فرش

دیدم کـه گشته زیب سرای مجللی — فرشی که هیچ دیده نظیرش ندیده بود
از بسکه روح‌داشت گل‌و بوته‌های آن — گفتی مـرا به‌سیر گلستان کشیده بود
بی رنج خـاك و یاری آب و تلاش باد — آنجا چه سبزه‌ها که به‌هرسو دمیده بود
درپیش‌چشم،هر گلی‌ازلطف‌رنگ‌وآب — شاداب تـر ز دسته گلی تازه چیده بود
مست نگاه بودم و بـی منت شـراب — شـوری عجب میان عروقم دویده بود

گفتم که‌فرش‌نیست ، مگرچیزدیگری‌است
کاندر نظـر ز گلشن فردوس منظری است

جنسی‌است بس‌شریف که‌بهرش‌شده‌است‌صرف — وقتی کـه بوده‌از همه چیزی‌شریف‌تر
لیکن نشسته‌خاك برویش‌چنانکه هست — پشمش ز مـوی خاك نشینان کثیف تر
دستی بر آن کشیدم و دریافتم که بود — در پشت و رو ز گل بلطافت لطیف‌تر
گفتی گذاشتم بدلی دردناك دست — آنهم دلی زطبع ظریفان ظریف‌تر
شدجای‌گرد ، آه‌از آن رشته‌ها بلند — آهی ز ناله‌های ضعیفان ضعیف‌تر

هر رشته شـد زبانـی و سـر کرد قصه‌ای
هر قصـه‌ای بغصه‌ام افـزود غصه‌ای

گفتا : مرا به «دار» کشیدند از نخست — یعنی از اول است هنـر جفت با عذاب
آن‌زن که رشته‌های مراپیچ وتاب داد — کوتاه گشت رشتهٔ عمـرش زپیچ و تاب
تانقش متن و حاشیهٔ من رقم شود — پشت‌بسی‌جوان که‌دوتا گشت‌چون کتاب
بی‌رنج،روی اینهمه گل،سرخ گون‌نشد — گل‌های‌من‌به‌خون‌جگر یافت‌رنگ‌وآب
درپای سبز کردن هر برگ، دختری — آخـر سپید گشت سـرش اول شباب

مردی بکار خویش هزاران گـره فکند
تابهر من کشد گرهی صدگره ببند

از کارگاه خود چه‌حکایت کنم ؟ که‌بود — کشتارگاه بهتـر از آن تیـره کارگاه
این‌کارگاه‌دخمهٔ‌بس‌تنگ‌وتیره‌ای‌است — همچون دل ستمـزده و بخت بی پنـاه
من زین سیاه‌چال سر آورده‌ام بدر — مانند یوسفی که سـر آرد بدر ز چاه
در کنج دخمه از نم خاك ودم هوا — بافندگان من ، همه را ، عمر شد تباه
درجای تیره بسکه بمن چشم دوختند — چشمانشان سپید شـد و روزشان سیاه

عمری تمام‌گشت که شد کار من تمام
زینرو عجب مدار که عمری کنم دوام

آن کودکی که در سرمن پای میفشرد — در کودکی فلج شد وپایش زدست رفت
دوشیزه‌ای بخاطـر من شد دچار سل — قلبش زپیش وخود زقفایش زدست رفت
آن گل که‌دادباغ‌مرا این صفا ولطف — پیش از خزان بهار بقایش زدست رفت
این‌نقش‌هاست‌گرهمه‌جانداردورنیست — زیرا هـزار جان بهوایش زدست رفت
بی‌تار و پود عمـر نبود اینکه عاقبت — فرشـی شد ودل تو برایش زدست رفت

هان ای کسی که مینگری جانب هنر
رو یك نظر بحال هنرمند در نگر

ماه

برگو چه بلائی بسرت آمده امشب   کاینسان شده‌ای تیره‌عیان درنظر ایماه
تا چند بروی تو حجابی بود از ابر   نبود مگر از رفع حجابت خبر ایماه
این هاله بود گرد رخت یا که گرفتست   دامان تو را فتنهٔ دور قمر ایماه
شب آمد وروغن بچراغ فقرا نیست   زان‌روی بر افروز چراغی دگر ایماه
کز بهر تو افروختن بزم فقیران   گیرم ندهد نفع ، ندارد ضرر ایماه

شد بی رخ خورشید ، سیه ، روز فقیران
بنمای رخ ایشمع شب‌افروز فقیران

در پرتو روی توچه اشخاص که شبها   کردند بسی عیش به‌هر بوم وبر ایماه
دیدند بسی درد وشفا تا که گذشتند   زین‌ره که تهی‌نیست زخوف‌وخطر ایماه
رفتند ازین گیتی و هر ذرهٔ آنها   گردید ز نور تو پراکنده تر ایماه
ما نیز نداریم امیدی که بمانیم   پیوسته درین گیتی پرشور وشر ایماه
بس‌شب که‌شود صحنهٔ گیتی ز توروشن   وز هستی ما نیست به عالم اثر ایماه

از بهر تو خوبست در این دار جهان زیست
کاین نیستی از پی همه را هست و ترا نیست

میخواستم امشب که کنم سوی‌تو پرواز　　اما چکنم ؟ نیست مرا بال و پر ایماه
چون‌جز تو کسی‌همسرو همدرد ندارم،　　مجبورم اگر میدهمت درد سر ایماه
یك‌روز دلم در عقب ماه‌وشی رفت　　شیرین‌لب‌وسیمین برو زرین کمر ایماه
آن قدر بهر سوی دوان شد زپی وی　　تا کرد مرا نیز چو خود دربدر ایماه
بشنید بسی پند ز من ، طعن ز دشمن　　آوخ که نکرد آنهمه در وی اثر ایماه

این نکته شنیدم ز یکی مرد خردمند
دیوانه تر آنکس که بدیوانه دهد پند

القصه دلم خواند بگوشش بسی افسون　　تا رام شد آن دلبر نیکو گهر ایماه
روزی‌من‌و آن دلبرو دل عهد نمودیم　　تابا تو نمائیم شبی را سحر ایماه
صدحیف که اوبار سفربسته‌و رفته است　　زآندم که توباز آمده‌ای از سفر ایماه
اورفت و دل‌اندر عقب وی شد واکنون　　غیر از تومرا نیست انیس دگر ایماه
آوخ که‌توهم روی نهان میکنی ازمن　　چون مهر برآرد ز پس پرده سر ایماه

دربند غم‌هجر توغمگین چه‌نشینم ؟
از یار چه دیدم که ز اغیار ببینم





بقیّه دارد

لب خود را نهاد بـر لب من	بوسه‌ای داد و کردمدهوشم
گرم‌افشردمش چودرآغوش	نرم بیرون پرید از آغوشم

گفتمش: داستان عشق‌وامید	درهمین جابسر رسید مگر؟
گفت:نه،نه،بقیه‌دارد . لیك	باشد ازبهر هفته های دگر

هفته ها رفت و او بجای وفا	ذره‌ای ازجفا فرو نگذاشت
باقی داستان اگراین بـود	کاش این داستان بقیه‌نداشت

غنچهٔ پژمرده

دیدم اندر کلبه‌ای ویران زنی با چشم گریان
خم شده بر روی نعش کودك یکسالهٔ خود
بینوا اندر عزای مرگ فرزند عزیزش
کرده بود آتش بپا در دل ز سوز نالهٔ خود

میکشید ازدل فغان کای غنچهٔ گلزار هستی
ازچه رو نشکفته پژمردی وزیر خاك رفتی ؟
من ندانم کز چه رو کم ماندی اندر دار دنیا
اینقدر دانم که هم پاك آمدی هم پاك رفتی

خواستم گهوارهٔ خوبی کنم بهرت مهیا
لیك این امر از تهی‌دستی نشد بهرم میسر
کودك مسکین اگر گهوارهٔ آرام خواهد
کی تواند یافتن گهواره ای از گور بهتر

هرزمان کردی فغان ، لالائی از بهر تو گفتم
تاروی درخواب وبی‌شیری دهد کمتر عذابت
عاقبت مردی زبی شیری وخود در خواب رفتی
خوش‌بخواب اکنون که‌بی‌لالائی من‌برده‌خوابت

بسکه عریان زیست بابای فقیرت در زمستان
شد ز سرما عاقبت بیمار و مرد از بی دوائی
زو بجای ارث از برگ‌ونوا بهر تو و من
برگ بی برگی بجا ماند ونوای بینوائی

من بسرما در سرای این و آن با ناتوانی
رخت‌شوئی کردم ویك لقمه‌نان زین راه جستم
چون در آب سرد مشکل بود بهرم پایداری
عاقبت ناچار دست از رخت‌شوئی پاك شستم

آنکسان کزبهرشان یك‌چند کردم رختشوئی
چون ز کار افتادم از حالم نپرسیدند دیگر
من ز بی نانی ز پا افتادم و بی شیر گشتم
تو زبی‌شیری‌زکف رفتی وبیجان گشتی آخر

گر که میماندی توهم، شاید که بهرلقمه نانی
هرچه میکوشیدی آخر کوششت بیهوده میشد
باچنین فقر وپریشانی، تو هم گر زنده بودی
خود گدائی بر گدایان دگر افزوده میشد

بهرمن امروزچیزی نیست ازمرگ توبدتر
لیك بهرچون تومسکینی‌چه‌زین‌بهتر که مردی
آنکه میمیرد ز بی‌نانی بسختی دربزرگی
به که آسان ترسپارد جان زبی‌شیری بخردی

عروسک

سه سال خدمت شایسته کردمادر مریم
بخانمی که همه عمر بوده غرق تنعّم

شبی که‌بست زن‌تیره روزرخت ز گیتی
سپرد مریم شش‌ساله را بخدمت خانم

نکرد خانم از آن دختر یتیم نوازش
جزاینکه گاه رخش‌رانواخت‌سخت‌بسیلی

زکار وزحمت روزانه، بودقسمت مریم
لباس پاره ودست سیاه و چهرهٔ نیلی

نداشت دخترك ساده هیچگونه توجه
بدآنچه مایه ناز است یا نشان تنعم

در آن‌میان‌فقط ازدست رفته‌بوددل وی
پی‌عروسك «پروین» که‌بود دخترخانم

به‌رشك‌شددل‌مریم‌زغصه‌خون که‌چوپروین
چنان عروسك خوبی چرا نداشته باشد

نمیرسید بفکرش که خبط جامعه شاید
میان آن دونفر فرق‌ها گذاشته باشد

زغصه‌میل‌غذاهم‌دگر نداشت. وزین رو
نخوردهیچ‌غذا تا که دورشد زسلامت

ضعیف گشت‌وشدازکارخویش‌عاجزوخانم
بجرم تنبلی اوراشکنجه کرد وملامت

زیاد مریم بیدل عذاب دید ومصیبت
ولیك‌هیچ‌ازآن خواهشی که‌داشت‌نشدکم

زخواهش‌عجبی‌سینه‌ای‌است‌ریش که‌هرگز
بدست مرحمت هیچکس‌نیافته مرهم

عروسکی که‌هوس کرده‌بودخواست‌زخانم
که‌غیر خانم خودبینوا نداشت کسی‌را

ولیك‌خانمش‌این راشنیدو گفت که گمشو!
بروبگوربببر با خودت‌چنین هوسی‌را !

کسی نبود که حالی کند بمریم بیکس
که ناز و نعمت پروین میسر تو نگردد
عجب نه گر نخرد خانم از برای تو چیزی
که اوست مادر پروین و مادر تو نگردد

بهیچ چیز در آن خانهٔ بزرگ و مجلل
نیافت خاطر مسکین آن ستمزده تسکین
که هیچ چیز در آنخانه پیش دیدهٔ مریم
نبود خوشتر و زیباتر از عروسك پروین

فکند سوی عروسك نگاه و گفت که به به!
عجب عروسك خوبی که هست همچو عروسی!
بروی و موی عروسك کشید دست که پروین
نمود منعش و گفتا که «اه، چه دختر لوسی»

حریص تر شد از آن منع طبع مریم و زین رو
بشوق سوی عروسك گشود دست دوباره
کشید چونکه از آغوش او عروسك اورا
ز گریه دیدهٔ پروین بماه ریخت ستاره

رسید خانم و بازیچه را بقهر ز مریم
گرفت و دید بدست کثیف کرده کثیفش
زخشم دخترك بی پناه را بزمین زد
بسی نواخت لگد برتن نزار و نحیفش

نرفت خواب ز شب تاسحر بدیدهٔ مریم
ز بسکه بود خیالش پی عروسك پروین
بترك خواهش دل هرچه جهد کرد بتلخی
نشد که چشم بپوشد از آن عروسك شیرین

بخویش گفت که : «باید سحر عروسك اورا
بدزدم و بگریزم. هر آنچه شد بجهنم!»
شبی رسید درین فکر کودکانه بپایان
چو روز شد نه عروسك بخانه بود و نه مریم

دو هفته بعد شبی خانم از برای تفرج
نشست پشت رل و گشت گرم راندن ماشین
میان راه بناگه گرفت زیر یکی را
چنانکه خاك شد از خون آن ستمزده رنگین

نکرد خانم از آن جرم هولناك هراسی
که کرده بود شراب غرور یکسره مستش
پیاده گشت زماشین و دید کشتهٔ خود را
که دختری است فقیر و عروسکی است بدستش

ماشین شخصی

بود مسکین دستش‌ازمال جهان کوتاه، لیکن
داشت امید نکوکاری دل امیدوارش
گاهگاهی ازخدا میخواست یك ماشین‌شخصی
تا مگر درراه نیکوکاری اندازد بکارش

پیش‌خودمیگفت اگرروزی‌شود ماشین نصیبم
خواهم از فیضش رساندن بی‌نصیبان را نصیبی
فی‌المثل هر جا براه خویش بیماری ببینم
میکنم اورا سوار و میبرم پیش‌طبیبی

گرببینم خسته‌ای در زحمت است‌ازراه رفتن
بینوا را مفت وبی منت بماشین مینشانم
کودکی را گر بره بینم دوان سوی دبستان
میکنم او را سوار و تا دبستان میرسانم

رفته رفته شدشب تاریك او چون روز روشن
گشت بخت خفته‌اش بیدارو بهرش کرد کاری
ز آنچه یکروز از خدامیخواست اکنون بیش دارد
مالی و ملکی و ماشینی و عز و اعتباری

چون زپشت شیشهٔ ماشین شود گرم تماشا
مستحق مرحمت بسیار بیند در خیابان
کارگر اندیشناك از اینکه کارش دیر گشته
میدود بیتاب ، سوی کارگاه خود شتابان

رو بمنزلگاه دارد پیرمرد ناتوانی
سوی درمانگاه پوید دردمند بینوائی
زین مدد خواهان کنون بسیارمیبیند ولیکن
میرود تند از پی عیش وندارد اعتنائی





روز بهتر

در زمان کودکی ، کآخر ندیدم خوبتر زآن دوره دوردیگری را،
داشتم هر روز در هر حال تا شب انتظار حال و روز بهتری را

شنبه فکر جمعه آینده بودم هفته‌را میخواستم کآسان شود طی
یعنی آن‌شش‌روز گرددشش‌دقیقه بگذرد چون‌برق و آیدجمعه‌ازپی

گرشبی میگفت با من مادر من : « میهمان داریم ما فردا بخانه »
من همیگفتم بدل از شوق فردا : « کاش زود امشب برافتد ازمیانه »

در جوانی کز پی دلدار بودم گرشبی‌راوعده‌میداد آن شکرلب
روزها میخواستم تند از پی‌هم بگذرد تا زودتر پیش‌آیدآن شب

گرقرارا این‌بود بایاران که روزی در سفر آریم روی از بهر گردش
روزها میخواستم یك لحظه گردد طی‌شودزود و رسدآن‌روز دلکش

درزمستان جمله میگفتم که یارب
همچو یخ افسردجان من زسرما

زودتر ایکاش میشداین سه مه طی
تا ز نو سرما بدل گردد بگرما

فصل تابستان همیکردم شکایت
کز هوای گرم تابستان به‌تابم

کاش یابد زودتر این فصل پایان
تا هوای بهتری را باز یابم

فصل فصل و ماه ماه و هفته هفته
طی‌شدو بگذشت یك عمرم بباطل

از غم عمری که بیحاصل گذشته
میخورم‌اکنون‌دریغ اماچه‌حاصل؟

منکه خود میخواستم تا برق آسا
روز های عمر گردد زودتر طی ،

حالیا زین غم که عمرم زودطی‌شد
دست حسرت میزنم بر سر پیاپی

خودهمین‌اکنون که‌میگویم‌بحسرت:
«ازچه‌باید زود عمر من‌سرآید ؟»

بازمیخواهم که زوداین روزها هم
بگذرد تا روزگاری بهتر آید !





سیگار

شبی چوب سیگار از روی خشم
دهان باز کرد وبسیگار گفت :

مرا تیره دل کردی و تلخ کام
زبس با دهانم لبت گشت جفت

من اول دهان و دلم پاك بود
تو اینگونه آلوده کردی مرا

توآخر دهان و دلم سوختی
سیه کار وفرسوده کردی مرا

هرآنکو بدود تو سرگرم گشت
بسی درد برسینه اش چیره شد

مرا کرد دودت چنان تیره روز
که گیتی بچشمم‌چوشب تیره شد

گرآتش گرفتی سزای تو بود
بدان را فتد آتش اندر نهاد

همه‌برسرت‌مشت‌خاکستری است
که ای خاك برفرق بد کار باد

ندیدم ز تو لقمه ای تلخ تر
که‌جز زهردربرگ وبارتو نیست

بمن از تو راه نفس تنگ شد
که جز نا بکاری بکارتو نیست

بدو گفت سیگار کای تیره بخت
زمن دور شو گر نخواهی گزند

چو من بی توهم کار خود میکنم
تو بیهوده هستی مرا پای بند

نگهـداری از من چرا میکنی ، گر آگاه میباشی از زهـر من ؟
اگر لقمه ای تـلخ دیدی مـرا چرا باز کردی دهـان بهر من ؟

سراسر بیمن وجـود منست که بوسند مـردم لبت را مـدام
ازآنسو لبت بـوسه گیرد زخلق ازین‌سو اگر ز هر داری بـکام

کسی تانسوزد در آتش چـومن نسازد جـهان تیره از دود آه
کشم آه‌ازین غم که مردم کنند پی من دل ودست و دنـدان سیاه

اگر اهل دودی نگـردد پدیـد ز من نیز دودی پدیـدار نیست
من از دست بـد کار بـد میشوم که‌بدنیست‌آنجا که بـدکارنیست

هرآنکو براه کسی چـاه کند براه خودآن چاه را کنده است
هرآنکـو بجان من آتش زنـد بجان خودآتش درافکنده است

ازآنـرو بچشمت رود دودمـن ، کـه همراه اهل ضـلالت شدی
منم بد ، یکی نیز بـد کاره است تواینجا برای چـه آلت شدی؟

اسکناس

یکی سکهٔ نقره دید اسکناس
بدو گفت کاینجا پی چیستی ؟
ز نزدیك من دور شو بیدرنگ
که همجنس وهمقدر من نیستی

منم بسکه با اعتبار و عزیز
دهندم عزیزان در آغوش جای
تو از بسکه بیقدر هستی وخوار
دهندت کریمان بدست گدای

بدین رنگ ورخسار ونقش ونگار
بسی از تو من خوب منظر ترم
بصدچون توهستم برابر بقدر
بلی از تو صد بار من برترم

بدو سکه گفتا که برمن مناز
از آنرو که من پشتبان توام
دکان تو ز آنروی مانده است باز
که من مایه بهر دکان توام

ز روی تو این نقش گر بسترند
ترا کاغذی پست خوانند خلق
ولی نقش من گر رود از میان
مرا باز هم نقره دانند خلق

مبین گر فرومایه‌ای یافته است
مقامی که از مایهٔ اوست بیش
بجاهی که دارد عزیز است لیك
شود خوار چون افتد از جاه خویش

خوشا آن گرانمایه مردی که طبع
بفضل و هنر دارد آراسته
وگر پایهٔ وی ز دستش رود ،
نخواهد شد از قدر وی کاسته

بی خانمان

موجری بهر پس افتادن شش ماه اجاره
دیدم از خانه برون ساخته مستأجر خود را
کرده مستأجر محنت زده آغاز شکایت
لیك نفرین و ملامت نکند موجر خود را

گوید او باز ستانید اگر ملك خود ازمن
حق او بود ومرا در دل ازو نیست ملالی
نظم این ملك بر آنست که بر خاك نشاند
هر که راچون‌من‌بی چیز نه‌ملکی‌است نه‌مالی

منکه درمدرسه ای بودم از این پیش معلم
تا رمق داشت تنم ، جز پی تعلیم نبودم
گر سرانجام‌شدم خاك نشین ، بود سزایم
که ز آغاز چرا فکر زر و سیم نبودم

چون دگـر پیر شدم دست ز تعلـیم کشیدم
تا که در خانه مگر گـوشهٔ راحت بگـزینم
غافل از اینکه تهـی دستی من در سرپیری
نکند خانه نشین بـلکه کند خـاك نشینم

شد بسختی سپری عمر من و اهـل وعیالم
در اطاقی که بسی تنگ و کدر بود چـولانه
مـالك خانه چو میدیـد زنم کـرده تیمّم
میزدش بانگ که سائید زدستت کف خـانه

آرزوئی کـه همه عمر بـدل داشت زن من
فقط این بود که یك خانه زخود داشته باشد
تا جگر گوشهٔ او چون پی شوخـی بخروشد
مالـك خـانه بسختی جگـرش را نخراشد

در اطاقی که پی‌اش بـود بـر آب از اثـر نم
زوجهٔ من بروماتیسم گرفتار شد آخر
مرد و ، تاآنکه نماند بدلش حسرت خـانه ،
خانهٔ گور پس از مـرگ بر او گشت مقرر

زنده ماندم‌من‌و، زآن‌خانه‌شدم رانده‌بخواری
لیك او مرد وبصد عزت ازآن خـانه بدر شد
زیر خاك است و مـرا بر زبـر خـاك نبیند
که چسان زندگی من پس ازو زیر وزبر شد

دخترم رفته پی درس پـرستاری و ، خواهد
که ز چنگ مـرض ابناء وطن را بـرهاند
پسرم گشته سپاهی و بـر آنست کـه روزی
بوطن خدمت شایسته کند گر بتواند

در سر دوستـی میهن و غمخواری مـردم
تـا کنون طـی شده عمر من واولاد وتبـارم
کرده‌خدمت بوطن پیرم واندر وطن اکنون
آنقدر جـای ندارم کـه در آنجا بسر آرم



درخت وقت

وقت همچون درخت باروری است	که از آن هیچ بارور تر نیست
هیچکس نیست در جهان کاو را	سایهٔ این درخت برسر نیست

جاودان این درخت سرسبز است	زحمت باغبان نمیخواهد
همه را دسترس بمیوهٔ اوست	چیدنش نردبان نمیخواهد

میوهٔ آن، چه تلخ و چه شیرین،	خورش‌از بهرجسم وجان همه‌است
میوهٔ آن، از آن یك تن نیست	میوهٔ این درخت از آن همه است

شاخه های بلند و انبوهی است	بر فراز درخت وقت پدید
نیمی از شاخه های اوست سیاه	نیمی ازشاخه های اوست سپید

شاخه‌اش را دوازده خوشه است	خوشه‌اش راست شصت دانه درست
خوشه‌اش میوه‌ای که هر ساعت	او فتاد از درخت واز نو رست

میوهٔ آن، بطعم، یکسان نیست	نیك دریابی از چشیدن آن
هر زمان طعم دیگری دارد	بسته طعمش بطرز چیدن آن

میوه را خوب اگر فرو چینی / در مذاق تو میشود شیرین
ور بد آنرا بچینی از شاخه / یابی آنرا بکام زهر آگین

همه زین میوه می‌چشند ولی / بهر هر کس بود بطعم دگر
گاه در کام تست همچون زهر / لیك در کام دیگری چو شکر

گاه چون می چشی از آن میوه / مزه در دم نمی دهد. عجبا!
میوه ای را چو می چشی امروز / مزه در کام مینهد فردا

هم بجان هم بجسم، این میوه / هم زیان میرساند وهم سود
خرم آنکس که از زیانش کاست / شاد آنکو بسود آن افزود

میوه را آن زمان که رسته بشاخ / رو بچین زود تا که فرصت هست
ور نچینی همان دقیقه که رست / میشود خشك و میرود از دست

میوه‌ای گر نچیدی و شد خشك / بد مکن خاطر و مشو نومید
میوهٔ دیگری همیروید / نوبت دیگرش توانی چید

لیك، ای بس که میوه را در دم / گر نچیدی تو و ز شاخ افتاد
میوهٔ دیگری که خواهد رست / دیگر آن طعم را نخواهد داد.

فردای دوستی

ای‌پری‌روی، پریشانی‌موی توزچیست ؟ زچه‌شیرازهٔ‌حسن‌تو زهم پاشیده است ؟
تو که‌رخسارت‌ازین‌پیش‌چوگل‌خندان‌بود زچه‌ازاشگ کنون‌چون گل‌شبنم‌دیده‌است

ایکه ازرشک رخ‌ماه توسوزدخورشید ریزی از اشگ ستاره بـرخ ماه چرا ؟
پیش ازین هیچ‌زمان دردولبت آه نبود میکشی آه چرا؟ آه چرا؟ آه چرا ؟

خبرم هست که پیشم به‌چه‌کار آمده‌ای پیش من آمده‌ای تا کـه شکایت بکنی
باز با او جدلی کـرده‌ای و میخواهی ز آنچه بین‌تو و او رفته ، حکایت‌بکنی

تو واو از دل و جان شیفتهٔ هـم هستید وندرین شیفتگی نیز نیفتد خللی
جنگ امروز شما صلح شود روز دگر بجدائی نکشد کار شما با جدلی

پیش‌ازین،پیش‌من ازهرچه‌سخن‌میگفتی شهد میریخت بکامـم لب شکر بارت
لیکن امروز بگفتار توگر گوش دهم غیر تلخی نشود حاصلم از گفتارت

برو از پیشم وپشت سر او شکوه‌مکن بهرم از غصهٔ خـود قصهٔ پر پیچ مگو
زینکه اوباتوچه‌گفت وتوچه گفتی‌بااو جان‌من،هیچ‌مگو،هیچ‌مگو،هیچ‌مگو.

گرچه اوباتوبدی کرده‌ولیکن‌خوبست که بمن از بد او قصه نیاری دیگر
دوستم داری وگر گوش بحرف تو دهم ترسم‌از اینکه مرا دوست نداری‌دیگر

بامن ازآنچه‌میان تو واو رفته، مگوی مکن اصـرار که اسرار ترا پی ببرم
زآنکه‌بااوچوشدی‌دوست‌شوی دشمن‌من که برای چه زراز تـو و او با خبرم

ناشاد

نیك پی میبرم درین ایام
که دگرگونه گشته احوالم
هر کجا میروم ، قدم بقدم
سایهٔ غم بود بدنبالم

گاهی ازدوستان شوم بیزار
بگمانم که دشمنند همه
بدل از نوشخندشان گویم
که بمن نیش میزنند همه

گاهی از کارچون تنم خسته‌است
بگمان آیدم که بیمارم
بامید شفا چو بیماران
رو بسوی طبیب میآرم

گاهی ازکارخویش شکوه کنم
گاهی ازراه ورسم همکاران
گاه خواهم که رخت بربندم
بگذرم زین دیاروا این یاران

تاتو ، ای یار ، در برم بودی
همه بودند پیش من مقبول
لیك از آندم که رفته‌ای زبرم
از جهانم غم تو کرده ملول

بی تو بس دلغمینم و ، بجهان
بد گمان است هر که غمگین است
در کنار تو حال من خوش بود
وانکه حالش خوش است خوشبین است

آرزو

طفل بودم
هر کجا رو مینمودم،
هر کجا دستی ببازی میگشودم ،
خواهر از یکسوی مانع میشد و مادر زسوئی

من به هر آن
آرزو میکردم ازجان
تا گذارم زودتر پا در دبستان
کاندر آنجا نیست دربازی چومادر عیب جوئی

گفتم آری
کاشکی من نیز باری
در بهشتی چون دبستان روزگاری
می‌شدم همبازی همبازیان پاك‌خوئی

شد مـــرادم
حاصل و ، منهم نهادم
در دبستان پـا ، ولیـکن او فتادم
در عذاب از تلخی آموزگار تـرشروئی

گشت کم کم
آرزویـم اینکه منهم
زودتر فارغ شوم از درس و، هردم
یاوه گوشم نشنود زآموزگار یاوه گوئی

میـل دارم
درس را یکسو گذارم
ز آستین دست از پی‌کاری برآرم
تاکه یابم در میان خلق عز و آبروئی

بـار دیگـر
آرزویـم شد میسر
دور درسم طی شدو ، من نیز آخـر
یافتم کاری برای خویش بعد از جستو جوئی

جـانفشانـی
کرد پیرم در جوانی
مردم از سختی بـراه زندگانـی
بسکه ماندم زیر بار منت هرسفله خوئی

راست گویم
منتهای آرزویم
بود این کز کار کردن دست شویم
تر کنم در کنج عیش از بادهٔ عشرت گلوئی

رفت تابم
داد بیکاری عذابم
آرزو کردم ز نو کاری بیابم
وارهم از هرزه پوئی های پای هرزه پوئی

بعد چندی
زلف یار دلپسندی
ناگهان بردست و پایم گشت بندی
وه عجب شوخی که بندد دست وپائی را بموئی

در پی او
مدتی کردم تکاپو
خواندم‌اوراچون گلی‌خوشرنگ‌وخوشبو
زانکه هم روی نکوئی داشت هم خوی نکوئی

بس دویدم
تا بوصل او رسیدم
آن گلی کز دور دیدم ،چونکه‌چیدم
دیدم از نزدیك نه رنگ خوشی دارد نه بوئی

خسته مانـدم
کآرزو هرسو دواندم
لیك چون خودرا بنزدیکش رساندم
دیدم این آن نیست کز آن کام یابد کامجوئی

از حد افزون
دردلم کرد آرزو خون
داده آنقدر آرزو رنجم که اکنون
آرزو دارم نباشد در دلم هیچ آرزوئی





جای آه

بـــاد ســـرد
باغ را ویرانـه کــرد
بار دیگـر همچو روی اهـل درد
روی سرخ گلشن از جور خزان گردید زرد

گشت پـاك
سینهٔ گـل چـاك چاك
باغ دارد چهـره‌ای اندوهناك
در عزای گـل که برد اندر جـوانی سر بخاك

این چمن ،
وین درخت نسترن ،
پشت آن جوی آن درخت نارون ،
آنچه را رفته است از یـاد من آرد یاد من ،

ای عجب !
این مناظر شد سبب
تا بیاد آرم از آن عیش و طرب
کاندر اینجا داشتم با آن نگـار نوش لب

پیش من ،
در کنار این چمن ،
داشت جا گلچهره‌ای سیمین بدن
شاهد ما بود آن شب این درخت نسترن

یار بود ،
گل درین گلزار بود ،
ماه هم در بزم مشعلدار بود ،
آنشب از هر باب اسباب طرب در کار بود

وه که دوست
آنکه چشمش فتنه‌جوست ،
گوئی اکنون نیز با من رو بروست
او نگاهش با من است و من نگاهم سوی اوست

موی او ،
خم شده در روی او ،
بیقرار افتاده در پهلوی او ،
بوسه میگیرد چو من از چهرهٔ دلجوی او

آن نگار ،
برد تیغی را بکار
کرد آنشب نارون را زخمدار
کند اسم خویش را بر آن برسم یادگار

سـال هـا
طی شده زان ماجرا
لیك زخم نارون باشـد بجا
همچو آن زخمی که من دارم بدل ز آن بیوفـا

در بهـار ،
یکشب اینجا ما چهار
ماهتاب و گل ، من و آن گلعذار
رازهـا گفتیم باهم بـرلب آن جویبار

نـه دگـر
ماه گردد جلوه گر
نه از آن گلهاست در اینجا اثـر
نه بتی تا با رخش از ماه وگل پوشم نظر

باز ، داد
عشق صبرم را بباد
در کجائی ای نـگار حـور زاد
رفته‌ام از یادت امـا آرمت هردم بیاد

گاه گاه ،
میکنم اینجا نـگاه
بینم اینجا نه توئی ، نه گل ، نه‌ماه
پیش خود گویم که‌اینجاجای آه‌است آه ! آه !

در عالم خیال

پیوسته بین راه
هردم که از برم گذرد دلبری چوماه
از یك نگاه ، میکشدم جذبهٔ جمال
در عالم خیال

درفکر خویشتن
او را دهم تجسم و با او کنم سخن
گویم بدو خوش آمد وپرسم زوضع‌وحال
در عالم خیال

دست اندر آورم
دستش بگیرم و بسوی کافه‌اش برم
با او بکافه نوش کنم بادهٔ زلال
در عالم خیال

دوراز حیا وشرم
با او برقص خیزم و کوشم بعیش گرم
تا کم کم افتد آتش عشقم به اشتعال
در عالم خیال

ز آنجا سپس بناز
آید بسوی خانه‌ام آن یار دلنواز
من خوش خوش آرمش بسوی حجلهٔ وصال
در عالـم خیال

هستم روان براه
شادم بیاد وصل رخ آن‌بت چو مـاه
دربند روی وموی‌ـم ودر دام خط و خـال
در عالـم خیال

ناگه بتـی دگر
آیدبه پیش و دلبـر پیشین پرد ز سـر
غافل شوم از «آن» وروم‌بهر «این» غزال
در عالـم خیال

درفکر خویشتن
او را دهم تجسـم و با او کنـم سخن
گویم بدوخوش آمد وپرسم زوضع وحال
در عالـم خیال

. . . .
. . . .
. . . .
. . . .

هردو دریک شب

میرسید آنشب بگوش
از سرای مرد مسکینی، صدای شیونی
در شکنج زایمان
نعره‌ها بر میکشید از دل زن آبستنی
نیست دکتر تا زند
از پی تسکین سوز درد براو سوزنی
از طبابت بی خبر
پیر زالی بر تن بیمار مالد روغنی
دمبدم آنشب چراغ
کشته میشد تا که بادی میوزید از روزنی
با چنین رنج و عذاب
آنشب آنجا یك پسر زاد و یکی دختر، زنی
لیك زن آخر زدرد
جان سپرد ویافت زیر خاك جای ایمنی
آن دو کودك درجمال
این یکی شیرین لبی بود آن یکی سیمین تنی

درمحیطی پر گزند
هردو دریکشب ز یك مادر بدنیا آمدند

مرد بعد از مرگ زن
دید نتوان کودکان را بیکس و تنها گذاشت
یك زن دیگر گرفت
سرنوشت آن‌دو کودك‌رابدان زن‌وا گذاشت
زن پدر ، مادر نشد
زآنکه آخر دست رد بر سینهٔ آنها گذاشت
تا که سوء تربیت
در نهاد آن دو تن سوءِ اثر بر جا گذاشت
وآن پدر وقتیکه مرد
درجهان ازخود دوطفل بی‌سر وبی‌پا گذاشت
رفته رفته آن پسر
پا براهی زشت با رفتار نازیبا گذاشت
خواهرش‌هم‌شد خراب
چون بنای دوستی با دختری رسوا گذاشت
مختصر ، آخر شبی
آن‌بدزدی‌دست‌زد ، این‌پای درفحشا گذاشت

از برای انتفاع
هردودریك‌شب‌برآوردند سردراجتماع

دختر اندر خانه‌ای
مدتی درمنجلاب ننگ‌وشهوت غوطه‌خورد
تا که در آن‌کار زشت
گشت بیمار و میان بستر افتاد و فسرد
وآن پسر تا مدتی
سر پی دزدی نهاد و پا بنا پاکی فشرد

چون مرض شدت گرفت
عاقبت دختر شبی بدنام و بیکس جان سپرد
مرگ، او را در ربود
یا که از دامان هستی لکهٔ ننگی سترد
درهمان شب آن پسر
بود از بامی ببامی در خیال دستبرد
ناگهان از لغزشی
بر زمین افتاد از بالا و مغزش گشت خرد
آری آری، عاقبت
این بکاری پست جان داد آن براهی زشت مرد

تلخکام و تیره بخت
هر دو در یکشب بسختی زین جهان بستند رخت





دوبیکاره

بنگر بدان گدا که چو بیمار محتضر
مشکل کشد نفس
جانی میان اسکلتی در شکنجه است
چون مرغ در قفس
گوید بحال زار من پیر نا توان ،
رحمی کن ای جوان

جمعی ز ماهی وبره سیرند لیك من
سیرم ز زندگی
کز آنچه خوردنی است نخوردم بعمر خویش
غیر از گرسنگی
آخر ز انتظار که نانم بلب رسد ،
جانم بلب رسد

زین کوچه هر دقیقه که ماشین منعمی
بگذشت از برم
گفتم مگر که مالك ماشین عطا کند
یا سیم یا زرم
دانی چه شد نصیب من از رهگذار او ؟
گرد و غبار او

جائی که غیر خون جگـر هیچ چیز نیست
قـوت و غـذای من
بوئـی رسد ز مطبخ اعیان کـز آن شود
بـاز اشتهـای من
این بوی آن غذاست که گندیده تا نشد ،
وقف گـدا نشـد

باید که روز و شب ز پـی نـان کنم دراز
در پیش خلـق دست
آنکس که گفت از پـی نان آبـرو مریز
خود سیر بوده است
ورنه اگر بسفره خود نان چون من نداشت
حال سخن نداشت

دیـروز چون ز تـابش خورشید اوفتـاد
جان و تنم بتـاب
گفتم مگر بسایهٔ کاخـی برم پنـاه
از سوز آفتـاب
رفتم بزیر کاخ و نشستم بروی خاك
بـا حـال دردناك

گرم دعا شدم کـه درآمد زنـی ز در
زد نعـره باعتـاب
گفتا : بلند شو ، خفه شو ، کـز صدای تو
آقا پـرد ز خواب
گفتم : دگر چکار کنم پس من فقیر ؟
گفتا : بـرو بمیر !

یاد آیدم ز خردی و آن طفل خرد سال
کو با منست دوست
بابای او غنی شده ، بابای من فقیر
این فرق من ازوست
چون بی‌پدرشدیم ، باو زررسیدو گنج
برمن ملال و رنج
ما هیچ کسب علم نکردیم ، من ز فقر
او از غرور مال
الحال هر دوایم دو بیعار مفتخور
بیکار و بیکمال
پس‌من‌فقیرازچه‌شدم ؟ اوغنی‌چراست؟
این ظلم‌از کجاست؟
اورا ، چودوش با زن خویش از برم گذشت ،
بشناختم که کیست
او ، چون نمیشناخت مرا ، نعره‌ای کشید
گفتا :برو ، مایست!
روکار کن ، برای چه‌خواهی زمال‌مفت
گردن کنی کلفت ؟
گیرم دوباره سوی من‌پیر بازگشت
فر جوانی ام ،
گیرم توان گرفتم ودر تن اثر نماند
از ناتوانی ام ،
گیرم بعزم کار کمر بستم استوار ،
آخر کجاست کار ؟

حریق

در سرای عـده‌ای از تاجـران گـردید برپا
آنچنان آتش که شد چـون قلهٔ آتش فشانـی
درمیان حجره ها نگـذاشت آتش
غیـر خـاکستر ز کالا هـا نشانـی
از وفـور دود و آتش
کوره ای شد هر دکانی

درمیان شعله هـا آتش نشان هـای قوی دل
هر طرف بالا و پائین مـی روند از نـردبانهـا
تا کسانی گـر دچارند انـدر آتش
چاره‌ای جـویند بهر حفظ آنهـا
یا که اندازنـد بیرون
جنس هـا را از دکانها

تاجر بی طالعی ناگـه بـیاد آورد کاورا
مبلغی نقدینه در صندوق مـی‌باشد بـه دکان
چونکه‌دیدآن وجه‌خواهدرفت‌از کف
کرد فریاد و کشید از سینه افغان
آنچنان‌افغانکه‌گوئی
آتشش افتاده درجـان

حجرهٔ او بود بالای بنا و او بر آن شد
تا چنان دود اندر آتش جانب بالا شتابد
دود اگر چشمش بدوزد رخ نپیچد
آتش ار پایش بسوزد سر نتابد
تا رسد در حجرهٔ خود
پول خود را باز یابد

عقل گفت او را که زین نقدینهٔ ناچیز بگذر
شکر کن چون مالك مال ومنال بیشماری
بس در اینجا سوخت کالا های مردم
تو بجز وجهی قلیل اینجا چه داری؟
از چه بهر مبلغی کم ،
پا در آتش میگذاری ؟

عقل او ، چندانکه باید، پند داد اورا ولیکن
حرص چون دیوانه کردش ، پند عقل آمد فسانه
گرچه میدید از پی بلعیدن وی
باز کرده شعلهٔ آتش دهانه ،
دل نکند ازپول و آخر
سوی آتش شد روانه

جامه اش آلوده گشت از آب آن آتش نشانان
پیکرش صد نیش خورد از شعله هائی سخت سر کش
در میان آب و آتش بود و ، میشد
از نهیب عقل احوالش مشوش
کزچه روی ازحرص خودرا
میزند بر آب و آتش ؟

تامگر بر گردد از راهی که اندر پیش دارد
در رهش هر شعلهٔ سرخی، خطر را شد علامت
یا که‌شد هر شعله ای همچون زبانی
وندر آن راه خطا کردش ملامت
دید اینها را ولیکن
باز هم کرد استقامت

بادوصد محنت رسید اندر اطاق خویش‌و، ناگه
بر کشید ازدل فغان‌چون‌دید صندق نیست پیدا
گفت‌یك آتش نشان: کزراه روزن
من‌برون انداختم آنرا ازاین جا!
لاجرم بر گشت ازنو،
جانب پائین ز بالا

لیك در بر گشتن آتش بسکه دامن باز کرده،
شعله‌ها، چون‌تیغ‌ها، از هرطرف بندند راهش
آنکه‌پیشش‌مال از جان بود بهتر
وه چه دیر آمد برون از اشتباهش
مرگ‌خودرا بیندآنکو
دود کرده روسیاهش

تاکه از بهر نجات خود مددجوید زمردم
زد بسی فریاد لیك اورا نشد کس یارو یاور
هرچه آنجا بیشتر ماند اندر آتش
ناله‌اش آهسته تر گردید و کمتر
تاکه از او رفته رفته
برنیامد ناله دیگر.

چکنم با دل خویش ؟

آه آه از دل مــن
که ازاو نیست بجز خون جگر حاصل‌من
زآنکه هــردم فکند جان مرا در تشویش
چکنم‌بادل‌خویش

چــه دل مسکینی
که غمین میشود انــدر غم هــر غمگینی
هم‌غم گرگ دهد رنجش و هــم غصهٔ میش
چکنم‌بادل‌خویش

در دلم‌هست هوس
که رسد در همه احوال بــدرد همه کس
چــه امیری متمــول چــه فقیری درویش
چکنم‌بادل‌خویش

طفل عریانی دید
چشم گریانی و احوال پریشانی دید
شدچنان‌سخت‌پریشان که مراساخت‌پریش
چکنم بادل خویش

دید گر دیده‌فقیر
بهر نان گرسنه آنگونه که ازجان شده‌سیر
دل من سوخت براو تا جگـرمن شد ریش
چکنم بادل خویش

گر دل‌افتد هردم
بهرهر کس که فقیراست و مریض است‌بغم
من‌درین‌دوره که‌فقر ومرض‌است‌ازحدبیش
چکنم بادل خویش

زارم از دست عدو
چکنم ؟ دل نگـذارد که بـرم حمله بدو
بسکه محتاط ببار آمـده و دور انـدیش
چکنم بادل خویش

گر درافتم بامـار
نیست راضی دل من تـا کشم از مار دمـار
لیک‌راضی است که ازاو بخورم صدهـا نیش
چکنم بادل خویش

دارد این دل اصرار
که من امروز شوم بهر جهانی غمخوار
همه جا در همه وقت وهمه را درهمه کیش
چکنم بادل خویش

از برای همه کس
دل بیرحم درین دوره بکار آید و بس
نرود با دل پر عاطفه کاری از پیش
چکنم بادل خویش



زمان

ای «زمان» ، ای با وجودت این جهان برپاهمه
باتوپیدا میشوند وبا تو نا پیدا همه
جای تو ، دنیا همه
با همه
هم پس‌ازمرگی وهم در زندگی یار ای زمان

نام ها بهرت معین گشته ، من باب مثال :
صبح وظهر وشام، هفته ، ماه وسال
رفته وآینده ، حال
یا ، مجال
وه که ازاین نام ها داری توبسیار ای زمان

ازتو میزاید فسونها ، فتنه ها ، نیرنگ ها
با تو آید نام ها و ننگ ها
صلح ها وجنگ ها
رنگ ها
میکنی هر گوشه درهرلحظه صد کار ای زمان

هر که هر راهی رود ، او را توئی از همرهان
همدمی ، هم با کهان هم بامهان
گرچه از چشمی نهان
در جهان
از تو گردد هردم آثاری پدیدار ای‌زمان

از وجود آئی و هم دردم روی سوی عدم
گرم سیری ، سرعت سیر توهم
نه شود بیش و نه کم
خوانده‌ام
من ترا ارابه ای پیوسته سیار ای زمان

میروی تند ودرین ره کان نه ته دارد نه سر
هر کسی شد با تو چندی همسفر
لیك در این رهگذر
بی‌خبر ،
او، فتاد وتو نیفتادی ز رفتار ای زمان

باد ، گل را در بهار از لطف اگر می‌پرورد
در خزان او را ز هم بر می‌درد
آنچه را میآورد ،
می برد
توچوبادی، ماچو گل، گیتی چو گلزار ای زمان

در بهار کودکی چون میکنی بر ما گذر
جسم و جان ما شود از هر نظر
خوشتر و شاداب تر
تا دگر
درجوانی گلبنی هستیم پر بار ای زمان

لیك در پائیز پیری چون کنی برما گذار
رفته رفته دست و پا افتد زکار
رخ شود زرد ونزار
دل ، فکار
تا که خشگد شاخهٔ هستی بیکبار ای زمان







شرم عاشق

با پریروئی ، مرا
صحبتی درکار بود
من ز عشقش خسته بودم لیك او
بی خبر زآن عشق آتشبار بود
هرچه‌میکردم که در پیشش کنم‌اظهار‌عشق
ترس و تردید و خجالت مانع اظهار بود

بار ها گفتم بخویش
به کزین‌غم ، وارهم
باردیگر چون بگردش بردمش
راز دل بی پرده در پیشش نهم
باز گفتم گر بداند من بدو دارم نظر
بعد ازین شاید نیاید بهر گردش همرهم !

گفتم این تردید و ترس
نیست خوب از بهر من
پیش او این دفعه هر طوری که هست
میزنم حرفی ز عشق خویشتن
بادو صد لکنت باو گفتم سخن از عشق، لیك
جای عشق خود، زعشق دیگران گفتم سخن!

ناگهان با روی من
شد مقابل روی او
خواستم اورا ببوسم ، چون نبود
جز من آنجا هیچکس پهلوی او
گرچه بود آنبوسه شیرین، لیك ترسیدم که باز
بهر شیرین کاری من تلخ گردد خوی او !

ساخت روی ماه را
پرده ای از ابر ، تار
گفتم ازنو ماه چون بی پرده شد
راز خود بی پرده میگویم بیار
ماه ، آخر از پس ابر آشکارا گشت ، لیك
راز من آخر نشد درپیش آن ماه آشکار !

میشدم گاهی دقیق
اندر آن چشم سیاه
تا که میل یار را نسبت بخویش
نیك دریابم از آن طرز نگاه
ازنگاهش چیز هائی درك میکردم ، ولی
باز ، می گفتم که شاید میکنم من اشتباه !

تا کتابی را شبی
آن مه از من وام خواست
من نهادم عکس خود را در کتاب
تا چو خواند آنرا و باز آورد راست
گر ببینم ز آن میان عکس مرا برداشته است
دانم او هم دوستم میدارد و کامم رواست

بهر من آمد زپست
بسته ای ماه دگر
طی مکتوبی کتابم را بمن
باز برگردانده بود آن سیمبر
بعد اظهار تشکر ، کرده بود از من وداع
ز آنکه میشد عازم شیراز همراه پدر

عکس را در آن کتاب
دیده و بوسیده بود
ز آنکه جای بوسه، روی عکس من
سرخی از لبهای او چسبیده بود
دیدم او هم دوستم میداشته است اما دریغ
کآنزمان فرسنگ ها از من جدا گردیده بود

کاش عشق خویش را
فاش می گفتم بیار
کاش ، از اول بدان تردید و ترس
خاطر خود را نمیکردم دچار
قصه کوته ، تا مگر برگردد آن ماه از سفر
مدت یکسال روز و شب کشیدم انتظار

تا شنیدم کز سفر
ماه من برگشته باز
گفتم اینك میروم تا بی‌درنگ
راز دل گویم به یار دلنواز
بهر عقدش اذن گیرم از پدر یا مادرش
تامگر آنان بدین وصلت کنندم سرفراز

رفتم و دیدم که‌او
جلوه‌بهتر کرده‌است
روی ومو را خوبتر آراسته‌است
خویشتن‌را غرق زیور کرده‌است
قصهٔ خود راچو بهرم گفت پی بردم که او
چند ماه پیش در شیراز شوهر کرده است

صف

خواهم بسینما روم و از پی بلیط وقتم شود تلف
زیرا کشیده‌اند گروهی بپشت هم در پیش باجه‌صف

زآنانکه بسته‌اند صف اندر پی بلیط من آخرین کسم
پیشند جمله از من و افتاده‌ام برنج چون ازهمه پسم

وین‌رنج‌دیگراست که خواهم کنم‌بزور خود راشکفته رو
تا کس‌نگویداینکه‌زاتلاف‌وقت‌خویش ماتم گرفته او

کم‌کم‌یکی‌دوتن‌زره‌آیند وصف کشند اندر قفای من
خرسندم اندکی که خود افتاده‌ام‌بپیش ازآن یکی‌دوتن

بینم به‌پیش صف که خردهر کسی بلیط وزصف رودبرون
دلشاد ترشوم چو شود صف ز پیش کم وز پشت‌سرفزون

طی کرده نیم دوم صف را و رفته‌ام در نیمهٔ نخست
آسوده است خاطرم از اینکه عنقریب کارم شود درست

نوبت بمن رسیده و گیرم بلیط خویش ازصف روم برون
وز اینکه عاقبت ثمری داده صبر من شادی کنم کنون

تلفن

پیوسته وقت کار
با زنگ خود ترا تلفن درد سر دهد
چندانکه گاهگاه
گوئی زیان ز سود بسی بیشتر دهد

هنگام گفتگو
ناگاه بی اجازه دود در کلام تو
گستاخ بی ادب
نه از تو باك دارد و نه از مقام تو

گر بهر هر کسی
این بهترین وسیلهٔ پیغام دادن است
از بهر ناکسان
آسان‌ترین طریقهٔ دشنام دادن است!

از یك پیام خوب
گر لحظه ای نشاط ترا بیش میکند
از صد پیام بد
حال ترا تباه ز تشویش میکند.

ناگاه زنگ او
از خواب خوش به‌نیمهٔ شب میپراندت
با چشم پر خمار
از تخت جانب تلفن میکشاندت

نمره است اشتباه
و آن شخص جای‌معذرت‌از اشتباه‌خود
غرد بسوی تو
یعنی بگردن تو گذارد گناه خود !

گاه افتد اتفاق
کز بس دلت بخشم ز هذیان او بود
خواهی که‌بگسلی
آن سیم را که همچور گ جان او بود

خیزد نوای زنگ
وآنگه مرا بگوش ز گوشی رسد صدا
گوید کنید صبر
کآید فلانی و بزند حرف با شما

گوشی بدستم‌است
وز انتظار گشته دگر طاقتم تمام
یك‌ربع‌طی‌شده‌است
با من کسی هنوز نگردیده همکلام

آن مردخودپسند
اینسان ز کار خویش مرا باز میکند
وز رندی زیاد
آنگونه وقت خویش پس انداز میکند

هر چند بهر ما
گاهی قضیهٔ تلفن وحشت آور است
اوباز هرچه هست
از رادیو ، ویا گرمافون نکوتر است

مانند رادیو
یك حرف را نمیبرد اندر صد انجمن
یاهمچو «ضبطصوت»
پیوسته نیست درپی تکرار یك سخن

با گوش خویشتن
عمری چه رازها که زمردم شنفته است
لیکن بهیچ روی
زان راز ها بمردم دیگر نگفته است

محرم‌تر از همه‌است
زیرا ز فاش کردن رازت حذر کند
اسرار جمله را
زین گوش‌خویش گیردوز آن گوش‌در کند

کتابهای ناخوانده

دارم یکی کتاب
در دست و ، میروم بسوی خانه با شتاب
تا نو رسیده است ،
میلم بخوانش ز حد افزون کشیده است
وز این‌مرا غم است ،
کز بهر خواندنش‌زچه رووقت من کم‌است
چون‌وقت کوته‌است،
گویم اگر که وقت دگرخوانمش به‌است
چندی‌چو بگذرد ،
کم‌کم خیال خواندنش از سر همیپرد !
آن ، روی میز هست
تا اینکه یك کتاب دگر افتدم بدست
در پیش‌این کتاب
آن ، پاك کهنه گردد وافتد ز آب و تاب
زینرو ، بنـاروا
بین کتابها دهم آنرا نخوانده جا
«آن» را برم زیاد
خواهم برای خواندن «این» فرصت زیاد
چندی چوطی شود ،
اینهم نخوانده در بغل آن یکی رود !
من،حال ، مانده ام ،
با یك کتابخانه کتاب نخوانده‌ام !

این است آنچنان
کاندر برتو مرد بزرگی است میهمان
وآنگاه از نخست
غافل شوی ازینکه یکی میهمان تست
وز هیچ رو بدو ،
نه اعتنا کنی ، نه محبت ، نه گفتگو .
ناگه درین میان
یاد آیدت که پیش تومردی است میهمان
بیحال وخسته است
چون مدتی گذشته که تنها نشسته است
افتد سرت به پیش
در نزد خودخجل‌شوی ازمیهمان خویش
من نیز گاهگاه
چون در کتابخانهٔ خود میکنم نگاه
آید بخاطرم
کز این کتاب ها ز چه سودی نمیبرم ؟
مشتی کتاب چند
بیهوده در اطاق خود افکنده‌ام ببند
وز گنج گوهری ،
نه خود برم نتیجهٔ کافی ، نه دیگری
گوئی که تا منم
در حق اهل فضل ، ندانسته ، دشمنم
با این حساب ها
خجلت برم ز دیدن روی کتاب ها

یادگار عشق

یادآن روزی که یـار دلستانی داشتم
چشم مهـر ازگلعذار مهربانی داشتم
روی صحبت بـا نگار نکته‌دانی‌داشتم

دلبری کش‌روی سیمین‌بودهمچون سیم ناب
موی زرین چون زرکامـل عیار

بارخش از گردش بستان فراغی داشتم
وزفروغش درسرای جان چراغی‌داشتم
راستی‌منهم درآن‌دوران دماغی داشتم

آری آری نیست‌پیش دیـده درعهد شبـاب
هیـچ‌نقشی بهتر از روی نگـار

آنکه بامن میزدازمهرو وفاهمواره دم
کردآخر سایه‌لطف‌ازسرم‌یکباره کم
گشت یارغیرو شد یار من بیچاره غم

تانهان ازدیـده‌ام شدآن رخ چـون آفتاب
گشت روز روشنم چون شام‌تار

چونکه از من بهتری را یافت آن مشکینه موی
زود با او مهربان گردید و با من کینه جوی
کرد بر مهر و وفا پشت آن مه آئینه روی

من از و بی بهره ماندم دیگری زو بهره یاب
من از و نومید و غیر امیدوار

آشنائی طی شد و نا آشنائی کرد رو
دیگر از پیش من آهنگ جدائی کرد او
همچو گل آن غنچه لب با بیوفائی کرد خو

همچو جان کز تن رود ، او کرد از من اجتناب
رفت و شد با دشمن من دوستدار

این زمان پیوسته خیزد از نهادم آه آه
حیف کاو دیگر نمیآرد بیادم ماه ماه
گر نسازد عکس آن دلدار شادم گاه گاه

در فراقش دل بجان آید مرا از اضطراب
جان بلب آید مرا از اضطرار

دست در آغوش یار افتاده پای کوهسار
بر کنار از جور ایام و جفای روزگار
بانگ مرغان گشته توأم با صدای آبشار

تا که زیباتر شود ، مالیده نور ماهتاب
پودر بر رخسار دشت و کوهسار

چشم بر رخسار یار و گوش بر آوای نی
تا سحر هردم ربودن بوسه از لبهای وی
جام هردم خنده زن بر گریهٔ مینای می

یحتمل آنگونه شبها را دگر بینم بخواب
خواب اگر در دیده‌ام گیرد قرار

یکشب ازراه وفا کرد ازمن افتاده یاد
تا که سازدخاطرم‌را آن نگارساده شاد
وعده وصلی زبانی برمن دلداده داد

ماندز آن پس روزوشب دل در تعب جان درعذاب
زانتظار وصل آن گلگون عذار

دروفای وعده‌بس آن یارجانی دیر کرد
عاقبت از انتظارم در جوانی پیر کرد
این‌دل افسرده‌را اززندگانی سیر کرد

دارم اکنون خاطری آشفته وچشمی پر آب
از زمان عشقبازی ، یادگار







رنگهای جهان

چنان بسیط زمین را عروس گل آراست،

که برف، آب شد از شرم و، از میان برخاست

زمین بسبزه رهین آمد و ز برف رهید

زمان بسبز بیفزود و از سفید بکاست

جهان ز سبزی امروز خود همان خواهد ،

که از سپیدی دیروز خویشتن میخواست

همین نه سبزی امروز راست فایده‌ای ،

که در سپیدی دیروز نیز فائده هاست

سپید روئی دهقان بفصل تابستان

زیمن بارش برف سپید در سرماست

رسید سبزه پس از برف تا نگوید کس

که سود آنهمه آبی که خاك خورده کجاست؟

نه هیچ کار جهان بهر خلق بی سود است

نه هیچ رنگ جهان پیش عقل نا زیباست

غرض اثر ز بدی نیست در طبیعت دهر
گر از بدی اثری هست در طبیعت ماست

شوهر

در جمع دوستان زن افسرده خاطری است — کو ماهروی و تازه جوان و توانگر است

کردم ازو سئوال که با این منال و مال — بهر چه خاطر تو ملول و مکدر است ؟

گفتا نظر بـه ثروت سرشار من مکن — کاین چیز دیگر و دل خوش چیز دیگر است

رخشنده است اختر بختم، ولی چه سود ؟ — پیوسته ابر غم بسـرم سایه گستر است

با اینکه بسترم بود از اطلس و حریر — گوئی زنیش دغدغـه خارم ببستر است

با اینکه هر شب است مرا بزم عیش و نوش — خون جگر بجای شرابم بساغـر است

با این دل رمیده چو پـا مینهم بباغ — گل همچو خون و سبزه بچشمم چو خنجر است

زین پیش داشتم لب خندان وروح شاد — آن روح شادمان که ز هر گنج بهتر است

پنداشتم که از مدد ثروت است و مال — گر عشرتـم فـراهم و کامم میسر است

پنداشتم ز پرتو این روی دلگشاست — گر روز وشب سرای امیدم منور است

تا آنکه سـر بخاك فرو برد شوهـرم — آنکو مرا ز دوری او، خاك بر سر است

دریـافتم کـه مـایهٔ عیش و رفـاه زن
حسن وجمال وزیوروزر نیست شوهر است

داروی تلخ

رنجیده کودکی ز دبستان بخانه رفت
غـران و خشمناك بسوی پـدر دوید

آهی کشید ازدل واشکی زدیده‌ریخت
ازسر کـله فکند و بتن پیرهن دریـد

گفتا که طعنه زد بمن آمـوزگار من
چندانکه دل زتیغ زبانش بخون‌طپید

جانش بلب رسد که ز جـور وجفای او
صبرم گذشت از حد وجـانم بلب رسید

آموزگار کرده دلم خون، خوشا کسی
کز کودکی زمحنت آمـوختن رهید

بر گریه‌ام زدند بسی خنده کـودکان
چون‌قطره های‌اشك‌زچشمم‌برخ‌چکید

گوئی مرا ز روز نخست آفریدگـار
از بهر رنج دیدن وغم‌خـوردن‌آفرید

گفتا پدر بدو کـه نصیحت بجان شنو
خوشبخت کودکی که‌نصیحت‌بجان‌شنید

زاول قدم براه طلب هـر که نالـه کرد
آخـر جمال شاهـد مقصود را ندیـد

نومید هیچگاه مشو چـون بزنـدگی
مرده‌است‌هر که‌نیست‌دلش‌زنده ازامید

آنکو چو دید عیب‌ترا، سرزنش نمود
تحسین کندا گـر هنرخـود کنی پدید

شاگرد چون‌مریض ومعلم طبیب‌اوست
دارو دهد طبیب چو حال مریض دید

داروی‌او چه‌تلخ‌وچه‌شیرین‌هرآنچه‌هست
ناچار بایـد از پی دفـع مـرض چشید

گـر رو ترش کنی و ننوشی دوای تلخ
کی میتوانی از مرض جهل وارهید؟

گناهکار

به پیشگاه خداوند بنده‌ای بردند — که نامهٔ عمل وی سیاه و درهم بود
بگفت : ازچه ابلیس پیروی کردی؟ — بگفت : پیروی او ، زعهد آدم بود
بگفت:ازچه نهادی براه دزدی پای؟ — بگفت:خرج، فزون‌ودرآمدم کم‌بود
بگفت: درپی زن های هرزه میرفتی — بگفت : بهرفقیرازدواج چون‌سم‌بود
بگفت : سدهوس را بجهد نشکستی — بگفت: آه‌ازین‌سد که‌سخت‌محکم‌بود
بگفت: بهرچه آنقدرباده میخوردی؟ — بگفت : بادهٔ گلگون‌علاج‌هر غم‌بود
بگفت:سخت‌هواداری ازبدان کردی — بگفت : رونق کار بدان مسلم بود
بگفت : به که‌ترا در جهنم اندازند — بگفت:زندگی‌ام بدتر از جهنم بود!

زن می پرست

زبهر دلبری‌همچون تو، حیف‌است — که دربزم ازحریفان جام گیرد
می گلفام ، آخر پردهٔ شرم — از آن رخسارهٔ گلفام گیرد
چو رندی بیندت مست ای دلارام — دل وجانش کجا آرام گیرد ؟
بکار خویشتن آنقدر پخته‌است — که وای ارچون توئی‌را خام گیرد
بخوشروئی ترا گمراه سازد — بآسانی ترا در دام گیرد
کند با نازنینی چون تو بیداد — که دادِدل ازآن اندام گیرد
کند عمری ترا ناکام و بد بخت — که خواهد از تو یکدم کام گیرد

بستر خاك

گذار من به‌یکی دختر فقیر افتاد
که خسته خاطر وغمدیده‌ومکدر بود

چنان فقیر وپریشان که گفتی از تروخشك
نصیب او دهـن خشك و دیـدهٔ تر بود

بنالهٔ دل وسوز جگر چنین میگفت
که درد فقر ، زهر دردجانگزاتر بود

دل فقیر تهیدست راچه خوش دارد؟
که از نخست خوشی بهرهٔ توانگر بود

بروز عید که هر طفل جامه‌ای نو داشت
زفقر جامـهٔ عریانی ام بپیکر بـود

بپای، کفش نوی داشت هر یك از اطفال
مرا بـپای دل ازداغ کفش نشتر بود

بسینه از گل زر داشتند زیـور ها
مرا همان ز گهر های اشك زیور بود

بباغ زندگی انـدر بهار عهد شباب
به‌دل فسردگی من ، کدام دختر بود؟

هزار حیف که دربوستان عشق‌وامید
هر آن نهال که ما کاشتیم بی بر بود

چودیـگران زر وسیمی نداشتم، ورنه
ز بهرم آنچه که میخواستم میسر بود

به هر که قصهٔ خود گفتم التفات نکرد
که یاسیاه درون یا که دیرباور بود

عجب نبود گر ازجان خویش سیر شدم
که زندگانی من سخت محنت آور بود

ز بهر مرده اگر خاك می‌شود بستر
مرا بزندگی از خـاك راه بستر بود

کراوات

ز راه شکوه کراوات گفت بـاانگشت
که همچوماری وبس دیده‌ام من از تو گزند

گره ز بهر چه اینسان بکار من بندی ؟
خدا کند که جدایت کنند بنداز بند !

بگفت: چون فکنی حلقه خود بگردن خلق
مرنج از اینکه بکارت کسی گره افکند

پیکر عریان

نخستین روز در استخر آمد سبك در آب چون ماهی شنا کرد
شنا کردن پس از یکهفته کم کم مرا با آن شناگر آشنا کرد
بهر جانب که سرگرم شنا بود پی دل بردن از من دست و پا کرد
گهی غافل درون آبم انداخت خود از بیرون بحالم خنده ها کرد
گهی چندان بچشمم آب پاشید کز آن برچشم دردم مبتلا کرد
دلم را تا که چون ماهی کند صید در آب اندام را دام بلا کرد
ولیکن من دلم از جا نمیرفت به هر شوخی که بیجا یا بجا کرد
نه چشم از جلوه هایش خیره گردید نه دل بر عشوه هایش اعتنا کرد
دلم هردم نمی لرزید چون آب ازین غم کو چه کاری را چرا کرد؟
دو چشمم بی نظر بود و نمیدید که او این راصواب آنرا خطا کرد
چو کم کم بادپائیزی وزان شد شنا رانیز او کم کم رها کرد
خزان اندرمیان افتاد و ، مارا چنان گلهای باغ از هم جدا کرد
پس از چندی به ره درپیشم آمد برویم خنده بی روی وریا کرد
سلامم گفت و احوالم بپرسید چنان کآئین صحبت اقتضا کرد
زبس جذاب پیشم جلوه گر شد مرا مجذوب خویش آن مه لقا کرد
تنش تا بود عریان، دل ندادم به ناز و عشوه هائی کو ادا کرد
ولی در جامه چندان دلربا بود که مهرش در دلم ناگاه جا کرد
بچشمم جامه چون راه نظر بست دو چشم حرص را زین منع وا کرد
نبود او خود چنان در دلربائی لباس اندام او را دلربا کرد

قطعه ذیل بمناسبت جشن دهمین سال ملی شدن صنعت نفت ایران سروده شد و روز ۲۹ اسفند ماه سال ۱۳۳۹ در پیشگاه شاهنشاه قرائت گردید

ملّی شدن صنعت نفت

رهبر ما تا که شاهنشاه والا جاه شد — بهر ما توفیق پیروزی رفیق راه شد

نفت ملی گشت در ایران وزین گنج گران — دست فقر از دامن مام وطن کوتاه شد

سخت بود این کار بهر ما ولی با لطف شاه — آنچه کوهی مینمود اندر نظر چون کاه شد

پرتو افکار شاهنشاه شمع راه گشت — لاجرم در دیده روشن، وضع راه و چاه شد

بار دیگر نفت از ایران زمین سر بر کشید — روشنی بخش جهان چون نور مهر و ماه شد

صرف عمران و رفاه ملک و ملت گشت و بس — هر زر و سیمی که ما را عاید از این راه شد

دیگران را هم ز حق خویشتن آگاه کرد — ملت ایران چو خود از حق خود آگاه شد

گر در ایران یافت کار صنعت نفت انتظام — آنهم اندر سایهٔ الطاف شاهنشاه شد

آری آری بیگمان ملت ترقی میکند
چون شهنشاه خردمندش ترقیخواه شد

پیری و جوانی

کسان زمحنت پیری اگر زجان سیرند، مراجوانی من کرده است از جان سیر

بجرم اینکه شدم غره برجوانی خویش بجان من چه شرر ها فکند نفس شریر

دلم اسیر هوس بود و هر دقیقه مرا هوای زلف بتی میکشید در زنجیر

سه چار بار بعشق آنچنان دچار شدم که کار من همه فریاد و ناله بود ونفیر

خمار می همه روزم به رنج میانداخت که تاسحر همه شب میزدم شراب دلیر

مرا بترك هوس خلق پندها دادند ولی کدام جوانی که بوده پند پذیر ؟

جوان زقید هوی وهوس چگونه رهد ؟ که اوبطبع درین قید مانده است اسیر

ز کامرانی بسیار وعیش و نوش زیاد علیل گشتم و افتاده و زبون وحقیر

ز ضعف زود شدم پیر و عاقبت پیری مرا زشر جوانی رهاند ، لیکن دیر

بخواب بودم و دردا که عمر زود گذر مرادوتاچو کمان کردوخود گذشت چوتیر

کنون بعمر تلف کرده میخورم افسوس ولی چه سود ز افسوس و آه بی تأثیر

مرابلای جوانی ضعیف وپیر نمود

اگر نبود جوانی ، کنون نبودم پیر

کارفرما

گفت چاقوی تیز ناخن را — که عجب سرکشی و بدگوهر
هر چه از تن سرت جدا سازم — باز بیرون کنی سر دیگر
کیفرسرکشی وسرسختی است — گر سرت دور سازم از پیکر
گر بدی میکنم مرنج از من — که بدان را بدی رسد کیفر
تابکی خلق را خراشی‌روی؟ — شرمی ازکار خویش کن آخر
گفت: برعیب غیرچشم ندوخت — هر که برعیب خویش کرد نظر
سر بسر عیب های من دیدی — به هنر نیز یکزمان بنگر
نکشم سر که تا خراشم روی — من نه‌آنم که خون کنم بجگر
سر برون آورم که بگشایم — گره از کار مردم مضطر
لیک‌کار تو جز بریدن نیست — چون برون‌آری از گریبان‌سر
من بسی عقده باز کردم ، لیک — توچه خونها که داده‌ای بهدر
عیب خودبین که تا شوی آگاه — گر منم بد ، توئی زمن بدتر
گرچه دست‌من وتودرکار است — کار فرمای ماست نوع بشر
او برد راه اگر بود ره ظلم — اوکند حکم اگر بود پی شر

گاه گوید مرا گره بگشای
گاه‌گوید ترا که پوست بدر

نیلوفر

بنوبهار که‌در باغ گل برآرد سر ، ز خاك سر بر آورد شاخ نیلوفر
گشودچشم وبیك‌سو کهن‌درختی‌دید بپیش‌رفت و گرفت آن‌درخت‌را دربر
بر او، به‌جهد، بپیچید وتندبالا رفت چنانکه گشت درخت بلند را همسر
دهان گشود وبدو گفت‌کای‌رفیق،ببین که‌من‌چه‌خوبم‌وزیبا،توئی‌چه بدمنظر!
بدین رخ خشن و ناپسند و نا هموار چه بهره میبردازدیدن توچشم بشر؟
تراست بس‌خشن‌وزشت‌پوست‌براندام مرابسی‌خوش وزیباست پیرهن‌در بر
مناز اگر بتومن زیوری زگل بستم زفروزیب‌چه‌حاصل‌تراکه‌نیست هنر؟
جواب‌داد ترابهره‌چیست‌زآنهمه گل که با وزیدن یك باد میرود بهدر
بزیوری که‌توداری، مرانیازی نیست که پایداری‌من خود بودبهین زیور
بجای‌حسن و لطافت که بیدوام بود مرا ثبات بکار است و زور در پیکر
توئی کم از پرکاهی برهگذار نسیم منم چو پارهٔ کوهی اگر وزد صرصر
بخویش غره‌چرائی، که گر نباشم‌من ترا پناه نباشد ز هیچ فتنه و شر
منم که از همه آفات دارمت ایمن منم که در همه احوال باشمت یاور
گرازتودست نگیرم،تو اوفتی ازپای گرازتو دوربمانم، تو میشوی مضطر

پناه و پشت شوم چون تو ناتوانی را
دگر کدام هنر بایدم از این بهتر ؟

زن مست

شبی بمجلس عشرت نظاره میکردم
بدلبری که بسی چشم بود حیرانش

فتاده سرخوش و خندان میان جمعی رند
گرفته جام لبالب بدست لرزانش

بروی دامن او ریخت چند قطره شراب
وزین قضیه بر آمد زسینه افغانش

ملول شد که چرا از شراب لکه فتاد
بجامه‌ای که بود قیمت فراوانش

بخنده گفتمش آن زن که شد ز می سرمست
بسا شود که فتد لکه ها بدامانش

قلب کوه

نازنین یارم که دیروز از سفر بر گشته بود
تاز در دیشب درآمد، من زخود بیرون شدم

دانهٔ لعلی ز بهرم ارمغان آورده بود
باخوشی بگرفتم و این لطف را ممنون شدم

سوی آن جرم درخشان چون نگاه انداختم
حال او دریافتم یکباره و محزون شدم

گوئیا میگفت: من بودم دل سنگین کوه
ز آتش مهر رخی تابنده آخر خون شدم

کاغذ و پاکت

بپاکت چنین گفت یك روز کاغذ
که بسیار خوی ترا آزمودم
ز دستت بسی تنگ شد عرصه بر من
از آندم که در دامگاه تو بودم
مرا چند گیری چنین تنگ در بر؟
که بگسست از هم دگر تار و پودم
توز آن جان گرفتی در آغوش مردم،
که من در برت روزگاری غنودم
تو از راحتم کاستی زین رفاقت
ولی من به فر و شکوهت فزودم
رها میشدم از جفای تو آخر
بمقصد اگر میرساندند زودم
بدو گفت پاکت کنون بشنو از من
که من نیز خود هرچه گفتی شنودم
مراهم زیان است وهم سود ، لیکن
زبهر تو بیش از زیان است سودم
اگر من در خود بروی تو بستم
در مهربانی بررویت گشودم
ترا ایمنی دادم و تندرستی
اگر چند آزادیت را ربودم
پی حفظ جانت بهر جا که رفتی
ترا همرهی کردم و ره نمودم
چو آخر رسیدی تو سالم به مقصد
من آنجا دگر نیست لازم وجودم
تنم را بدرند از هم بسختی
زنند آتشم تا که سازند دودم
پس ازمن اگر حقشناسی است در تو
زپی ، جای لعنت ، فرستی درودم

که راز دلت بود از پرده بیرون
اگر من بجان پرده دارت نبودم

خواب خوش

بخوابم آمدی خندان تر از گل
بهار وصل را دادی نویدم
نشان مهر در چهر تو جستم
حدیث بوسه از لعلت شنیدم
مرا گفتی که‌ای یار وفا کیش
دگر دست ازجفا کاری کشیدم
همه عشاق خود را آزمودم
ترا آخر از آنان برگزیدم
ببخش ازاینکه پیمانت شکستم
ببخش ازاینکه پیوندت بریدم
کنون دست تو وموی سیاهم
کنون چشم تو وروی سپیدم

دم گرمت چنان کرد آتشم تیز،
که‌تندازجاچواخگر برجهیدم
چولب تشنه کنار چشمهٔ آب
بشادی در کنارت آرمیدم
گرفتم خرمن گل را درآغوش
گلی ازگلشن وصل توچیدم

خدای مهربان را شکر گفتم
که لطفی کرد وعاشق آفریدم
اگرعشق آنقدر رنجم نمیداد
بدین گنج گران کی میرسیدم
پس‌ازعمری‌چنان ذلت کشیدن
بپاداش اینچنین لذت چشیدم
بدیدار رخ چون آفتابت
زشام تیرهٔ هجران رهیدم

چه کوتاه‌است‌عیش‌تیره بختان !
چه‌زود آنشب زخواب‌خوش‌پریدم
چودیدم همچنان دارم شبی تار
بنومیدی مبدل شد امیدم

فغان کز تیغ بیداد تو یك عمر
چومرغ کشته، اندرخون تپیدم
ترا یکشب ندیدم اندر آغوش
وگرهم دیدم اندر خواب‌دیدم

اسیران

بناله مرغ اسیری بمرغ دیگر گفت:
که تا بچند چو ایام ، بیوفا باشیم ؟
زپیش پردهٔ بیگانگی بیکسو زن
دو روز عمر بیا با هم آشنا باشیم
من وتوهردو چواندر قفس گرفتاریم
زهم بدام اسارت جدا چرا باشیم ؟
بگفت: خودغرض دشمنان زدانه ودام
جزاین نبود که ازدوستان جداباشیم
چو قدر راحت دیروز را ندانستیم
سزای ماست که امروز دربلا باشیم
زحرص دانه چوخودرابدام افکندیم
رواست گر که گرفتار ناروا باشیم
چوماهرآنکه ضعیفست پایمال قضاست
همیشه دستخوش حادثات ماباشیم
گذشته دورهٔ آزادی وسخن بیجاست
که از چه راه بپوئیم ودر کجاباشیم

لب کارون

لب کارون وشبی دلکش ومهتابی خوش،
بزم انسی که نشانی زنشاط است در آن،
گوش از نغمهٔ موزون ستاری محظوظ،
چشم برچهرهٔ زیبای نگاری نگران ،
تنی ازدرد بدور و دلی ازعشق به شور،
جانی ازوجد برقص وسری ازباده گران،
نه زبگذشته فسوس ونه زآینده هراس،
خاطر آسوده ز تشویش جهان گذران،
جلوهٔ ماه و صفای چمن و روی نگار ،
منظری باب دل و دیدهٔ صاحبنظران ،
اینچنین وقت خوش ازدورزمان قسمت ما
منصب ومکنت گیتی همه زآن دگران

موم و آهن

به آهن چنین گفت یك روز موم: چرا سنگدل گشتی و سخت جان ؟
بجرم همین سخت جانی بود ، که در آتشین کوره گیری مکان
از آن بر سرت پتك کوبند سخت که از نرم خوئی نداری نشان
نبودی اگر اینچنین سخت روی نمیزد ترا لطمه پتك گران
بدو گفت کز عیب خود هم بگوی چو در عیبجوئی گشودی زبان
مرا گر ز سختی رسد لطمه‌ای ترا نیز نرمی برد از میان
سزای همین نرم خوئی بود که بازیچه‌ای در کف این و آن
زبس نرم و نا استواری و سست تواند ترا کوفت هر ناتوان
هر آنکو گلوی ترا بفشرد تهی میکنی قالب اندر زمان
مرا این مکافات سنگین دلی است که از سوز آتش نیابم امان
توهم بسکه سست و سبك مایه‌ای شوی آب از آتش امتحان
من از این دل سخت ، بینم ضرر تو زان طینت نرم ، بینی زیان

دلا عبرت از موم و آهن بگیر
نه‌سختی چنین کن نه‌نرمی چنان

شب مهتاب

فروزان گشته ماه‌امشب که‌سازد در و دشت و دمن را نـور باران
پس‌ازمهرزرافشان، ماه‌برخاست که سیم افشاند اندر کوهساران
فرحـزا شـد رخ تابندهٔ ماه چـو روی تابناك گلعذاران
زنور اختران ، شد بزم گردون مزین چون بساط شهر یاران
فروزان گشت‌مشعل هادر آن‌بزم هزاران در هزاران در هـزاران
تو گوئی اختران دلدادگانند که میلرزند همچون بیقراران
و یا چون قطره های اشك باشند که میریزد بروی داغداران
و یا همچون فروزان شمعهائی میان محفل شب زنده داران
و یا گلهای رنگینی که رویند بطرف باغ و بستان در بهاران
فروغ ماه چون نور امید است که تابد در دل امیدواران
بسر افتد هوای باده خواری بپا گردد بساط باده خواران
بشب‌هائی‌چنین دلبند و جانبخش چه‌باشد بهتر از دیدار یاران ؟
ز مهتاب و گل و یارو می‌و ساز گرفتن کام دل چون کامکاران

در آن بزمی که ریزدشکر ومی
لب خوبان و دست میگساران

دوراندیش

سحر گـاه آفتاب عالم آرا
بروی عالمـی شد پرتو افکن

فشاند اندر سـرای اهل گیتی
گهی از بام نورو گه ز روزن

گیاهی را نوازش کـرد درباغ
گلی‌را بوسه‌زد بر رخ‌به گلشن

از آن انوارزرین ریخت گردون
بسان زرپـرستان زر بدامن

چوشد بیدارچشم مردم‌ازخواب
تو گفتی گشت چشم فتنه روشن

تلاش زندگـی آغاز گردید
که‌رنج‌است‌وشکنج‌وشوروشیون

زنو اندر هـوای تـوشه وزاد
برون‌آورد سر موری زمسکن

گهی آورد اندر خانه گنـدم
زمانی برد سـوی لانه ارزن

بگفت‌ازبخت‌خرسندم که‌امروز
ثمر ها داد کار و کـوشش من

تن خود خسته کردم، لیك شادم
که‌جستم‌دانه‌هادر کوی وبرزن

غم نان نیست جانـم را، که اینك
ز گندم دارم اندر خانه خرمن

دگر کام دلم گردد میسر
که زاد وتـوشه‌ام باشد معین

دلم گرم است و پروائی ندارم
ز سرمای دی و آزار بهمن

مرا غم‌نیست هیچ ازباد وباران
وگر سیلی برآرد خانمان کن

بسی امروز بردم بار سنگین
که فردا باشم از آفات ایمن

مال اندیشی من در حقیقت
بود تیر بلا را همچوجوشن



چنین باخودسخن‌میگفت‌وخوش‌بود
روان اندرره و غافـل ز رهزن

بناگاه آنچنان گردید پامال
که نه سرماندار وبرجای‌ونه‌تن

شب

شب گشت و باز مرغ شباهنك بر درخت — سر گرم شد بنالهٔ سوزان خویشتن
خورشید رفت و بار دگر جلوه کرد ماه — با روی باز و پیکر عریان خویشتن
آمد زمان راحت و کاسب بخوشدلی — بنهاد قفل بر در دکان خویشتن
آمد بخانه طفل نو آموز و با نشاط — شد گرم کارهای دبستان خویشتن
عاشق دوباره معرکهٔ سوز وساز را — بر پای کرد در دل ویران خویشتن
زاهد نشست بر سر سجاده ، تا کشد — رخت امان بسایهٔ ایمان خویشتن
منعم نهاد پای بعشرتسرای خویش — درویش برد سر بگریبان خویشتن
یکدم تباهکار بآسودگی نخفت — از انقلاب روح هراسان خویشتن

فرخنده آنکه وقت شب از کار روز خویش
شرمنده نیست در بر وجدان خویشتن

بهتر از همه

دختر گلچهره‌ای با یار خود گفت ای عزیز — پیش از این هم بوده اند از جان سه تن شیدای من
اولی طوقی ز گوهر های پرقدر و بها — زینت آورد از برای گردن زیبای من
دومی چون لطف طبعی داشت باشعر لطیف — کرد وصف چشم مست و زلف مشك آسای من
سومی کاندر جمال وحسن از من پیش بود — پیش حسنم سجده برد و بوسه زد بر پای من
تو نه زیبائی نه زرداری نه دانی شاعری — تا کنی باشعر خود وصف قد و بالای من
ز آن همه بی بهره میباشی ولیك از آنهمه — خوبتر هستی به پیش دیدهٔ بینای من

اقتباس از ترانه های بیلی تیس

جام بلورین

شنیدم مادری را کودکی بود
شکر گفتار وشور انگیز و شیرین
ازو میکرد دایم خرده گیری
که اغلب مادران راعادت‌است این
چنان گاهی ز دستش خسته میشد
که‌لب میخواست بگشادن بنفرین
همیگفت : ای پسرجان، باش آرام
مده زحمت ، مکش فریاد چندین
مدو اینقدر از این‌سو بدآن‌سو
مپر اینقدر از بالا به پائین
شبی‌بیمار گشت آن طفل واز درد
سرش باری گران شد بهر بالین
تن کودك ز تب گردید بیتاب
رخ مادر ز غم گردید پر چین
ز بستر بار دیگر طفل برخاست
پس‌ازچندی که دردش یافت‌تسکین
براه افتاد از هر سوی ، لیکن
نه چندان جلد چون ایام پیشین
بلورین جام زیبا منظری دید
نهاده گوشه‌ای از بهر تزیین
چوجان میداشت آنرامادرش‌دوست
که‌چون جان‌بود پرقیمت بتخمین
زجای‌آن جام را برداشت کودك
نگه کردش ولی نز روی تحسین
بناگه آنچنانش بر زمین زد
که شد صد پاره آن جام بلورین
چو مادر دید آن کار خطا را
ازین بابت نه‌درهم شد نه غمگین
بگفت احسنت ! جانم ! بارك الله !
بزن، بشکن ، بدو ، آرام منشین!

قطعه ذیل درآذر ماه سال ۱۳۳۹
بمناسبت روز «مادر» سروده شد

مادر

ای مادر عزیز، که جانم فدای تو، قربان مهربانی و لطف وصفای تو

هرگز نشد محبت یاران ودوستان همپایهٔ محبت و مهرو وفای تو

مهرت برون نمیرود از سینه‌ام که هست این سینه‌خانهٔ تو واین دل سرای تو

آن گوهر یگانهٔ دریای خلقتی کاندر جهان کسی نشناسد بهای تو

مدح تو واجبست، ولی کیست آنکسی کآید برون زعهدهٔ مدح وثنای تو

هر بهره‌ای که برده‌ام ازحسن تربیت باشد زفیض کوشش بی منتهای تو

ای‌مادر عزیز که جان داده‌ای مرا، سهلست اگر که جان دهم اکنون برای تو

گر جان خویش هم زبرایت فدا کنم کاری بزرگ نیست که باشد سزای تو

تنها همان تو ئی که چو برخیزی ازمیان هرگز کسی دگر ننشیند به‌جای تو

خشنودی تو مایهٔ خوشبختی من است زیرا بود رضای خدادر رضای تو

گر بود اختیار جهانی بدست من
میریختم تمام جهان را بپای تو

شیشه و می

شنیده‌ام که به‌می گفت شیشه‌ازره کبر، ندیده از تــو کسی غیر خفت وخواری
ببند ودام گرفتار بهتــر آنکه بد است سزای تست که در دام من گرفتاری
ببزم با تو تبــه‌کار مست هر که نشست از او نزاد بجــز مستی و تبه‌کاری
کسی که‌دل‌بتو در بست اگر نشد بیمار همیشه بود مشوش ز بیم بیماری
توهمچو آتش سوزنده ای نه آب‌روان نسوخت آن‌جگری کز‌توجست‌بیزاری
جواب داد : مزن طعنه‌ام که بهرمنست اگر تو پیش کسان قرب و عزتی داری
بهر کسی که نظر میکنم در این بازار ترا بخاطــر من میکنند خریــداری
اگر که من ز سرای تو رخت بربندم دگر توچون‌تن بیجان بچشم‌هاخواری
تو کوششی کن وپنداروخوی‌نیکو کن که تاچوخود همه‌را نیــکخوی پنداری
منم چو مایهٔ مستــی بمن مکن پیوند اگر که هست تــرا بهره‌ای ز هشیاری

من اربدم ، توئی‌از من هزار باربتر
برای آنکه زمن میکنی نگهداری

ارباب مهربان

افتاده بود بر خاک، طفل فسرده جانی — مسکین درد مندی، بیتاب ناتوانی
از عمر او نرفته جز چار پنج سالی — وز پیکرش نمانده جز مشت استخوانی
میخواست قصهٔ خود با این و آن بگوید — اما نداشت مسکین هرگز چنین زبانی
همچون نهال نازک کز برف میشود خم — اورا فشار سرما خم کرده چون کمانی
بر خاک جای اگر داشت کی چارهٔ دگر داشت — نه‌مادر و پدر داشت، نه منزل و مکانی
بیخانمان و بیجان، وز بیم فتنه لرزان — مانند جوجه‌ای بود، افتاده ز آشیانی
بیچاره در شب تار فریاد کرد بسیار — شاید کسی نوازد او را بلقمه نانی
از آن فغان و فریاد، شد تلخکام و ناشاد — در خانه مجاور، ارباب کامرانی
تندی ز حد بدر کرد، آنقدر نعره سر کرد — کآمد ز خانه بیرون دربان بدزبانی
بر کودک سیه بخت گردید حمله‌ور سخت — یکباره جنگجو شد، مانند پهلوانی
طفل ضعیف و رنجور گردید از آن مکان دور — کز فتنهٔ زمانه یابد امان زمانی
آن بینوا سحرگاه افتاده بود در راه — وندر تنش ز سرما دیگر نبود جانی
نه‌ناله و خروشی، نه جنبشی و جوشی — نه‌بینشی و هوشی، نه روحی و روانی
ارباب ناز پرورد شب چون بساط گسترد — دیگر ز کوچه نشنید فریاد الامانی
گفتا خوشم که امشب گوشم نشد معذب — از نالهٔ گدائی، وز آه خسته جانی
دربان رسید و گفتا: تهدید دیشب ما — نگذاشت اندرین کوی از آن گدا نشانی
زین پس نمیگذارم زحمت کند فراهم — هر مفلس فقیری با ناله و فغانی
ارباب این چو بشنود خندید و گشت خشنود — پاداش داد و خواندش مرد وظیفه‌دانی
دربان ز شوق بشکفت میرفت شاد و میگفت: — شکر خدا که دارم ارباب مهربانی!

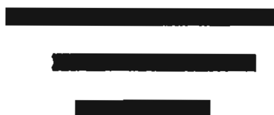
مثنویات

بوسه

پس از یکهفته قهر آن یار طناز | ز بهر آشتی بوسد مرا باز
نهم لب بر لب شیرینش امشب | دهان را سازم از شکر لبالب
لبش دیشب مرا میداد دشنام | همان لب میدهد امشب مراکام
چو گردد شکوه جاری برزبانم | نهد با بوسه مهری بر لبانم
مگر دشنام تلخی کو بمن داد | رود با بوسه شیرینش از یاد
یقین دارد که گر بهر تلافی است | مرا از آن دو لب یك بوسه کافی است
مرا یك بوسه بس ز آن یار مقبول | ولی یك بوسه کان یکشب کشد طول
که چون شب بر لبش لب میگذارم | دگر تاصبح از آن لب برندارم
لب من گر شبی روی لبی نیست | برای من از آن بدتر شبی نیست
ولی چون کم درین جا یار بینم | ازین شبهای بد بسیار بینم
هر آن چیزی که شد بسیار تکرار | شود لطفش کم از تکرار بسیار
و لیکن بوسهٔ یار آنچنان است | که لطفش بسته بر تکرار آن است
چو گشت آغاز پایان ملال است | چو پایان یافت، آغاز وصال است
چنان مهرم شود در بوسه کامل ، | که گوئی گشته از پاتا سرم دل
خوش آن وقتی که دور از پردهٔ شرم | پریروئی در آغوشم پرد گرم
چو خوش گردید باب بوسه مفتوح | لبانم را کند با بوسه مجروح

نگاری کاینچنین عشقی نورزد		دهـان او ببوسیـدن نیـرزد
لبی‌خواهم که از فرط مکیدن		تو گوئی‌خون ازوخواهدچکیدن
دهن‌چون جفت گردد بادهانش		نگنجد هیچ حـرفی در میانش
چه‌غم گربرزبان ازبوسه‌بنداست		زبانبازی زعاشق ناپسند است
زبانبازی‌است‌خوش گردرلبانش		کند بـازی لب من با زبانش
زبـان را در زبان او رسانـم		مگر زین راه گردد همزبانـم
مرا پیوسته گویند اهل پرهیز		مگوشعری که‌آتش را کند تیز
چشیدم‌چون‌نمکها ازلب‌دوست		لبم اکنون نمک گیرلب اوست

نمك پـروردهٔ لبهای اویـم
چه‌گویم‌گر ثنایش‌را نگویم؟



زبان عشق

نمیدانی که چشم دلبر من — چها کرده است با چشم تر من
مرا چشمان او بیمار کرده — دوچشمم رادوچشمش زار کرده
مرا چشم وی و طرز نگاهش — پریشان کرده چون زلف سیاهش
من اول اهل جام می نبودم — بدین مستی چو چشم وی نبودم
چنین کرده است مستم چشم مستش — امان ازچشمهای می پرستش
چو واماند زبان او ز گفتن — زچشمانش سخن باید شنفتن
مراداده است مژگانش نشانها — که دارد چشم فتانش زبانها
بسی گوش دلم ز آن چشم بشنفت — سخنهائی که نتوان بازبان گفت
چودر چشمم فتد چشمش بصدناز — شود بامن سخنگوی وسخن ساز
زمن پرسد که ازجانم چه خواهی — چه میخواهم زچشمی جز نگاهی
دو چشم نازنینش را بنازم — که از سرمیکند باناز بازم
بناز آن چشمهای ناز پرورد — دوصدره کشت واز نوزنده ام کرد
دوچشمانش چو کرد اهل نیازم — چه سازم گر که بانازش نسازم؟
خوشا چشمی که میریزدازوناز — خوشا نازی که میبارد ازو راز
اگرچه چشم او بامن سخن گفت — نگوید باتو رازی کوبمن گفت
بلی، چون چشم او گرددسخن ساز — نداند هر کسی را محرم راز
از آن چشمش بمن در گفتگو بود — که چشمم همزبان چشم او بود
همان چشمیکه پیش تست خاموش — مرا گویدهزاران نکته در گوش
زبان چشم اورا تا ندانی، — نخواهد با تو کردن همزبانی
دو چشم او که لالم دربیانش — زبان عشق میباشد زبانش
تراهم گر شود آن چشم استاد — ازو گیری زبان عشق را یاد

خاموشی

بسکه باشد زندگی پرقیل وقال / نیست دیگر بهر خاموشی مجال

قیل و قال آرد فراموشی زیاد / رفته زینرو سود خاموشی زیاد

یکشب اندر آسمان بنگر بماه / کاوچسان خاموش می پوید براه

در سپهرند اختران گرد گرد / جمله در عین خموشی رهنورد

آسمان با ثابت و سیار خویش / ساکت است وبی‌صدا در کار خویش

نور با آن سرعت حیرت فزا / میکند خاموش سیر اندر فضا

گر بسوی سایه اندازی نگاه / میرود آهسته و خاموش راه

گل بسی خاموش روید در بهار / شاخه بس خاموش آرد برگ وبار

هر کتابی چونکه بگشاید دهن / باتو میگوید به خاموشی سخن

نقش پا، دارد دهان وبی صداست / با خموشی رهروان را رهنماست

بس هنرکان خودخموش است وعیان / میکند ذوق هنرور را بیان

تاکه با معشوق، عاشق رو بروست / چشمشان خاموش گرم گفتگوست

روز با غوغای خود رنج آورد / شب ز خاموشی براحت بگذرد

قاصد جنگ است پرجوش وخروش / شاهد صلح است آرام و خموش

پیش روی مردم عالیمقام / هست خاموشی دلیل احترام

چون بنیکی میکنند ازمرده یاد / لحظه‌ای خاموش باید ایستاد

مهر خاموشی زنی گر بر دهان / ماند اسرارت زنا محرم نهان

پیش دانا گر شود نادان خموش
جهل‌را گردد خموشی پرده پوش

رسم‌عاقل گر سکوت کامل است
سودش افزون‌از کلام‌جاهل است

کان سکوت آخر نهد ازپی اثر
وین کلام از اول افتد بی ثمر

بدزبانی جان مردم خستن است
چاره‌اش یکدم‌زبان دربستن‌است

بدتر از بد دست باشد بد زبان
کآن‌بتن زحمت رساند‌این بجان

هست‌نوعی ازهنر نطق و بیان
وین‌هنر گردد زخاموشی عیان

زآنکه‌بهرنطق،فکرت‌پایه‌ایست
فکررا هم از خموشی مایه‌ایست

چون رودهرهای وهوئی ازمیان
میشود آثار خاموشی عیان

وز برای اختراع و ابتکار
فکر تنها در سکوت افتد بکار

درسکوت‌آنکس که‌هست‌اهل‌خرد
پی باسرار طبیعت میبرد

در سکوت‌آنکس که‌طرحی‌تازه‌ساخت
آن‌سکوت‌اورا بلندآوازه‌ساخت

پایهٔ هر انقلابی از نخست
میشود در کنج خاموشی درست

خودسکوت‌ازهرصدااول‌جداست
وزسکوت آفاق آخر پرصداست

کنج خاموشی که‌بی دردسراست
طایر اندیشه را بال و پر است

هر که‌راخاموشی اندر بر گرفت
شمع فکرش روشنی‌ازسر گرفت

مشعل جان را خموشی روغن است
این چراغ‌اندر خموشی روشن است

نامهٔ گمشده

دختر دلداده گریان و خجل
قطره‌اش در چشم و طوفانش بدل

پیش‌خود گوید که‌مکتوبم‌چه‌شد
نامهٔ آن یار محبوبم چه شد ؟

دادمش محکم درون جامه جای
ناگهان‌افتادو گم‌شد؛ وای!وای !

به که بر گردم دراین راه دراز
شاید آنرا یابم اندر راه باز

ترسم آنرا دیگری پیدا کند
در بر مردم مرا رسوا کند

مادرم زین راز گردد با خبر
خاك برسر ریزدم، خون‌درجگر

مرد اگر آن نامه را یابد براه
نیست‌چندان‌جای‌این‌افسوس‌وآه

یاخودآنرا پس‌دهدبی گفتگو
یا که خود دانم چسان گیرم‌ازو

لیك اگر آن نامه را یابد زنی ،
وای‌وای‌اوچون کندباچون‌منی!؟

یا که سازد فاش آن مکتوب را
یا ز دستم گیرد آن محبوب را

اقتباس از ترانه‌های بیلی‌تیس

چشمان تو

چه کردم ای نگار نازنینم ، — که در چشم تو برق خشم بینم
دگر پیداست از این چشم و این ناز — که از چشم تو من افتاده‌ام باز
دگر چشمت نبخشد ز آن شرابم، — که در جای دگر هرگز نیابم
بیا ای نازنین یار دلارای — که باشد بر سر چشمم ترا جای
مشو از پیش چشمم دور ، ای حور — که هستی نور چشم و چشمهٔ نور
ز چشمت تا مرا چشم نگاهی است — چو چشمت حاصلم روز سیاهی‌است
دو چشمت گر ببارد تیغ تیزم — دو چشمم کور اگر زو در گریزم
چه کردم من که چشمت کار من ساخت؟ — مرا همچون نگاه از چشمت انداخت
ندارم وحشتی از زهر چشمت — که آگاهم ز مهر و قهر چشمت
که گر یك چشم با قهرم براند — دگر چشم تو با مهرم بخواند
اگر آن چشم خواهد کشت زارم ، — ز دیگر چشم ، چشم رحم دارم
همیشه کار چشمت مهر و کین است — که بازی دادن عاشق همین است
حکایت‌هاست در چشم تو ای حور — که از چشم تو بادا چشم بد دور
همه لعل تو را خندان پسندند — من این خواهم که چشمانت بخندند
لب خندان خوش است اما نه چندان — که باشد خوشتر از چشمان خندان
مبین در چشم گریان من زار — فدای چشم خندان تو ای یار
مرا کرده است چشمت بندهٔ چشم — که میمیرم برای خندهٔ چشم
نداد آن چشمهای فتنه انگیز — مجالی تا کنم از فتنه پرهیز

گر از دستم دلم رفته است و دینم
من از چشم تو بینم هر چه بینم

بوسهٔ عید

چه خوش باشد به صبح عید نوروز
گرفتن بوسه از روئی دل افروز

برای من که بوسم لعل دلبر
لب لعل ازمی چون لعل خوشتر

زنام بوسه هم شیرین شود کام
که نتوان یافت شیرین تر از این نام

گوارا بوسهٔ آن گلعذارست
بجز این هرچه گوئی نا گواراست

لب کشت ولب جام ولب جو
همه هیچند در پیش لب او

به سال نو چه شیرینی به از این
که گیری بوسه زان لبهای شیرین

بنام روز عید و شوق دیدار
ز لب های نکویان بوسه بردار

که روز عید از آن لبهای دلبند
روا باشد گرفتن بوسه ای چند

بهین عیدی که گیرد دوست از دوست
اگر ازمن بپرسی بوسهٔ اوست

دلم خواهد که بوسم لعل دلبر
مکرر در مکرر در مکرر

کسی از بوسه شیرین تر نیابد
چه شیرینی، که درشکر نیابد

لبان راجفت سازد نیك با هم
که دوران را کند نزدیك باهم

چو بهر بوسه لب برهم گذارند
دل مجروح را مرهم گذارند

چه غم گر مدت بوسه است کوتاه
که هریك لحظه اش ارزد بصدماه

غرض باید درین فصل ودرین عید
گل بوسه ز باغ گلرخان چید

مرا درروز عید از دیدن یار
نباشد قصد جز بوسیدن یار

زلعلش بوسه ای شیرین ستانم
کز آن یك عمر شیرین کام مانم

توپ فوتبال

درین‌میدان پهناور ، تو، ای گوی، چراسر گشته میگردی به‌هرسوی؟
چرا داری بسر خاك و بکف باد تو هم گویا که عشقت کنده بنیاد
و گرنه این بخود پیچیدن ازچیست؟ چنین هرسو بسر غلطیدن ازچیست؟
هوای عشق اگر در سر نداری چرا سر میکنی با خاکساری ؟
خطا گفتم که عشق روی دلدار ندارد با سبکساران سرو کار
هوای عشق ، از مغز تو دور است بسر تنها ترا باد غرور است
توتا این باد دارت درسرت‌جای بهر جا سر گذاری میخوری پای
اگر این باد گردد از حد افزون رود جان از تنت یکباره بیرون
مبین باچشم خواری سوی هر خار که خاری میکند کار ترا زار
بیك سوزن زدن مرگت یقین‌است سزای توپ توخالی همین است
چو رو بر آسمان آری مکن باد که باسر برزمین خواهی درافتاد
مشو ز آن بر زمین خوردن مکدر کزین ره‌میکشی بر آسمان سر
بلی، آردپی خود بعد چندی بلندی پستی و پستی بلندی
که از پائین ببالا رو نهادن که از بالا بپائین اوفتادن
ازین بالا و پائین رفتن آخر ترا فرسوده خواهد گشت پیکر
چو پای سود یاران درمیان است ز یاران آنچه می‌بینی زیان است

حریفان تاحساب خویش دارند　　بدل بهر تو کی تشویش دارند؟
تراگیرند از آن بابت ببازی　　که آنانرا تو بخشی سرفرازی
از آنرو گرم در دنبالت آیند　　که تاخود گوی نصرت را ربایند
از آنرو این و آن دل درتو بازند　　که خود را از تو نیرومند سازند
چو شد پیروزی آنان میسر　　نخواهند از تو یادی کرد دیگر
از آن یاران واز این سر سپردن　　نیابی بهره‌ای جز پای خوردن
لبت را نیز میدوزند از آغاز　　که تا درشکوه لب کمتر کنی باز
تو در این دستگاه خود پرستی　　برای این وآن بازیچه هستی

تو تا مانند من «بیدست و پا» ئی ،
شوی بازیچه در هر جا در آئی




کتاب

شبی در بین کاغذ ها و اوراق ... کتابی دیدم اندر کهنگی طاق
چو من از چشم دوران اوفتاده ... بکنج طاق نسیان اوفتاده
شده هنگامهٔ زیبائیش طی ... نشسته گرد زشتی بر رخ وی
درخود بر رخ خواننده بسته ... خود اندر کنج تنهائی نشسته
زبس افتاده اندر دست صحاف ... نه از لامش نشان مانده نه از کاف
چو محنت دیده بر سر خاك دارد ... چو عاشق سینه‌ای صدچاك دارد
چو بهر خواندن ازهم کردمش باز ... نه پایانی درآن دیدم نه آغاز
بهم یکباره او را در نوشتم ... کنار افکندم و زو در گذشتم
چو آنسان بیوفائی دید ازمن ... بسی در هم شد و رنجید ازمن
مرا در گوش هوش آن یارجانی ... بگفتا با زبان بی زبانی :
بدی بامن مکن اینگونه ایدوست ... که بانیکان بدی کردن نه نیکوست
اگر باشیم ما از هم گریزان ... تو از دانا گریزی ، من ز نادان
اگر باشیم ما از یکدگر دور ... من از ظلمت کنم دوری، تو از نور
چه خواهم بود پیشت بهتر از این؟ ... که دین قدری ندارد پیش بیدین
هنر را نیست خواهان جز هنرور ... نداند قدر زر را غیر زرگر

تو حق داری اگر خوارم شماری — که ازجاه من آگاهی نداری

مرا هم بود روزی عز و جاهی — انیس و مونسی پشت و پناهی

شدم یك عمر بهر هر نوآموز — چو آموزنده‌ای دانا و دلسوز

تنم بی روح بود وروح پرور — زبانم بی سخن، اما سخنور

همی رفتند گرد از چهرم آنها — که گرد جهل میرفتم ز جانها

مرا دوران تعلیم تو فرسود — ز جسمم کاست تابر جانت افزود

مپندار از نوی بی جا گذشتیم — ترا کردیم نو، خود کهنه گشتیم

ازآن روزی که باما یار گشتی — چو ما گنجینهٔ اسرار گشتی

خبر دادیمت ازهرچون وچندی — شدی آگه زهر پست و بلندی

برو در ما مبین دیگر بخواری — که‌ازماداری‌اکنون‌هرچه‌داری

بشکر آنکه آخر گشتی استاد

مبر استادی ما را هم از یاد





عالم دیوانگی

شنیدم قصهٔ فرزانه‌ای را
که سنگی زد بپا دیوانه ای را

درشتی کرد و بر پا ساخت صدشور
که ای دیوانهٔ از معرفت دور

چرا گیری ببازی این و آن را
چرا بازیچه پنداری جهان را

جهان‌چون کارگاه‌کار سازی‌است
مپندار این‌بساط ازبهر بازی‌است

تو کارت‌سر بسر جنك وجدال است
وجودت مایهٔ وزر و وبال است

زایجاد تو گر این است مقصود
اگر معدوم باشی به که موجود

زدردسنگ آن‌دیوانه بگریست
که‌ای‌فرزانه،این‌دیوانگی‌چیست؟

ترا گر در جبین ازعقل نور است
چراکاری کنی کز عقل‌دوراست ؟

منم‌دیوانه‌ای کز خودبرون است
تودر خودغرقه‌ای،اینهم‌جنون‌است

منم‌دیوانه‌ای کزخویش رسته‌است
نه‌آن‌فرزانه‌ای کو خودپرست‌است

منم دیوانه و این‌هم بود فاش
تو گر فرزانه‌ای، فرزانه میباش

مکن دیوانگی گر عقل داری
چومستان ره مرو گر هوشیاری

تو زآن مستی کز اول‌ساقی دهر
ترا می‌ریخت درجام ومرا زهر

مرا دادند از اول سینه‌ای چاك
بکف باد وبپا خار و بسر خاك

نبودم من اگر از عقل محروم
نمیشد پایهٔ عقل تو معلوم

بس‌است‌این‌سنك محرومی برایم
مزن سنگ جفا دیگر بپایم

چودیوانه نمیداند ادب‌چیست،
ادب زوخواستن شرط ادب نیست

مرا مجنون، ترا فرزانه گفتند
ترا عاقل، مرا دیوانه گفتند

دریغ است آید آزار من از تو
نشاید سر زند کار من از تو

مخوان دیوانگان راسفله و پست
که‌در دیوانگی هم عالمی هست

سیلی روزگار

جوانی که سرمست از باده بود
بـجان زن و مـرد افتاده بـود

زنی را چو میدید میرفت پیش
مـگر گیرداورادرآغوش‌خویش

وگر مرد میدید آن یاوه گو
تمسخر کنان طعنه میزد براو

ز رفتار ننگین ابائی نـداشت
بپند کسان اعتنائـی نـداشت

یکی‌خونش‌ازغیرت‌آمدبجوش
بیك سیلـی آورد اورا بهـوش

همان‌ضربه،مستی‌پرانداز سرش
همان شد براه خـرد رهبرش

بکار خود آنکس که‌بیدار نیست
تو گوئی که‌مست‌است‌وهشیار نیست

زبس برده مستی زسرهوش او،
نصیحت چو باداست در گوش‌او

چنان در بهار جوانی است شاد
کـه پائیز پیری نیارد بـیاد

تو گوئی چنان است پندار وی
که امروزرا نیست فـردا زپی

رود بی‌محابابهر ره که خواست
نداند که در راه اوچـاه هاست

بیك ره که بـاسر در افتد بچاه
دگر وا کند چشم خود رابراه

چـو در آتش فتنه پـا درنهد
شود پخته و خـامی از سر نهد

کند عاقبت سیلی روزگار
بکار خودآن مست‌را هوشیار

برومند

کشاورزی درختی بارور دید ... سراسر میوه‌هایش را فرو چید
درخت آنگاه شادی کرد بسیار ... که دهقان بی برش کرد وسبکبار
بگفتا از غم و تشویش رستم ... که شد آخر تهی از میوه دستم
بدوشم میوه چون باری گران بود ... برومندی مرا آسیب جان بود
هر آن رهرو که بگذشت از برمن ... برم را دید و نگذشت از سر من
سرم را کوفت‌سنگ وپیکرم‌خست ... بهر شاخی که دست‌انداخت‌بشکست
تکانم داد و لرزانید جانم ... که بهرش میوهٔ چندی فشانم
اگر بی بار بودم چون سپیدار ... نمیدیدم ز خلق اینگونه آزار
از آن با خار کس کاری ندارد ... که‌چون گل رنگ‌ورخساری‌ندارد
بمحنت بودم و تلخی کشیدم ... جزاین از میوهٔ شیرین چه دیدم ؟
درختی دیگرش گفتا که ای یار ... خدا راشکر کن،وین‌شکوه بگذار
ترا گر عزت است و افتخاری ... ز بهر میوه است و برگ و باری
بخوان نعمتت دل را نیاز است ... که‌دست‌هر کسی سویت دراز است
شوی گر خشك‌ومانی بی بروبرگ ... نگیرد دامنت جز پنجهٔ مرگ
بجرم بی بری ، با داس و تیشه، ... در اندازند بر خاکت ز ریشه
درختانی که بی بارند و بی سود ... همان هیزم شوند وآتش و دود
عزیز اندر بر هر کس از آنی ... که در رنجی و راحت میرسانی
کسی درپیش مردم سر بلند است ... که‌هر کس‌ازوجودش‌بهره‌منداست

این شعررا درآذرماه سال ۱۳۴۰ برای
«مانی» پسر چار سالهٔ خود سروده ام

کودکی

پسر چار ساله‌ام ، «مانی» بهتر است از گل گلستانی
سوی او چونکه روی میآرم رود از دل هر آنچه غم دارم
صبح کز خواب ناز بر خیزد از دولب ، تا بشب ، نمك ریزد
گرچه لب را درست وا نکند ، بدرستی سخن ادا نکند ،
هرچه گوید،صحیح وغیرصحیح، از دهان ملیح اوست ملیح
خوب‌وخندان‌و خوشدل‌وشادست چون ز هر قید و بند آزادست
نه غم جسم و بیم جان دارد نه بسر فکر آب و نان دارد
دل‌شاد است و روی خندانش کز گناه است پاك ، دامانش
نسپرده است راه شیطانی نیست در دوزخ پشیمانی
تا که آدم نکرده بود گناه بهرهٔ او بهشت بود و رفاه
چون گرفتار دام شیطان ماند کردگار از بهشت اورا راند
کودکی هم که عالم‌شادی‌است در حقیقت بهشت آزادی است
اول عمر جای ما آنجاست زآنکه پاك از گناه، دامن ماست
شد چو کم کم گناه ما افزون آخر افتیم از آن بهشت برون

رو نهیم از بهشت خوشبختی ،
در بیابان محنت وسختی

قصاید

پرتو رستگاری

ای بنده‌ای که در غم دنیای بیوفا
تاب از تن تو رفته چو آب از رخ گدا

هرشام تا سحر بخیال زیان و سود
خواب ازدو دیده‌گشته چوتاب از تنت جدا

درجهل پا فشرده و پیچیده سر ز علم
با درد رام گشته و رم کرده از دوا

از رهبران بریده بافسون رهزنان
وز اتقیا گسسته باغوای اشقیا

پیوسته چون برهنه روان از پی لباس
همواره چون گرسنه دوان از پی غذا

عمری گذشته برتوولی‌چون گذشته‌است؟
نیمی پی هوس شده نیمی پی هوا

جان ترا لهیب هوس کرده ملتهب
جسم ترا بلای هوی کرده مبتلا

دزد هوس همیشه ترا بوده راهبر
دیو هوی هماره ترا بوده رهنما

گاهی بحکم نفس از آن کرده پیروی
گاهی روی جهل بدین کرده اقتفا

روزت‌بفکرخورد وشبت‌درخیال خواب
اینت چنین هدر شده آنت چنان هبا

در دفتر زمانه بعنوان یادگار
خطی نگشته از تورقم جز خط خطا

تا کی براه ذلت و پستی نهی قدم؟
تا کی بننگ شهوت ومستی دهی رضا؟

تا کی به ارتکاب رذایل شوی قرین؟
تا کی ز اکتساب فضایل کنی ابا؟

تاچند برزمانه زنی تهمت ستم؟
تا چند بر سپهر دهی نسبت جفا؟

از کار خود بگوی نه از کردهٔ قدر
از دست خود بنال نه از فتنهٔ قضا

ای بیقرار عشق فلان یار خود پسند
وی ریزه‌خوار خوان فلان میرخودستا

تا کی زنی بدامن آن دست التماس؟
تا کی نهی بدرگه این روی التجا؟

آبی که آبرو ببرد درگلو مریز
ور خود بود چو آب بقا مایهٔ بقا

ازعمر خویش آنچه بباطل گذاشتی
چندانکه جد وجهد کنی ، مامضی‌مضی

اوقات رفته باز نیاید ، بهوش باش
تازین پس آنچنان نرود عمر بر فنا

تا باقی حیات تو فانی نگشته است
بگذار پای سعی به سرمنزل بقا

چندان تلاش کن که ز قید هوای نفس
جان را دهی نجات‌و روان‌را کنی رها

این نیم مرده مشعل روح ضعیف‌تو
محتاج روغنی‌است که گیرد بدان ضیا

یکچند یار پاکدلان باش تا دهد
زین ظلمت نجات دم پاك اتقیا

چون صبح میشود شب تارت ز روشنی
گر پرتوی رسد بتو از مشعل هدا

هر کس که سر بصحبت پاکان در آورد
جان را صفا دهد بسخن‌های اصفیا

گر تربیت نباشد و تأثیر تربیت
خود سنگ بی بها نشود لعل پربها

هر رهروی که نیست بفرمان رهبری
کوری‌است‌بی‌عصا کش‌ولنگی‌است‌بیعصا

گر آگهی ز تیزی دندان گرگ نفس
ای بره‌بی‌شبان زچه رو میکنی چرا ؟

کاری که میکنی‌همه لغواست ونادرست
حرفی که میزنی همه کذب‌است وناروا

فعلت چوقول‌وقول چوفعل است ناپسند
کاین ریووریمنی بود آن لاف و ادعا

آن‌را که‌نیست‌فضل‌وهنرهایهوزچیست؟
وآنجا که‌نیست‌علم‌وعمل‌گفتگو چرا؟

بگذرزهای‌وهوی که بسیارلطمه خورد
هر کس‌چو طبل گشت‌تهی‌مغز وپرصدا

تابین ما مبارزه و حق و باطل است ،
میدان زندگی است چو میدان کربلا

حق کسی‌است‌دعوی‌مردی که‌چون‌حسین
مردانه حق باطل و حق را کند ادا

جویای عدل باش و مرو زیر بار ظلم
ورزانکه‌خان‌ومان وسروجان کنی فدا

عمری اگر به‌جهل نثارت کنند خلق
احسنت و آفرین و مریزاد مرحبا

تا بیخبر ز رسم وره آدمیتی ،
هستی بحکم عقل سزاوار ناسزا

جز محو نادرستی و ناراستی نبود
مقصود کردگار ز ارسال انبیا

راحت ز رنج خواه چو مردان راه حق
قدرت زعجز جوی چو پیران پارسا

مال‌جهان‌وباغ جنان راچه ارزش‌است ؟
آن به که از خدای نخواهی بجز خدا

امروز اگر نگشته بکامت فلك مرنج
نوبت مقرر است درین کهنه آسیا

چون نیست رنج وراحت ایام پایدار
چندان تفاوتی نکند فقر با غنا

فردا تراست بستر وبالین زخاك وخشت
امروز عار بهرچه داری ز بوریا ؟

این ناز و کبر کی دهدت اذن بندگی
سلطان کبروناز کجا، بندگی کجا !

بگذر ز خود که جاه ومقام تو بگذرد
ازهرچه در زمین وزمان است و ماورا

رو در پی عبادت معبود بی زوال
تا زین طریق وارهی از وحشت جزا

گرطالب نجات خودی در دعا بکوش
اما ز روی صدق ، نه با صورت ریا

تا در دعای بنده نباشد نشان صدق
تحصیل مدعا نکند حاصل دعا

رو کن به پیشگاه طبیبی کزو مریض
هرگز ندیده است ونبیند بجز شفا

شو خاك آستانهٔ شاهی که بندگان
جز با عنایتش نرهیدند از عنا

گرعشق روی دوست بلای تنست وجان
اندر بلا گریز و مصون باش از بلا

پیروز بخت آنکه براه وفای دوست
گردید خاك و بر سردشمن نهاد پا

گر پادشاه وقتی وگر خواجهٔ زمان
آن خواجه‌را غلام‌شو آن‌شاه را گدا

آن‌غائب ازنظر که‌بهرجای حاضراست
با اینکه هیچ جای ندارد بهیچ جا

خلاق این خلایق و نقاش این نقوش
معمار این عمارت و بنای این بنا

در چشم آنکه پردهٔ پندار بر درید
او نیست مختفی به سراپردهٔ خفا

ذات جهان و جان جهان و جهان جان
وآن‌دل که جای‌او شده، جام جهان‌نما

عرض وجود در بر او حق بنده نیست
مسکین چه‌عرض‌جاه کند پیش پادشا ؟

چون نیست بنده با خبر از کنه ذات او
بهتر همان بود که ببندد لب از ثنا

عاصی ز معصیت چو شود نادم و نهد
روی نیاز و عجز بدرگاه کبریا

چندان کند تضرع وزاری که ناگهان
از بارگاه قدس منادی دهد ندا

کای بندهٔ گریخته از آستان شاه
هرچند زود رفتی و دیرآمدی ، بیا

ای کردگار قادر سجان که دائمند
تسبیح گوی ذات تو از ارض تاسما ،
وی پرده‌پوش پرده‌برافکنده‌ای که هست
آئینهٔ جمال جمیل تو ماسوا ،
مرغ سحر بحمد تو سرگرم درصباح
چون مرغ شب که ذکر تو گوید به هر مسا
اندیشه را که فهم صفات تو آرزوست ،
هرگز نبرده و نبرد ره درین سرا
آنرا که آشنای تو شد التفات نیست
بر دشمنی و دوستی غیر و آشنا
از تست هر کسی به عطائی امیدوار
توفیق طاعت است مرا بهترین عطا
تاهست دردلم ز عذاب تو خوف و بیم
بیم از امید خوبتر و خوف از رجا
اعمال فاسد من و روی سیاه من
جهل مراست شاهد و جرم مرا گوا
نبود عجب ز توبه اگر شرم میکنیم
کز روی جهل توبه شکستیم بارها
خجلت ز نام نامهٔ اعمال میبریم
کز ابتدا سیاه بود تا به انتها
یارب بحق لوح وقلم روز رستخیز
درکش زروی لطف قلم برگناه ما
بگذرزجرم حالت‌مسکین که همچو نای
دور از نوازش تو بود سخت بینوا
روزی که دم بصور سرافیل در دمند
وزنیك و بد ، زخلق بپرسند ماجرا ،
او را ز آفتاب قیامت پناه ده
در سایهٔ شفاعت اولاد مصطفی .

دیماه سال ۱۳۲۱

رهزن عیّار

دیدن خوش است بازی دنیا را — باید گشود چشم تماشا را
ای آنکه دل بخوان جهان بندی، — بشناس فرق حنظل و حلوا را
دوران کند بزلزله ای بی‌پا — این کاخ های سر به ثریا را
ایام همچو رهزن عیاری است — ندهد زدست فرصت یغما را
اسکندر اجل ننهد وقعی — دارائی هزار چو دارا را
باد خزان بهیچ نینگارد — گلهای باغ وسبزه صحرا را
از نوبهار عمر نصیبی نیست — جز داغ درد ، لاله حمرا را
مرگ است مشکلی که نگردد حل — ورحل کنی هزار معما را

حرص است و آز آنچه سبب گردد — هر شوروشروفتنه و غوغا را
حرص شکم نگر که بیك گندم — شیطان فریفت آدم و حوا را
مگشای دست حرص که بربندی — با لقمه ای دهان تقاضا را
قاف قناعت است که می‌دارد — ایمن ز کید حادثه عنقا را
گردید رشتهٔ گهر عزت — بندی که بست دست تمنا را
ازبخت تیره شکوه مکن کآخر — صبحی است درپی این شب یلدا را
صبر و شکیب ، روز سیه‌بختی — یاور بس است مرد شکیبا را
هرجا دلی ز مهر خدا پر شد — درآن نماند جا غم اعدا را
مؤمن به‌هر بلا نبرد از دل — یاد سپاس ایزد یکتا را
وامق کسی بود که نمیجوید — الا رضای خاطر عذرا را
ناز و عتاب یوسف کنعانی — کی کم کند نیاز زلیخا را
معشوق، هزشرنگ که پیش آرد — چون شربت است عاشق شیدا را

در راه خود چراغ هدایت کن فهم فهیم و دانش دانـا را
پندی که داد پیر خـردمندی شد سرمه، چشم فکرت برنا را
عقل‌است پیشوا همه گیتـی را مغز است رهنما همه اعضا را
راه توسخت وکار تو دشواراست بگشای نیـك دیدهٔ بینـا را
آید سرت بسنگ زیـك‌لغزش هشدار تا شمرده نهی پا را

ایدل‌بترس‌ازاینکه شوی‌مفتون سیمین بـران آینه سیما را
مگـذار در رهت بت دلـبندی دام بلاکند قد و بـالا را
حـاصل نگشت غیر گرفتاری صید کمند زلف چلیپا را
غم ها ورنج ها بود اندر پی آن آب وتاب وعشوه وایما را
زخم است بهرهٔ تو زگل‌چیدن تا خار هاست آن گل رعنا را
کار کسی کشید برسوائی، کـز پیش بـرد پیشهٔ رسوا را

نفس‌حریص‌خیرتو کی‌خواهد؟ گلچین کجا خورد غم گلهارا؟
بدکار را امان نتوان دادن با اوچه سود مهر و مدارا را؟
خنجر مـده بـدست ستمکاران کآتش کند دو آتشه گـرما را

گرجان شد ازلباس‌هنر عاری، برتن چه سود جـامه دیبا را؟
حاشا که جامـه از نظر صائب پنهان کند معایب پیـدا را
عناب اگربه شکل چوخرماشد کی یابد او حلاوت خرما را؟
گیرم که صورتی ز طلا سازد کی سیرت طلاست مطـلا را؟

بگذر زخوی بد که کند عاری ازرنگ لطف، روی دلارا را
ازموم تـا نگشت عسل صـافی نگـرفت نـام شهد مصـفا را
کن‌ترك‌خوی‌زشت که‌این‌آتش بـی آب میکند رخ زیبـا را

امروز اگر شراب خوریم افزون فردا به دردسر فکند ما را
امروز اگر زدزد نیندیشیم فردا خوریم غصهٔ کالا را
امروز ما، چو آینه‌ای باشد کآرد پدید صورت فردا را

رو کار کن که شکر توانائی کار است بازوان توانا را
آنرا رواست دامن پر گوهر کز جان کند تحمل دریا را
آنکو بپای سعی نشد پویا نائل نگشت پایهٔ والا را
کوشش بجای کن که بجز تلخی ناید ببار کوشش بیجا را
ای بس که درد خویش کنی افزون نشناسی ار طریق مداوا را





زمستان

کشنده تر شده از تیغ جانستان سرما
عجب ز جسم خلایق گرفته جان‌سرما

درین سفر بجز از رنج ومحنت وسختی
ز بهر خلق نیاورده ارمغان سرما

عجب بلای عظیمی که خون خلقی را
بریخت بی‌مدد خنجر وسنان سرما

به‌استخوان خلایق رسیده زآنروکارد،
که‌جاگرفته‌چومغزاندراستخوان‌سرما

از آن فغان ز دهانی بدر نمی‌آید،
که میزند همه دم مشت بردهان سرما

گرفتم از ستمش خلق درفغان آیند
چه‌سود،چون ندهد گوش‌برفغان‌سرما؟

کنار رفت بساط برهنه خوشحالی
از آنزمان که قدم هشت درمیان سرما

چو رهزنان زپی‌کاروان عمر افتاد
که طرف‌بندد ازین طرفه‌کاروان‌سرما

زیان ورنج وغم اندر سرای مسکینان
شدند جمله نهان تا که شد عیان سرما

زمردمان‌توانگرمگرچه دید که‌گشت
انیس مردم مسکین و ناتوان سرما؟

مگر ملول شد ازخوان اغنیا که‌چنین
بخانهٔ فقرا گشته میهمان سرما؟

مگر ز قوت بازوی اقویا ترسد
که درسرای ضعیفان شود نهان‌سرما؟

زخویش دور کن ایدوست ناتوانی را
که هست دشمن یاران ناتوان سرما

چنین که روی ببالا نهاده، نیست عجب
اگر گذر کند ازفرق فرقدان سرما

کشد بچشمهٔ خورشید کار یخبندان
اگر که سربنهد سوی آسمان سرما

عجب مدار که آتش بجای، سرد شود
دمی بدوزخ گرم ار کند مکان سرما

تمام اهـل بهشت از بهشت بگریزنـد — اگـر بحیله کند جـای درجنان سرما
شگفت نیست که یخ‌بندد آب کوهرولعل — اگر که روی گـذارد ببحر وکان سرما
بر آسمان پی‌تهدیـد ساکـنان زمین — کشیده خط و نشانها ز کهکشان سرما
بدیر پائـی او گـر نظر کنی ، گوئی — که یافته است مگر عمرجاودان‌سرما؟

سه ماه پیش‌تر اعلان جنگ بفرستاد — بدست نامـه‌بر باد مهـرگـان سرما
بـدستیاری بـاران و بـرف درگلزار — کمـال داد ببد کاری خـزان سرمـا
زدرد خون دل ارغوان بجـوش آمـد — چوتیغ زد به‌رگ جان گلستان سرما
مجوی خرمی ازباغ‌کاندرآن نگذاشت — نشانه از گل ونسرین وارغـوان سرما
بباغ، برف ویخ‌آمد بجای لاله وگـل — گرفت کار چـواز دست بـاغبان سرما
میان بلبل وگل اوفتد که لطمه زنـد — بمهربانی یاران مهربـان سرما
بباغ، زردی روی گل‌وگیاه از چیست ؟ — مگر که‌برسرشان ریخت‌زعفران‌سرما

چودل زتابش خورشید تیر ماه گرفت — زابر برسرمـا ساخت سایبان سرمـا
زنسج برف براندام کوهساران دوخت — هزار جـامهٔ دیبا و پـرنیان سرمـا
برای راحت کبکان غافـل اندرکـوه — زبرف ساخت بهرگـوشه آشیان‌سرما
بپوش جامهٔ پشمین کنون کزاطلس‌ابر — بدوش چرخ در افکنده طیلسان سرما
چو بوم برسرویرانه های بـاغ وچمن — مدام ناله‌کنان است ونوحه‌خوان‌سرما
مگر که‌چوبه‌داراست‌شاخ گل که براو — زرشته های یخ آویخت ریسمان سرما

توان ز فتنه سرمـا حدیث هـا گفتن — ولی نهاده مرا بند برزبان سرما
صبور باش دلا کآخر از وجـود بهار ، — شود بـه سوی دیار عـدم روان سرما

بهمن ماه سال ۱۳۲۰

خندهٔ دریا

به‌هر بزمی که شمع معرفت گردیده بزم آرا   خوش آنکو در پرافشانیست چون پروانه بی‌پروا

اگر تن‌پرورد بیدین ، زنادانی نمیداند   که جان را کسوت دین به که تن را خلعت دیبا

گناه از تست اگر بازار طاعت مانده بی‌رونق   خطا بر تست اگر دکان عصیان گشته پرکالا

ترا دیو هوس از دیدن حق باز میدارد   که دلبر میشود پنهان چو نامحرم شود پیدا

اگر باز هوس دارد هوای طایر طاعت،   مر آن را بند کن بر پا و این را بال و پر بگشا

مشو دیوانه چون مجنون زعشق چهرهٔ لیلی   مشو آشفته چون وامق زتاب طرهٔ عذرا

چه‌زاید غیر غفلت از حدیث مطرب و ساقی   چه باشد غیر مستی در بساط ساغر و صهبا!

مکن از حرص لذات جهان ترک جهانداور   مشو از شوق گلهای چمن خصم چمن آرا

فریب خط و خال مار گیتی را مخور ای دل   که صدها چون ترا بلعیده است این طرفه اژدرها

بنه این کبر چون بینی نپاید حشمت گیتی   بهل این حرص چون دانی نماند نعمت دنیا

چو دنیا در رخت خندد مبادا دل در او بندی   که اغلب خشم طوفان است پشت خندهٔ دریا

فلك، جاه هزاران برتر از ما را دراین عالم   بسی دیده است پیش از ما و خواهد دید بعد از ما
حدیث از سرفرازی میکند هر سرو در گلشن   نشان از داغداری میدهد هر لاله در صحرا
به موزونی مبال ای آنکه داری قامت موزون   به زیبائی مناز ای آنکه داری صورت زیبا
اگر نازی بشیرینی، تبرزد هم بود شیرین   وگر گوئی ز رعنائی، صنوبر هم بود رعنا
قدی درعین ناموزونی آردرو بموزونی   که روز و شب دوتا باشد بپیش ایزد یکتا
زند مرغی بباغ زندگی گلبانك آزادی   که با نیروی استغنا جهد از دام استدعا
سرفخر آن برافرازد بسوی آسمان کآخر   پرد با بال همت از سر دنیا ومافیها

دراین بازار اگر خواهی ز سودائی بری سودی   چه سودائی از این بهتر که پیچی سر ز هر سودا
ترا کرده است در پا خار و در سر خاك و در دل خون   خیال روزی امروز و فکر جیرهٔ فردا
بساشبها که بهر کار فردا غصه ها خوردی   چو فردا شد پشیمان گشتی از آن غصهٔ بیجا

ببدکاری زر اندوزی که برجایش نهی آخر   بنیکی کوش تا نام نکو از خود نهی برجا
چو خود بد میکنی با خود ز دست خود شکایت کن   منال از طالع وارون، مرنج از طارم خضرا
توهم پیوسته چون نیکان بنیکی کوش و نیکی کن   که مأوا در همین دنیا کنی در جنت المأوا

تأمل کن میان خوب وزشت ای فکرت روشن   تفاوت نه میان راه وچاه ای دیدهٔ بینا
بزن ای پنجهٔ توفیق، تاج عزتم برسر   بکش ای ناخن تدبیر، خار ذلتم از پا
ببر ز آئینه‌ام زنك هوس ای صیقل معنی   بشوی از دامنم رنگ خطا ای چشم گوهرزا
چرا ای دامن دولت نمی‌افتی بدست من   چرا ای آهوی فرصت نمیآئی بدام ما
الا ای طایر فکرت توهم بال وپری برزن   الا ای شاهد معنی توهم رخساره‌ای بنما
مرا ای رهنمای فکر وا پرس اندرین وادی   مرا ای ناخدای عقل دریاب اندرین دریا
دوعالم را بیکسو نه سخن زان یار یکتا کن   که حالت را نه این دنیا بکار آید نه آن دنیا

یاران بیوفا

مسند اقبال اگر در اختیار افتد ترا — هر کرا بینی غلام جان نثار افتد ترا
عیبت اندر پرده میماند زچشم عیبجوی — ز آنکه خود جاه‌ومقامت پرده‌دار افتد ترا
هر کسی از بیم جان حکم ترا گردن نهد — گر بدست اززور تیغی جانشکار افتد ترا
تاتوخوان عشرتی درخانه‌داری، هر که هست — آستان بوست‌شود تالقمه خوار افتد ترا
تا تو میکوشی که باشی کارساز هر کسی — هر کسی کوشد که طبعش سازگار افتد ترا
تانداری هیچ مشکل هر کسی مشکل گشاست — وای اگر یك عقدهٔ مشکل بکار افتد ترا

غرهٔ بر یاران امروزی مشو ای گلعذار — فکر فردا کن که صدچین برعذار افتد ترا
وقت سختی، دوستان هم باتو دشمن میشوند — روز دولت ، دشمنت هم دوستدار افتد ترا
گر نداری زر که مزد خدمت مردم دهی — کی ازین مردم کسی خدمتگذار افتد ترا
هم نمك پاشند بر زخم توخلق روزگار — چون بدل خون ازجفای روزگار افتد ترا
چون شدی بیچیز فردا خاك ریزد بر سرت — هر که خود امروز یارخاکسار افتد ترا

درشب مستی نمیدانی زیان باده چیست — صبح دریابی کز آن درسر خمار افتد ترا
خود بجرم آنکه دل بر وعدهٔ دلبر نهی — عاقبت خون درجگر از انتظار افتد ترا
گر کمند زلف پرچینی فتد در گردنت، — بیگمان از سر کلاه افتخار افتد ترا
ایکه دردنبال یاری، هیچ دانی یار کیست؟ — آنکه اندر روز سختی نیز یار افتد ترا

جز دو بازویت که بارت راز گل بیرون کشند
خود که یار افتد ترا در گل چو بار افتد ترا؟

در پی غمخوار کمتر باش، کاندر زندگی
هر غمی کافتد ترا، از غمگسار افتد ترا

از شریران در گریز و از شرارت در گذر
کز شرارت سخت در خرمن شرار افتد ترا

بهره‌ای بهرت ندارد آخر این خرمهره‌ها
کوش تا در دست دری شاهوار افتد ترا

کار مردم جز زیان بهرت ندارد حاصلی
به کز اول کار با پروردگار افتد ترا

گر گذاری بر در حق از سر اخلاص روی
کی گذارد بر در دونان گذار افتد ترا

در ره حق هیچ دست از پایداری بر مدار
ور یقین داری که سر در پای دار افتد ترا

با سپاه عدل اگر با ظلم برخیزی بجنگ
فتح و نصرت در یمین و در یسار افتد ترا

همجوار دل مکن آز و هوس را کاین سرای
میشود ویران چو دشمن همجوار افتد ترا

دست شهوت هر زمان باری ببارت مینهد
گر که از آغاز طبعی برد بار افتد ترا

به که بر گیری دل از خار و گل این بوستان
تا خزانش در نظر همچون بهار افتد ترا

گلشن عیشت غم افزاتر ز گلخن میشود
گر که در پیراهن امید خار افتد ترا

آشیان آرزو را ترك گفتن سخت نیست
سهل اگر بال و پر همت بکار افتد ترا

شرم خواهی بردن از لاف و گزاف بیشمار
چون گذر بر قاضی روز شمار افتد ترا

با خر لنگی ره مقصود نتوانی سپرد
زیر پای آن به که اسبی راهوار افتد ترا

صفای خاطر

بحریم قرب خدا کسی ، ز ره ریا ننهاده پا
نرسی بقرب خدا اگر ، نشود بری دلت از ریا
تو که‌مستی‌ازمی خودسری ، تو که گشته ای زخدا بری،
ز چه نام قرب خدا بری ؟ تو کجاوقرب‌خدا کجا؟
پی‌مال‌ومکنت‌وسیم و زر ، مکن از طریق خطا گذر
مفکن بغیر خدا نظر ، که نیفتی از نظر خدا
ز خدا اگر بودت ادب ، چه کنی‌جهان‌وجنان طلب ؟
همه‌رب‌طلب که رسی برب ، چه‌درین‌سراچه‌درآن‌سرا

ببر مشیت ذوالنعم ، دم اگر زنی تو زبیش و کم
نشوی معزز و محترم ، بحریم حرمت کبریا
تو نمك‌چشیدهٔ آن شهی ، ز قبول ورد وی آگهی
چه‌بداختری که‌رضادهی ، به‌هرآنچه‌اوندهد رضا
بتو آنچه گفته‌مجو مجو ، زچرا و چون سخنی مگو
همه نیکوئی چو رسد ازو ، دگرازتوچون‌وچرا،چرا؟

چوعجوزه‌ای‌بوداین‌جهان ، که عیوب خود نکند عیان
بتوروی‌خوش چودهدنشان ، مرو ازقفا که‌خوری‌قفا
بدلت شرر نفتد زغم ، نفتی گر از پی بیش و کم
بتو ناروا نرود ستم ، نروی گر ازره ناروا
اگرت‌بهار اگرت‌خزان ، نه بنال ازین نه ببال ازآن
که‌شود بباغ جهان وزان ، سحری سموم‌وشبی‌صبا

ز دهان پیر خــرد، یقین   شنــوی بهر نفس آفــرین
بخطا اگر نشوی قــرین ،   زصواب اگــر نکنی ابا
زبدی حذر کن و این بدان   که اگر کسی شود از بدان،
چو رسد زمان جزا بدان   نرسد بغیر بدی جزا
همه از طریق خطا روی ،   هــمه از قــفای جفا دوی
که خدای برگ و نوا شوی   ز نــوای مــردم بینوا
مشو ازطریق ستم روان ،   مــرو از قفای جــفا دوان
که شود نصیب تو ای جوان   ز ستم ستم زجــفا جفا

پــی نفعی و رسدت ضرر ،   پی خیری و رسد از تــو شر
که خرد نداده ترا خبر   ز ره صــواب وره خطا
گرازین جهالت واین جنون   خردت برون نکشد کنون
نه ز کام فتنه فتی برون ،   نه زدام غصه شوی رها
ز گنه رسیده دو صد تعب   بــدلت ز تاب و تنت زتب
مدد از طبیب خرد طلب   که دهد مریض تراشفا
تو گلی و عقل تو باغبان ،   توچو بــره ای وخرد شبان
تو زری ودین تــو پاسبان ،   تومسی و کیش تو کیمیا
چه شوی انیس بداختران ؟   چه شوی جلیس فسونگران؟
مرو اینقدر پی خود سران   که فکنده به سر خود ستا
زچه دلشکسته شوی بسی ،   که شکسته عهد ترا کسی ؟
چه غم از جدائی هر خسی ،   چوتوازخدانشوی جدا؟

تو که تازه کاری و نوسفر،   عجبا ! چرا نکنی نظر
که ترا درین ره پر خطر ،   زچه رهزنی شده رهنما؟
همه رفتی ازپی نفس دون ،   که ره تــو زد ز ره فسون
نه عجب که جان وتنت کنون،   بدو صد بلا شده مبتلا

چو تو خود زدی بخود این ضرر، چه زنی ز دست فلك به سر ؟
مکن اینهمه گله از قدر ، مکن اینقدر سخن از قضا
چه کنی سخن ز غم درون ، که دلی شود ز غم تو خون؟
غم و درد کس چه کنی فزون، تو که درد کس نکنی دوا؟

چو بری ز سعی و عمل شوی ، نبری نتیجهٔ معنوی
بمثال صوفی منزوی ، منشین بگوشهٔ انزوا
چو گریزی از ره مشکلی ، نرسی بمقصد و منزلی
توچو غرقه‌ای که بساحلی ، نرسی اگر نکنی شنا

برد آن رهی بسعادتی ، که شود مرید ارادتی
رسد آن بشهد شهادتی ، که شود تنش سپر بلا
دل غافل تو هر آینه ، رخ حق ندیده در آینه
که جلا نداده بر آینه ، ز صفای خاطر اصفیا
نبری سعادت سرمدی ، نرسی بفیض موحدی
مگر آن زمان که چو مقتدی، بموحدی کنی اقتدا
نزنی بشهد صفا لبی ، نرسی به لذت یاربی ،
مدد ار طلب نکنی شبی ز رخ نیاز و لب دعا

دنبال دل

از دست دل که مایهٔ هر رنج و هر بلاست
جانم بصد بلا و بصد رنج مبتلاست
دل بود آنکه بر تعب و درد من فزود
دل بود آنکه از طرب و عیش من بکاست
دردی که داشت این دل مسکین دوا نداشت
بیمار کس مباد بدردی که بی‌دواست

با این دلی که بحر بلاخیز آرزوست
طوفان شور و ولوله در سینه‌ام بپاست
دل نیست این، که قلهٔ آتشفشان بود
زین رو بجان من اگر آتش زند بجاست
در زندگی هر آنکه دچار چنین دلی است
بیچاره چون کسی است که در کام اژدهاست
این نیست دل بسینه که تیری است جانشکار
زین ماتم است پشتم اگر چون کمان دوتاست

با این دل حریص ندانم که چون کنم؟
من شاه اگر شوم دل من همچنان گداست
ز آن بسته دست و پای، که من بندهٔ دلم
دل نیز بستهٔ هوس و بندهٔ هواست
گه خیره در رخی است که این ماه دلفروز
گه تشنهٔ لبی است که این چشمهٔ بقاست
خوش بود اگر نبود نشانی ز حسن و عشق
هر فتنه‌ای که خاست بعالم از این دو خاست
دل را ز سادگی است امید وفا و مهر
در دوره‌ای که مهر و وفا همچو کیمیاست

دیروز رفتم از پی دل چون بناروا — امروز هرجفا که رود بر سرم رواست
از تاب عشق چهرهٔ خورشید طلعتان — پیوسته سایهٔ غم و اندوهم از قفاست
جان بر لبم رسیده و روزم سیه شده — آب ازسرم گذشته و تاب ازتنم جداست
هر جامهٔ نشاط که خیاط دهر دوخت — گوئی بقامت من بیچاره نا رساست
ناچارهر کسی که دلش سخت‌غمزده‌است — درچشم اوهر آنچه کند جلوه‌غم‌فزاست

بهر چه از صفا اثری نیست در دلش — آنکس که‌همچو گل‌رخ‌او آیت‌صفاست؟
اول دلم ربود و در آخر دلم شکست — یارب‌چراست‌دل‌شکن‌آنکس که‌دلرباست ؟
گر آن‌پری‌رخ‌است‌جفاجو،عجیب نیست — دارم عجب زدل که هوادار او چراست
دلدار نیست آنکه بمن جور میکند — این‌خوددل‌است کاینهمه‌زوبهره‌ام‌جفاست
چون درهوای دل ز پی دلبران شدم، — زآنان هر آنچه‌میشنوم ناسزا، سزاست

اینست غصه‌ام که تهی دستم و فقیر — وین‌غصه‌ای‌دگر که دلم‌هرچه دیدخواست
آن نازنین صنم بسپیدی چو نقره‌است — وبی طرفه‌نقره‌ای است که‌همسنگ‌باطلاست
معشوق را بعاشق مفلس چه التفات ؟ — دلدار رابه بیدل مسکین چه اعتناست؟
چون‌مرغ‌بی‌پراست‌زبون‌آنکه‌بی‌زراست — چون‌نای‌بی‌نواست نزارآنکه بینواست

یارب بگیر چشم و دلی را که داده‌ای — کاین مایهٔ مصیبت و آن پایهٔ بلاست
بامن اگر ازین دو یکی بود نیك بود — این نکته‌روشن‌است که‌یك‌دست بیصداست
دیگر نه‌روی‌دوست‌همیخواهم‌ونه‌چشم — بامن مگو که خاك‌در دوست توتیاست

دردا که هرچه رنج کشید و عذاب دید — این دل نگشت نادم و نآمد براه راست
خودرا رها چگونه زبند هوس کنم ، — با این‌دلی که‌بسته بهرروی دلگشاست؟
ترك‌هوای دل ز جوانی چومن مخواه — کاین مقتضای همت پیران پارساست
در دفتر جوانی هر کس که بنگری — یکسر حکایت‌هوس وشهوت و هواست

ای آنکه در طریق هوس تند میروی
غافل مباش از اینکه براه تو چاه‌هاست

مفتون شوی بغمزهٔ چشمی که فتنه‌جوست
افسون شوی بوعدهٔ شوخی که بیوفاست

اکنون زمام کار تو در دست تست لیك
روزی رسد که چارهٔ کار تو با خداست

در چنگ دل اسیر نه تنها من و توایم
آن آدمی که نیست گرفتار دل، کجاست؟

دانیم اینکه چیست طریق صواب لیك
ما بندهٔ دلیم و دل اندر خط خطاست

مقهور دل شویم، وگر خود سکندریم
وز راه کج رویم، وگر خضر رهنماست

تا شیر مرد و تازه جوانیم واهل کار
از دل هزار عقدهٔ مشکل بکار ماست

درهر زمان بپای دل هرزه پوی خویش
بر در گهی رویم که دروازهٔ بلاست

ناچار روز اوهمه در خواب شب شود
آنکس که تاسحر همه‌شب درطرب‌سراست

روزی که نیك باز شناسیم قدر وقت
ازدست‌رفته عمر که گنجی گرانبهاست

روزی زنیم دست بکاری، ولی چه سود
نیروی کار بر هدر و عمر بر هباست

وز خرمن شباب که آتش گرفته است
خاکستر ندامت و افسوس وغم بجاست





افسوس

ای‌خوش آنروزی که خاك ماخریداری نداشت
پیشهٔ میهن فروشی سود سرشاری نداشت
در پی این کاروان دزد زبر دستی نبود
چشم بر این ماکیان ، روباه مکاری نداشت
خادم اغیار را ، جز رنج و غم یاری‌نبود
غیر چوب دار ، این خائن هواداری نداشت
در همه کشور وجودی بی ثمر هرگز نبود
سربسر این باغ بیدی یا سپیداری نداشت
هر زمان تیغ ستم بر فرق مظلومی نبود
هر نفس دام بلا صید گرفتاری نداشت
بیوه زن از حسرت نان ، آب در چشمش نبود
پیر مرد از محنت روزی ، شب تاری نداشت
هیچکس را در جگر ، داغ جگر سوزی نبود
هیچ مخلوقی به‌دل ، آه شرر باری نداشت
باغبان چون سرو و گل سرمست بود و سرفراز
زآنکه آن‌لطف وصفا را هیچ گلزاری نداشت

چند روزی را که همچون کبك قهقه میزدیم
شاهباز امتحان چنگال و منقاری نداشت
بخت بیداری‌هر آنکوداشت، خود هرگز نخفت
وآنکه خفت ازروی غفلت، بخت‌بیداری‌نداشت

دزد اگر در شهر ما بسیارشد، نبود شگفت
هیچ شهری اینچنین آشفته بازاری نداشت

هر کسی در کسوت خدمت خیانت می کند
کاشکی مام وطن فرزند غداری نداشت

باغ، ویران گشت، زیرا باغبان خود پسند
خرمن گل پیش چشمش جلوهٔ خاری نداشت

آن طبیب اندر پی درمان رنجوری نبود
وآن پزشك اندیشهٔ بهبود بیماری نداشت

غره برخود بود اگر نشنید پند ناصحی
مست بود ار گوش‌دل برحرف هشیاری نداشت

تیره ابری بود، لیك آبستن باران نبود
طرفه بحری بود، لیکن در شهواری نداشت

باطناً آزارها کرد آنکه می گویند خلق:
مردم آزاری نبود و میل آزاری نداشت

دایم از تقوی ودانش گفت، وز سعی و عمل
آنکه خود اندر خور گفتار، کرداری نداشت

از پی کالای فتح آمد به بازار مصاف
آنکه اندر کیسهٔ تدبیر دیناری نداشت

در مقام امتحان آخر به عجز اقرار کرد
آنکه کس در قدرت او هیچ انکاری نداشت

راه پیروزی و نصرت راه همواری نبود
وآنکه‌رفت‌این‌ره، زهمت‌خنگ‌رهواری‌نداشت

آن علم با آن بلندی مایهٔ فتحی نشد
وآن دهل با آن بزرگی بانگ بسیاری نداشت

گر دل از مردانگی کندیم، بی علت نبود
اندرین بازار، این کالا خریداری نداشت

شاهد فتح و ظفر، با آن همه حسن و جمال
بود معشوقی که عشاق وفاداری نداشت

آن هم از بدبختی ما بود و خوشبختی دزد
کاین سرا دردا شت، دربان داشت، دیواری نداشت

گردرین ماتم زچشم خویش خون بارد رواست
مادر میهن که فرزند فداکاری نداشت

آنکه در آخر فرو میرفت همچون خر به گل
کاشکی بردوش از اول آنچنان باری نداشت

این بنای نو که شد از بعد آبادی خراب
کاش از روز ازل بنا و معماری نداشت

ادعای کاروانسالار از حد در گذشت
زآنکه تا یکچند این ره دزد طراری نداشت

مردی و نامردی چوپان نمی شد آشکار
گر زپی این گله هرگز گرگ خونخواری نداشت

خوب و زشت کار ما از چشم ما پوشیده بود
زآنکه تا چندی به کار ما کسی کاری نداشت

کاشکی از روز اول در گلستان وجود
هر که گل میزد بسر، در پای دل خاری نداشت

۱۱ر۹ر۱۳۲۰

دشمن خدا

دین تا که خلق را به‌ره راست رهنماست، دیندار انحراف نجوید زراه راست

دین اندرین جهان که پر از ماتم است و درد بس زخم را چو مرهم و بس درد را دواست

در ورطه‌ای که از همه جا دست کوته است دیندار را بلطف خداوند اتکاست

ای بس که مؤمن از خطری صعب جسته است با اتکا باینکه نگهدار او خداست

اینست فرق کافر و مؤمن که هیچگاه این از امید و عشق جدا نیست، و آن جداست

هر کس که زد ز جهل بدین پا، بکفر دست بیهوده رنج و راحت خود را فزود و کاست

خواهی اگر که دین طلبی، دین حق طلب کان نیست دین که ساختهٔ ریب و ریاست

دینی کـه هست دین پیمبـر، نتیجه‌اش عشق و علاقه، مهر و وفا، بخشش و سخاست

دینی که دست سفسطه‌پرورده، حاصلش رنك و فریب، مکر و فسون، لاف و ادعاست

آن دین برحق است چو شمعی که پرتوش فضل و کمال، سعی و عمل، پاکی و صفاست

وین دین باطل است چو شاخی که میوه‌اش شیادی و ریا و ستمکاری و جفاست

دینی که جانگزا کند آنرا سموم جهل گر عاقل از تحملش آید بجان، بجاست

از دین چه دیده غیر خرافات، آنکسی کورا دعانویس دغاپیشه پیشواست؟

از حیله و عوام فـریبی بپا شده است آشوب و فتنه‌ای که درین سرزمین بپاست

آنکس که حل مشکل وی کوشش است و بس سوی دعانویس روان درپی دعاست

راهی که هر که خواست توانست بسپرد آنکس که خود نخواسته گوید خدا نخواست

هر بدعت بدی که بعنوان دین نهند دین نیست کفر و زندقه و کذب و افتراست

ای بس بساط دین که چو نیکو نظر کنی دکان فرقه‌ای دغل و مردمی دغاست

بیدانشی که دعوی دین کرده بهر سود هم دشمن خلایق و هم دشمن خداست

دانشوری که گشت ریاکار و آزمند گر خلق را مربی دینی شود، بلاست

هر کس که شبهه در عمل و علم وی نماند گر دم زند ز تربیت اهل دین رواست.

سرآمد مردان

این روز فرخجسته که روزی طرب فزاست
مولود پیشوای شهیدان کربلاست

از مژدهٔ ولادت سلطان دین، حسین،
گیتی پراز طراوت و عالم پراز صفاست

روزی است دلفروز که گلبانك عیش و نوش
گراززمین بجانب گردون رود، رواست

هرسو بساط عیش و طرب گسترند خلق
عیشی که دلپذیر و بساطی که دلرباست

امروز می نهد ز عدم روی در وجود
شاهی که شاه را، به درش روی، چون گداست

آن شاه راستان که در ایمان و راستی
ناید نظیر او بجهان، تا جهان بجاست

سلطان دین، سر آمد مردان حق، حسین
کو مظهر حقیقت و مرآت حق نماست

کان جلال، کوه شکوه، آسمان جاه
چهر کمال، چشم هنر، چشمهٔ صفاست

مرد نبرد، رایت جهد، آیت جهاد
خصم نفاق، دشمن جور، آیت جفاست

مفتاح فیض، مهد سخا، معدن کرم
مصباح شرع، شمع هدی، مشعل خداست

دستور عقل، دست خرد، درس راستی
پایان خوف، پای امان، پایهٔ رجاست

مفهوم سر فرازی و مقصود افتخار
منظور سر بلندی و معنای اعتلاست

هرزخم را معالج و هر درد را طبیب
هر کور را عصا کش و هر لنگ را عصاست

بی لطف او، نهال عمل، شاخ بی ثمر
بی مهر او، چراغ هدی، شمع بی ضیاست

خلد از برای بندهٔ او اولین مقام،
داغ ازبرای دشمن او آخرین دواست

هر ذره‌ای ز خاك سر کوی او، بود
خاکی که همچو آب بقا مایه بقاست

آن دل که جای اوشد وجای خیال او،
آئینهٔ سکندر و جام جهان نماست

از خون اوست گر که خورد بیخ شرع آب
وزجهد اوست گر که چنین کاخ دین بپاست

تاحشر ، راد مــردی و جانبازی حسین
اندرخور ستایش و تحسین ومرحباست

ازیمن استقامت و ایمان و صدق او
نیروی دین فزود وهیاهوی کفرکاست

رفتار او، دو دست‌هوس را، چو دستبند
گفتار او، دوچشم خردرا چو توتیاست

باغ رضا و ، گلشــن دین را چو باغبان
یار خدا و ، کشتی حق‌را چو ناخداست

برخاست تا کند قــد مردانگــی بلند
آنجا که غیر مردم نامرد برنخاست

بهرخدا زهستی خود دست‌شست‌و گفت
درراه دوست‌میدهم آنرا که‌دوست‌خواست

فرموده‌های او همه فــرمودهٔ نبی است
فرمودهٔ نبی همه فرمودهٔ خداست

فرمود : هرکسی که دهد تن به‌ناروا
هر لحظه گر رود بسرش ناروا، رواست

فرمود : بهر آنکه بمــردی علم بود،
خواری‌مصیبت‌است وسرافکندگی‌بلاست

فرمود : ما چگونه فــرود آوریم سر
درپای آنکسی که‌روان‌درخط‌خطاست؟

فرمود : هرکسی که‌بدان‌یار بسته عهد
گــر روکند بدرگــه اغیار بیوفاست

همت رفیــق مــا و بزرگــی ندیم ما
مردی مــرام ما و شهامت شعار ماست

کی‌کارظالمان کندآنکس که‌عادل‌است
کی یار اشقیا شودآنکــو ز اتقیاست؟

ماحق خــود زدست بنا حق نمیدهیــم
زیرا که حق‌ماست مقامی که‌حق‌ماست

تسلیم امر پست‌تر از خــود کجا شود
آنرا که همچو مابرضای خدارضاست؟

مردن بنام ، خوبتر از زندگی بننگ
کآن عزت وغنا بود این ذلت وعناست

نوروز

بـاد بهـاری شد وزان تـا بـوستانبـانـی کند
در عیـد صحن بـاغ را باگل چـراغانی کند
گلهای رنگین پـرورد صد نقش در کار آورد
کـز دیدن هر یك، خرد اظـهار حیرانـی کند
دل را ز غم سازد رهـا گـل را دهـد فـرو بها
درجیب کوه از لاله هـا لعـل بدخشانـی کند
شوید عذار هر گلی بخشد به کـو کب کاکلـی
وز طرهٔ هر سنبلی رفع پریشانی کند
هر رنگ و بوئی کآورد، جان بخشد و تـن پرورد
تن فیض جسمـانی برد جان حظ روحانی کند
بگشایـد از شادی دری شور افکند در هر سری
گوئی که جان دیگری در جسم انسانی کند

کو آن می‌چون‌ارغوان کآرد بتن تاب و تـوان
زوپیر گردد چون جوان میل هـوسرانـی کند
ای مـاه بـی‌مهـرم درآ سر کن شبی در این سرا
بگذار تـا بزم مرا روی تو نـورانی کند
باآن رخ وزلف ای پری از سنبل و گـل بهتری
وآن قـد رعنا ، همسری بـا سرو بستانی کند

عید است و هنگام طرب
وز بهر بوسیدن سبب
تا این دو لب با آن دو لب
کاری که میدانی کند

نوروز با صد رنگ و بو
از نو در این سال نکو
شهد امید و آرزو
در کام ایرانی کند

عید من و امید من
تنها توئی در این زمن
ای آنکه عاشق جان و تن
بهر تو قربانی کند

بزمی است در هر سو بپا
نقل است و شیرینی بجا
زین‌راه، هر کس لطف ها
با عالی و دانی کند

از بهر من ای نازنین
دیگر تو شیرینی مچین
گو آن لبان شکرین
با بوسه مهمانی کند

چون هر کسی را زین‌سپس
باغ است و گل در دسترس
خود را چرا بیهوده کس
در خانه زندانی کند ؟

ای گل بیا مانند من
در گردش دشت و دمن
بنگر چه با باغ و چمن
فر گلستانی کند

باد صبا بار دگر
بر پیکر شاخ شجر
پوشد لباس از برگ و بر
تا ترك عریانی کند

از فیض ابر فرودین
آماده میگردد زمین
تا صد گشایش بعد ازین
در کار دهقانی کند

طبع هوا گردد دگر
گرما ز نو یابد ظفر
نگذارد از این بیش‌تر
سرما گرانجانی کند

خورشید بخشد در چمن
عیدی به‌سرو و یاسمن
زینرو ز نور خویشتن
خندان زر افشانی کند

بندد قرنفل زیوری
گیرد شقایق ساغری
نرگس گذارد افسری
در باغ، سلطانی کند

از نو درین سال نوین یابد گلستان زیب وزین
روی زمین را فرودین چون جنت ثانی کند
در گلشن افتد غلغلی زیرا بشاخ هر گلی
در نغمه آید بلبلی وآنجا غزلخوانی کند
گردیده نرگس دیده ور در باغ چون اهل بصر
با دیدهٔ حیرت نظر در صنع ربانی کند

گل‌را که با آن رنگ وبو دادند در باغ آبرو
پاداش آن جهدی‌است کو در پا کدامانی کند
شاد آنکه درایام خود آنسان گذارد گام خود
کز خیر باقی نام خود در عالم فانی کند
از تیرگی باشد بری چون آفتاب خاوری
وز مرحمت‌جان پروری چون ابر نیسانی کند

اکنون که ازباران شجر یابد فراوان برگ وبر
خود نعمت ما هم مگر رو در فراوانی کند
سازد خلایق را خدا روشندل از نور هدی
جان ودل ما را جدا از جهل ونادانی کند
رسم نکو ، راه نوین شور خرد ، نور یقین
روح قوی ، فکر متین بر خلق ارزانی کند
گردد بنیکی رهنمون انصاف و داد آرد فزون
تا کاخ بیداد وفسون خود رو بویرانی کند
امن آرد و پایندگی عیش آرد و فرخندگی
تن را براه زندگی دور از تن آسانی کند
حالت زحی دادگر افزون نخواهد سیم و زر
این بس که اورا مشتهر اندر سخندانی کند

بدترین بلا

از آن جماعت دانشوری که بدگهرند
چه بهره گر بمثل بحر دانش وهنرند؟
چراغ فهم و شعورند، لیك بی نورند
نهال فضل و کمالند، لیك بی ثمرند
وبال حکمت وعلمند وخوش بود دل خلق
که این گروه زفرهنگ وعلم بهره ورند
بباغ علم، اگر چند چون گلند عزیز
بگلشن عمل از خار نیز خوار ترند
مبین که منبع عقلند ومعدن خردند
که جمله مایهٔ رنجند و باعث ضررند
زنام و شهرتشان درگذر که نگذارند
بغیر ننگ بجا زین جهان چو درگذرند
یقین بدان که بمعنی درخت بی بارند
اگر چه جمله بصورت نهال باروروند
نهال دانش و فرهنگ را برو برکند
ولی درخت صلاح و صواب را تبرند

چو شعله سرکش وتیزند باطناً هرچند
که ظاهراً بتواضع چو خاك مشتهرند
پی فریفتن تست گر کنند خضوع
وگرنه آینهٔ عجب و نخوت و بطرند
شوند پیش تو شیرین بیان وچرب زبان
بدان مشابه که گوئی چو روغن وشکرند
هزار بار بدان خنده ها کنندت خام
که بارشان ببری، وز تو بهره ها ببرند
ولی تو یك ره از ایشان اگر مدد طلبی
بهیچ روی بسویت دگر نمی نگرند
منه بصحبت این جمع دل، که بی خیرند
مکن بدرگه این قوم رو که پرخطرند

ز صبح تا بشب اندر پی زر و سیمند
ز شام تا بسحر با نگار سیمبرند
جماعتی که شب و روزشان چنین گذرد
کجا بفکر شب وروز مردم دگرند؟
کجا خورند غم اینکه مردمی بدبخت
بشب گرسنهٔ نان و به روز دربدرند

بحیرتم که خلایق چه رهبری خواهند — از آن گروه که در راه فسق رهسپرند؟
در آن رهی که بهرسو هزار راهزن است — شریك راهزنند و رفیق راهبرند
براه بیخبران چاه میکنند مدام — بدین بهانه که از چاه وراه با خبرند
چو راه‌حق بنمائی و دم زحق بزنی — زچشم یکسره کوروز گوش جمله کرند
کسی برد چو بدانها پناه، میخواهند — که گوش او ببرند و متاع اوببرند
گمان مدار که قاضی نگاه تند کند — بدین گروه که از دزدهای معتبرند

همیشه‌دزد ذلیل است وزین عجب‌ترچیست — که این گروه بدزدی عزیز و مفتخرند
وگر که پرده بر افتد زکارشان روزی — پی فرار ز کیفر، روانهٔ سفرند
زنند لاف وطنخواهی و قسم بوطن — که هیچگاه غم ما در وطن نخورند
قرارگاه ندارند و همچنان خورشید — سحر بخاور و هنگام شب بباخترند
بشام عیش، چنان ماه، مجلس افروزند — بروز رزم، چوانجم نهفته از نظرند
اگر که‌حمله بری‌سویشان، فرار کنند — وگر فرار کنی از میانه، حمله برند
بپیش هر که بسی بزدل‌است، شیردلند — بنزدهر که جگردار گشت، بی‌جگرند

ندانم آنکه ز دیوانگان بی زنجیر — چه‌فرق، آن‌عقلا را که گرم‌شوروشرند؟
ستم بکس نکند جانور چو گردد سیر — ولیك این دغلان پست‌تر ز جانورند
که سیر نعمت و نازند وباز از ره آز — چوشیر گرسنه‌پیوسته خون‌خلق‌خورند

ز پاکدامنی اردم زنند بیشرمی است — که پای بند لجن زار فسق تا کمرند
همیشه پیکر ظلم و فساد را جانند — هماره خرمن عدل و صلاح را شررند
زبهر آنکه نیاید عیوبشان بنظر — کنند روی بدان مردمی که بی‌بصرند
ز بهر آنکه شکستی بکارشان نرسد — نگاهبان هم ودوستدار یکدگرند
کسی چو پردهٔ مکرو فریبشان بدرد — اگر که دست دهدپوست برتنش بدرند
زدام فتنهٔ صیاد روزگار این قوم — چسان‌پرند ؟ که‌چون‌طایرشکسته‌پرند

زنیکخوئی وپاکی چه‌سود کاین مردم
متاع نیکی و پاکی ز هیچکس نخرند

بخون‌هر که‌شریف‌است‌تشنه‌چون‌تیرند
بفرق‌هر که‌شریراست‌سایه چون‌سپرند

به‌هر که دزد و خطاپیشه است پا بندند
زهر که‌پاك و نکوسیرت است‌برحذرند

بنا درستی و نامردی و تبه کاری
همیشه در صدد جمع مال و سیم وزرند

برآن سرند که درراه زندگی خود را
بمنزلی برسانند تا سوار خرند

بدا بحالت قومی که پیشوایانش
چنین دغا صفت و فاسدند و فتنه گرند

نصیب نیك‌نهادان‌شکست‌ودلسردی‌است
بکشوری که‌بدان گرم نصرت وظفرند

کجا مجال دهند این گروه دیو صفت
بمردمی که ملك خوی وآدمی سیرند؟

کسی چگونه رخ امن وعافیت بیند
زدست فتنهٔ اینان که دشمن بشرند؟

بدان خدا که بدو از بلا برند پناه
که بهر مملکت اینان زهر بلا بترند



ستمگر و ستمکش

بی‌سبب در این جهان کاخ ستم برپا نشد   بی‌سبب درجور دست جور کیشان وا نشد
بی‌سبب بازار عدل وداد بی رونق نماند   بی‌سبب دکان ظلم و جور پر کالا نشد
بی‌سبب شاخ جفا و جور بارآور نگشت   بی سبب چشم وفا و مهر خونپالا نشد
بی‌سبب این سیم قلب اندر جهان رایج نگشت   بی‌سبب این روی زشت اندر نظر زیبا نشد
بی‌سبب این غول در غار جهان پنهان نگشت   بی‌سبب این بوم بر بام کسان پیدا نشد
بی‌سبب دانش عدوی مردم گیتی نگشت   بی‌سبب صنعت بلای مردم دنیا نشد
بی‌سبب محصول دانش گاز اشك آور نگشت   بی‌سبب کالای صنعت بمب آتش‌زا نشد

تاستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت   کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد
تاستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد   خون‌او بزم ستمگر را می حمرا نشد
تاستمکش در تحمل همسر سندان نگشت   مشت‌مشتی زیر دست آزار پتك‌آسا نشد
تانگردید آشکارا عجز موش‌اندر مصاف   گربه‌ای را بردر سوراخ او مأوا نشد
تاکسی چون‌موم نرمی راشعار خود نساخت   آلت دست گروهی بی سر و بی پا نشد
تاهنرمند از مقام خویشتن رخ برنتافت   تکیه‌گاه بی هنر ها مسند والا نشد

تا که اندرسوختن پروانه بی‌پروا نگشت
شمع در سوزاندن پروانه بی‌پروا نشد

پاسبان خانه تا ازکار خود غافل نماند
کار دزد خانگی دزدیدن کالا نشد

تانشد اسکندر از احوال دارا با خبر
خواستار آب و خاك کشور دارا نشد

جور کش تااهل ظلم وجوررارسوانخواست
جور کیش اندرمیان مردوزن رسوانشد

تانهاد آدمی آبستن غوغا نگشت
بزم گیتی زادگاه فتنه و غوغا نشد

تا نشد طبع بشر آماده بهر شورشی
زندگی بازیچهٔ اینگونه شورش‌ها نشد

هر که‌در این باغ نیرومندشدهمچون چنار
پایمال این‌وآن چون سبزه صحرا نشد

هر که همچون گوسفندی ناتوان گشت‌وضعیف
شر گرگان قوی چنگك از سراووانشد

درمحیط زندگی آنکوقوی‌شدچون نهنگ
بستهٔ دام بلا چون ماهی دریا نشد

شیر را بار غم ما و شما نشکست پشت
زآنکه از اول چوخر رام شماوما نشد

عاقبت سرپنجهٔ اعدا گلویش رافشرد
هر که تیغ او وبال گردن اعدا نشد

هر کسی‌مردانه راه زندگی را در سپرد
بهر اواین راه راحت کاه ورنج‌افزا نشد

مشت‌زن را مشت‌خورپرورد ، زیرا درجهان
مشت‌زن پیدا نشد تا مشت خور پیدا نشد





دانائی و دارائی

سیم و زر امروز دنیا را مسخر می کند
وه چه نیروئی که دارا را سکندر می کند!
چیست سیم وزر که هرجا پا گذارد در میان
خود برادر را بجان خصم برادر می کند
غنچه کز اول پراز زر کرد مشت خویش را
همچو گل آخر لباس فخر در بر می کند
همچو شبنم هر که باخود داشت درو گوهری
دامن گل را ز بهر خویش بستر می کند
تنگدست ار تیره دل گردد ازو نبود عجب
فقر دلهای مصفا را مکدر می کند
مرد مسکین روی شادی رامگر بیند بخواب
شادمانی در جهان مرد توانگر می کند
هر که دارد برگ عشرت، گرچه باشد بی ثمر
زندگی با سرفرازی چون صنوبر می کند

سکهٔ زر ، سکهٔ خورشید را ماند درست

چشمها را خیره ، دلها را منور می کند

عشرت او را حاصل واقبال او را شامل است

هر که اینجا کاسه پرمی، کیسه پرزرمی کند

سیم وزرهرجا که باشدپنجهٔ مشکل گشاست

سخت را آسان و مشکل را میسر می کند

عیب دولتمند خود همچون هنرآید بچشم

سیم وزر هر زشت را زیبا بزیور می کند

آنکه می سازد بکوشش ثروت خودرا فزون،

درحقیقت عزت خود را فزون تر می کند

آنکه کسب مال ودولت کرد جای کسب علم

شهد نعمت کام جانش پر زشکر می کند

وآنکه رفت اندر پی علم وپی ثروت نرفت،

درد فقر از اشك حسرت چشم اوتر می کند

آن یکی را گنج ودولت تاج بر سر می نهد

وین دگر رارنج ومحنت خاك برسرمی کند

هیچ دانائی توانائی نیارد بهر مرد

رنج کسب علم ، او را ناتوان تر می کند

هر که علم آموخت،وزتحصیل ثروت بازماند،

مسکنت او راپریشان حال ومضطر می کند

وآنکه مال اندوخت،وندر کسب دانش رو نکرد

بخت را با خود بزر وسیم یاور می کند

ازغنای بیهنر هـر کس بحیرت او فتد
چونکه با فقر هنرمندش برابـر می کند

گویدار دانـا فقیر افتاده و نـادان غنی
این همه بیداد را چرخ ستمگر مـی کند

دشمنی با اهل دانش دارد این دنیای دون
دوستی باسفله چـرخ سفله پرور مـی کند

جای دارد گر بخندد سخت‌زین گفتار سست
هر که دراین‌امر عقل خویش داور می کند

سنگ کی در راه دانا سیر گردون مینهد ؟
لطف کی درحق نادان چرخ‌اخضر می کند؟

آسمان‌راحاکم اهل زمین خواندن خطاست
مردم عاقل کجا این نکته بـاور می کند ؟

آن زمان کافتد یکی اندر پی‌مـال و منال
دیگری رو در کتاب وکلك و دفتر می کند

آن یکی‌اموال‌خودرامی کندحفظ از گزند
دیگری گفتار اهـل دانش از برمـی کند

آنزمان کاین یك بود سر گرم‌کار نظم ونثر
آن یکی کوشش بجمع درو گوهر می کند

آن زر اندوزد ولی آخر نیامـوزد هنر
وین نیابد زر ولـی خود را هنرور می کند

هر کسی‌خودراهی‌اندرپیش گیردبهرخویش
آسمان کی رهبری در خیر یا شرمی کنند؟

جام دانا گرچه‌دربزم جهان از می‌تهی‌است،
مستی از جام دگر ، در بزم دیگر می کند

باغ دانش راهزاران نو گل خوشرنگ و بوست

هر زمان آنجا مشام جان معطر می کند

فضل وحکمت، میوه های روح پرور میدهد

علم ودانش، معجزات حیرت آور می کند

گرچه باشد سیم وزر ازبهر کشور سودمند

گنج دانش بیشتر خدمت بکشور می کند

بهر مردم دانش وبینش بهین رهبر بود

ای خوش آنکو پیروی ازاین دورهبر می کند

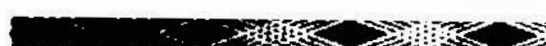
روح عالم فربه از لذات روحانی شود

گرچه از آلام عالم جسم لاغر می کند

گرچه دانا میدهد دنیای صوری را ز دست

بیگمان دنیای معنی را مسخر می کند





بهار

شانه چو برزلف خویش، آن بت‌عیاررد — هر گرهی زآن گشود ، بردل افکار زد
خنده بسروسهی زآن بروااندام کرد — طعنه بکبك دری زآن ره ورفتار زد
غمزهٔ غماز او، راز مرا فاش کرد — طرهٔ طرار او ، راه دل زار زد
تاب دو زلفش قرار ، از تن بیتاب برد — مستی چشمش شرار ، در دل هشیار زد
مشك ز گیسوی او ، رونق بازار یافت — سر ز گریبان او ، ماه ده وچار زد
راه به‌هر رهگذار ، جوش خریدار بست — یوسف من چون قدم ، برسر بازارزد
آمد واز دشمنی ، خاطر یاران گداخت — رفت و دم از دوستی ، دربر اغیار زد
از کف‌میخوارگان، بادهٔ گلگون گرفت — در بر دلدادگان ، ساغر سرشار زد
یار پری وارمن، جلوه پری وار کرد — بوسه پری وارداد ، غمزه پری وار زد
برسر بالین من ، پا چو طبیبان نهاد — زآن مژه بس نیشتر ، برتن بیمار زد
من که نبودم دمی، منحرف‌ازراه راست — راه مرا عاقبت ، زلف کج یار زد
سوخته‌جانی‌چومن، درهمه آفاق نیست — بسکه بجانم شرر ، آه شرر بار زد

باده‌بیارید وجام ، زآنکه نشاید مدام — دست ز حسرت بسر ، در غم دلدار زد
این‌همه ازجوریار،شکوه سزاوار نیست — خاصه‌درایندم که گل،خیمه‌به گلزارزد
موسم پائیز رفت، فصل زمستان گذشت — دور بکام بهار ، گنبد دوار زد
برتن هرنونهال، خلعت نوروز دوخت — برسر هر شاخ گل ، افسر شهوار زد
زمزمه‌ازشور عشق، مرغ بهرشاخ کرد — قهقهه ازروی شوق ، کبك بکهسار زد

ابر بسی شاخ را ، گرد ز انـدام شست — ژاله بسی لاله را ، بـوسه برخسار زد
قمری باعشق سرو ، نغمهٔ بسیار خواند — بلبل بـا شوق گـل ، نعرهٔ بسیار زد
چون لب خوبان شوخ برق بسی خنده کرد — چون دل عشاق زار، ابـر بسی زار زد
سایه بروی زمـین ، بید معلق فکند — پـا بسر آسمان ، شاخ سپیـدار زد
باد صبا شانه بر طرهٔ سنبل کشید — نـاف هـوا طعنه بـر نافـهٔ تاتار زد
بسکه شد اندر چمن ، باد صبا عطر بیز — قفل بدکان خویش ، مردك عطار زد
نرگس بیدار دل چشم چو از خواب دوخت — بر سراو تاج زر ، دیـدهٔ بیدار زد
بید بدست تهی، برگ طرب ساز کرد — بار دگر کوس عیش در صف اشجار زد
عهد کهن تازه شد ، وین خبر تازه را — مرغ سحر بانشاط ، در همه جا جار زد
مطرب دلدادگان، زنگ غم از دل سترد — چنگ چو بر چنگ برد زخمه چو بر تار زد
عاشق میخواره باز ، مست در آمد بباغ — در بر دلبر نشست ، بـادهٔ گـلنار زد
باش که جـود بهار ، نیك تلافـی کند — هرچه زمستان ضرر ، بر گل و گلزار زد

تا زنو آمد پدید، عیدی وعیدی سعید — صبح سعادت دمیـد ، راه شب تـار زد
درپی جاه ومقام ، باید از این پس مدام — دست بکـردار برد ، پـای بگفتار زد
همسر ادبار گشت هر که سر از کار تافت — همـدم اقبال شد هر کـه دم از کار زد
هر که در این دهر رفت، از پی رفتار زشت — لطمه بآمال او ، زشتی رفتار زد
بی خرد از جان بکاست تا که فزاید بتن — از پی دیوار کند ، بر سر دیـوار زد
رو پی دانش که یافت نقطه توفیق را — هر که در این دایره پای چو پر گار زد
آنکه درین دادگاه ، مایـهٔ بیداد شد — آتش غـم در دلـش ، داور دادار زد
تا که توان راه یافت، بر در صلح وصفا — حلقه نشاید ز جهل ، بـر در پیکار زد
آنکه شد از ابلهی ، درپی جـور وجفا — بر دهـن اژدهـا ، بوسه بـاصرار زد
مردم نامرد را ، هر کـه بمردی ستود — نور به ظلمت فروخت ، گل بسر خار زد
مقصد حـالت زشعر غیر نصیحت نبود — چونکه بکاغـذ قلم ، از پـی اشعار زد

نوروز ۱۳۲۲

طلوع خورشید

در کعبه یزدان مبین ، امشب چراغانی کند
خورشید تابان جلوه‌ای، درشام ظلمانی کند
زینسان که خورشید جهان شب درزمین گردد عیان
شاید زمین راآسمان، ازجان ثناخوانی کند
آن آفتاب معنوی،از بس بود نورش قوی
خورشید ازاو پیروی، در پرتو افشانی کند
انوار اولامـع شود ، اظلام را قاطـع شود
نوری کزوساطع شود ، جان تو نورانی کند
شك‌را کند محویقین،جان آوردرجسم دین
چون جلوه‌درروی‌زمین ، آن‌دلبرجانی کند
بگشایدابواب نعم ، هم بر عرب هم بر عجم
برسفرهٔ لطف و کرم ، از خلق مهمانی کند
آسان کند حق‌کاررا ، فرماید آن معماررا
تا کلبـهٔ کفار را ، کاخ مسلمانـی کند
تاخودشود دیوار کین،ویران‌بفرق ملحدین
بهر بنـای کاخ دین ،آن یار را بانی کند

تا گله را سازد رها ، از چنگ گرگان دغا

امشب محمد را خدا ، تعلیم چوپانی کند

پیك خدا روح الامین ، از قول رب‌العالمین

در گوش خیرالمرسلین ، آیات قرآنی کند

خیرامم، ختم رسل ، ماه مهین، هادی‌السبل

سروی که‌باصدشوق گل،بهرش پرافشانی کند

آن‌پیشوای مرد وزن ، کز بعدنام ذوالمنن

با نامش آغـاز سخن ، طفل دبستانی کند

تاصبح محشر امتش ، هستنـدغـرق نعمتش

آنکوبخوان حکمتش ، هر لقمه‌لقمانی کند

گفتار او جان پرورد ، هر گمرهی راره‌برد

احکام او شهـد خرد ، در کام انسانی کند

دریکشب آن‌فرخنده‌پی،هفت آسمان‌را کردطی

هرمشکلی‌را دست‌وی ، آسان بآسانی کند

میران قوم اخلاف او ، مردان راه اسلاف‌او

در سایهٔ الطاف او ، مـوری سلیمانی کند

تعمیـم بخشد داد را ، شادی دهد ناشاد را

جمعیت بیـداد را ، محـو پریشانی کند

هر کس ندارد یاد او ، حق بر کند بنیاد او

تا خانه آبـاد او ، آهنگ ویـرانی کند

دوزخ تفی ازآتشش ، دریا نمی از بخششش

دانـا بپیش دانشش ، اقرار نادانـی کند

هر کس که‌اوراا‌هل‌شد،صعبش‌زلطفش‌سهل‌شد

باهر که‌چون‌بوجهل‌شد،آنسان که‌میدانی کند

وآنکس که رفت‌اورازپی ، وزساغراوخوردمی

هرهشت‌جنت رابوی ، درحشر ارزانی کند

گر میبری در راه دین ، فرمان خیر المرسلین

فرصت بشیطان لعین ، کم ده که شیطانی کند

گر ز آنکه دارد دیده ور ، بر عالم باقی نظر

کی عمر صرف شور و شر ، در عالم فانی کند

ز آنکس که بهر آب و نان، افتد بجان این و آن

بگریز و انسانش مخوان، چون خو بحیوانی کند

گر جهل را پیشی فتد ، سلطان بدرویشی فتد

ور عقل را بیشی فتد ، درویش سلطانی کند

سنگی که بی زیب است و فر، گر او فتد نیکو گهر

خورشیدش از فیض نظر ، لعل بدخشانی کند

بلبل که بر شاخ شجر ، شورش زند بر جان شرر

ز آنرو بود گوهر سحر ، تسبیح سبحانی کند

گر ز آنکه بهر بیش و کم، در ظلم کوشی دمبدم

صبح ترا ظلم و ستم ، چون شام ظلمانی کند

عاقل، نگردد رهسپر، در راه پر خوف و خطر

دانا بجان و دل حذر ، از بحر طوفانی کند

خرم کسی کز سر کشی ، هردم نگردد آتشی

چین غضب را باخوشی ، بیرون ز پیشانی کند

حالت، شود در آن جهان، پیغمبر او را پشتبان

در این جهان هر کس بجان، ترك هوسرانی کند

شیر حق

ای برادر تا یکی داری ز دور روزگار / درتن ازتشویش تاب وبردل از ادبار بار

شکوه‌دروقت‌تعب کم کن که‌باهم‌توأم‌است / دردودارو،زشت‌وزیبا،رنج‌وراحت‌گنج‌ومار

کاررامشکل کنی هرجا که‌باشی‌سختگیر / بار راآسان بری هرجا که باشی‌بردبار

ازجهان بیوفا رسم وفا کردن مخواه / وزدرخت بی‌ثمر چشم ثمر دادن‌مدار

هرکسی برچید دامان تعلق‌زین چمن / ازسموم فتنه همچون سروماندبرکنار

رنج دنیانیزپا برجاست تادنیا بجاست / گرنخواهی رنج ، دنیا را بدنیا واگذار

گرزحال‌زارخوددرپیش‌هرکس‌دم‌زنی / دیگری‌راهم‌پریشان‌میکنی‌زآنحال‌زار

چونکه‌نتوانی گرفتن‌باری‌ازدوش کسی / همتی کن تانباشی خود بدوش‌خلق بار

خلق‌بیزارندازآنکس کو بشرح درد دل / میکند هرلحظه مردم را بدردسردچار

غصه‌وغم نیز ماننده‌مرض مسری بود / قصهٔ افسردگان افسردگی آرد ببار

گرکه‌خواهی گلشن‌جانت‌بگیرد خرمی / روخس وخار هوی وآزرا ازبن برآر

رنجه مانی گر برنجی ازقضای آسمان / شادباشی گرنخواهی‌جز رضای کردگار

گربدهر «الدین یجل» خواندی‌و«الدنیاتذل» / ازچه‌روبراین گرائیدی،وزان کردی‌فرار

فسق وشهوت‌جهل وغفلت کبرونخوت‌حرص‌وآز / میشوی بیچاره گرباشی‌دچاراین‌دوچار

خیزومنشین،بدمکن‌دل،غم‌فروهل،شادباش / نغمه‌سرده،باده‌درده ، گل‌بیفشان،مل‌بیار

جای‌اندر کنج‌عزلت کردن‌ازبی‌همتی‌است / ماکیان‌ازبی پری درخانه‌میگیردقرار

مرد میدان حقیقت کی گریزدازمیان؟ / غرق دریای محبت کی‌درافتد بر کنار؟

اندر آن مجلس که یاران از می عشقند مست — مست جام نخوت آن بهتر که باشد هوشیار

هر کجا عشق است، آنجا خودسری را نیست راه — هر کجا نور است آنجا تیرگی را نیست بار

تا طریق مهر میپوئی، مترس از رنج راه — تا شراب عشق مینوشی، میندیش از خمار

نوبت عیش و نشاط است از چه هستی دلغمین؟ — فرصت سور و سرور است از چه هستی سوگوار

روز ناکامی گذشت آن به که باشی کامران — وقت ناشادی گذشت آن به که باشی شادخوار

از چه در این گلستان چون غنچه باشی تنگدل — وز چه در این بوستان چون لاله مانی داغدار؟

گر نباشی در چنین روزی بشادی پای بند — شاخهٔ خشکی که نومید است از خود در بهار

تا که دست دشمن حق در نیاید ز آستین — شد برون از آستین امروز دست کردگار

آمد آن شاهی که اندر وصف ذاتش گفته اند — « لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار »

روح مطلق، شیر حق، شاه نجف، صهر رسول — عین ایمان، اصل دین، کان کرم، کوه وقار

جسم دانش، جان بینش، دست قدرت، پای شوق — روی طالع، روح خوشبختی، روان افتخار

دفتر حکمت، کتاب فضل، دیوان کمال — آفتاب عز و شوکت، آسمان اقتدار

میوه باغ سه روح و پنج حس و شش جهة — یکه سردار دوعالم، سرور هفت و چهار

کاخ دین را پایگاه و باغ حق را باغبان — ملك جان را پادشاه و شهر دل را شهریار

درس رحمت را کتاب و روی زحمت را نقاب — جام دانش را شراب و شمع بینش را شرار

نا امیدان را امید و ناتوانان را توان — ناشکیبان را شکیب و بیقراران را قرار

در خلافت عدل او کاخ امان را بام و در — در فتوت جود او شاخ کرم را برگ و بار

پند او بندی که شد دست خطا را دستبند — لفظ او دری که شد گوش سخن را گوشوار

آنکه باشد نزد جودش صد چو حاتم شرمگین — و آنکه باشد پیش علمش صد چو لقمان شرمسار

عقل عاجز شد ز وصف دانش و تقوای او — کان فزون بود از حساب و این برون بود از شمار

گفت پیغمبر که بعد از من علی رهبر بود — در ره دین خدا و سنت پروردگار

هر که ما را دوست باشد گو علی را باش دوست — هر که ما را یار باشد گو علی را باش یار

حالت ارخواهی که در محشر نباشی روسیاه — روشن از مهر علی شو در نهان و آشکار

دیو فتنه

دلا ز مستی دوشینه در بساط سرور — چه‌مانده بهرتو امروز جز سری مخمور؟
ز رنج دردسر از پا فتاده ای امروز — که‌دوش خواسته‌ای ساعتی شوی مسرور
اگر بود خردت، آگهی که پیش خرد — بدین‌عذاب نمی‌ارزد آن نشاط و سرور
نشاط و عیش کسی درد سر نیارد ورنج — که‌می‌نخورده‌بود مست‌شوق‌وشادی‌وشور
به نشئه‌ای که‌نپاید زیك دوساعت بیش — هم آبرودهی ازدست و هم زروهم زور
مخربلا و مخور مایعی که از اثرش — شودجنون بتو نزدیك‌وعافیت زتو دور
مباش تشنهٔ آبی که میدهد بر باد — توان وطاقت وعیش‌ونشاط وعقل‌وشعور
زبیخ وبن همه بر کنده باد ریشهٔ تاك — گر این‌تباهی وتلخی‌است‌حاصل‌انگور
هزارناخوشی آردشراب‌واین‌عجب‌است — که‌خلق‌رابوداز‌خوردنش خوشی‌منظور
نه‌سرخوشی‌است، نه‌شادی، نه‌راحت است‌نه عیش — که درد ورنج بودآنچه سازدت‌رنجور
بکار شیشهٔ‌می‌یارب‌این‌چه جادوئی‌است — که‌بازشد چو درش دیوفتنه کرد ظهور

بهیچگاه ترا هوشیار نتوان یافت — که‌شب خراب‌شرابی و روزمست غرور
قدت‌زمحنت پیری،دوتاشده‌است‌وهنوز — بفکرعیش‌و نشاطی ، براه فسق و فجور
تومست باده عیشی و غافلی که کنند — هماره غارت عمر ترا سنین و شهور
فتاده دزد هوس در پیت براه طلب — بدان صفت که عقاب افتد ازپی عصفور
ازآن بگلشن آزادگی نبردی راه ، — که درحصارهوی و هوس شدی محصور
سزای تست گر آسان شفا نمی یابی — که از طبیب کنی دردخویش را مستور
ز درد جهل اگر بایدت رهائی جست — طبیب عقل ببین تاچه میدهد دستور

سخن ز مسئلهٔ جبر و اختیار کنی ... بدین بهانه که باشی بکار خود معذور
کنی نکوئی و گوئی منم درین مختار ... روی ره بد و گوئی منم درین مجبور
ز کید چرخ کنی شکوه گرشدی مغلوب ... زسعی خویش زنی لاف گرشدی منصور
توشاه ملک وجود خودی، چه میگوئی ... که دیگری است ترا آمر و توئی مأمور؟
اگر ز کوشش و تدبیر بر نداری دست ... به هرچه عزم کنی، گردد آن ترا میسور
ثبات مرد مبرهن شود که سختی ... فروغ شمع نمایان شود شب دیجور

چو کارگاه بزرگی است این جهان که در آن ... من و تو همچو دو خدمتگریم و دومزدور
ندیده‌ای که تهی دست باز گردد شب ... اگر بروز کند کارگر بکار فتور ؟
بشام شیب نصیب تو هم تهی دستی است ... کنی بصبح شباب ار بکار خویش قصور
دهد زمانه ترا فرصتی بتابستان ... که فکر قوت زمستان خود کنی چون مور
بگنج علم و عمل دست چون رسد امروز ... بگیر بهره ، که فردا نباشد این مقدور





بینش

ناکس ازبهر کسان یار نگردد هرگز
راهـزن ، قافله سالار نگردد هـر گز

بزبان باهمه کس هر کـه دم‌ازیاری زد
با کسی‌ازدل وجان یـار نگردد هر گز

هـر کـراراه بخلـوتگه اغیـار بود
یـار را محـرم اسرار نگـردد هر گز

سفله گرحرف‌وفا داشت‌بلب، غره مشو
که به دل باتو وفا دار نگردد هـر گز

کرم‌شب‌تاب‌بظاهرچوچراغی است ولیك
بهر کس شمع شب تار نگـردد هر گز

پی گرگان‌مروای‌بره‌بی‌عقل که گرگ
چون‌شبان گله نـگهدار نگردد هر گز

گربه تاصرفهٔ او بسته ببلعیدن مـوش
موش رایاور و غمخوار نگردد هر گز

بـلهوس را نـرسد رهبری راه خـرد
زآنکـه بیمار پرستار نگـردد هر گز

دست گلچین که‌پی‌غارت گلهاست دراز
مایهٔ رونق گـلزار نگـردد هر گـز

نرود فکر بـدی از سر بدکار برون
زهر دور ازدهن مـار نگـردد هر گز

اگرازخویش کنی دور تن آسانـی را
کارآسان تـو دشوار نگـردد هر گز

باغبان سخت بکارخود اگـرسست شود
باغ خالی زخس وخار نگـردد هر گز

تا دلیرانـه بمیدان عمـل پـا ننهـد
جوهر مرد پـدیدار نگـردد هر گز

تا که‌هستی‌بجهان، کار کن‌ایجان که جهان
کارگاهی‌است که بی‌کار نگردد هر گز

گوسپندی که بفرمان‌شبان باشد وبس طعمهٔ گـرگ ستمکار نگـردد هرگز
مرغ کزدیـدن هردانه ز دام اندیشد در قفس نیز گرفتار نگـردد هرگز
گربه‌در کاراگر دیـدهٔخود باز کند، موشکی آفت انبار نگـردد هـرگز

تانخواهد کسی از بهرعزیزان خواری بمکافات عمل خـوار نگـردد هرگز
تاکسی دست بـه‌آزار دلـی نگشاید زار از دست دلازار نـگردد هـرگز
تـا سبکسر نکند دور سری را ز تنی خـود تن او به سردار نگـردد هرگز

آنکه درسیرت واخلاق چواخیار بود در ره ورسم چواشرار نگـردد هرگز
راده‌ردان نروند ازره تزویـر وفریب شیر نر روبـه مکار نگـردد هرگز

گر ببندی همه‌جاپند خـردمند بـکار کارت از بیخردی زار نگـردد هرگز
تاکه از جـان نشود پیرو دستورطبیب درد دور از تن بیمار نگـردد هرگز
سفله آن مرد که دروی نکندپند اثـر مرده آن‌خفته که بیدار نگرددهرگز

میهمانی که بجان‌طالب صاحبخانه‌است محونقش درو دیـوار نگـردد هرگز
وآنکه‌باچشم‌خردناظراین‌معموره‌است غافـل ازصنعت معمار نگـردد هرگز
چشم‌خودبین‌هم‌اگرگشت‌خدابین‌چه‌عجب کیست آن‌مست که‌هشیار نگردد هرگز

جادوی عشق

خوشا سودا گر عشق و خوشا کالای دکانش
اگر چه نیست کالائی بجز اندوه و افغانش
تو گوئی عشق چونان دایه‌ای باشد که طفل جان
بجای شیر، آب زندگی نوشد ز پستانش
زند آتش بجانم تا کند روشن روانم را
خوشا سوز غم عشق و خوشا سود فراوانش

دهم‌تن زیر این بار ار چه دانم نیست نیرویم
نهم‌پای اندرین راه ارچه دانم نیست پایانش
نخواهم پا اگر نتوان نهادن پا بدنبالش
نخواهم دست اگر نتوان زدن دستی بدامانش
نخواهم دل اگر گوئی مکن دل را گرفتارش
نخواهم جان اگر گوئی مکن جانرا بقربانش
تن خود بهر آن خواهم که باشدخاك در گاهش
سرخود بهر آن دارم که سازم گوی چوگانش
اگر گوئی که‌خاراست‌این، نخواهم کنداز پایش
وگر خوانی که‌درداست‌این‌نخواهم کرددرمانش

از آن دردیده کاخ آفـرینش دلفـریب آمد

که دست عشق صد ها نقش زدبر طاق و ایوانش

بسا باشد کـه در روئی نیندازی نظـر یکدم

ولی جادو کند عشق وشـوی یك عمر حیرانش

کند خندان دهانی‌را که‌جان گرددنمك گیرش

دهد برد باد زلفی را کـه دل گردد پریشانش

تو رخ گوئی ولیـکن عشق گوید بـاغ مینویش

تو لب‌خوانی ولیـکن‌عشق خواندآب حیـوانش

همان‌شمشیرعشق‌است‌این که‌خوانی‌تیغ‌ابرویش

همان‌پیکان‌عشق‌است این که گوئی‌تیرمژ گانش

فضای سینه را عشق است همچـون پـارهٔ ابری

که آه‌سرد و اشك گرم ، باشد باد و بارانش

چنین کومیزندآتش بملك ومال وجسم و جان

روا باشد اگـر خوانند کوه آتش افشانش

چودریائی است پهناور که گر ازمن کسی پرسد

ز در و گوهرش بهتر بـود آشوب طوفـانش

سپهر جان بود پر نور تا عشق است خورشیدش

دیار دل بـود معمور تـا عشق است سلطانش

زند گر تیر در چشمم نپوشـم چشم از رویش

نهد گـر تیغ بر فرقم نپیچم سر ز فـرمـانش

زمانی سر بسر شادی است گاهـی سر بسر ماتم

توخواهی راحت دل دان وخواهی آفت جانش

اگر شادی دهدور غم، همه یکسان بـود پیشم

چه امید شب وصـل و چه بیم روز هجـرانش

گرم با وصل بنوازد ، وگر با هجر بگدازد
نه جان مینالد از اینش نه‌دل میبالد از آنش
بودهم نوش وهم نیشش‌همه لطف و همه احسان
منم مرهون الطافش ، منم ممنون احسانش

عجب دارم که سازد عشق هر دشوار را آسان
ولی خود مشکلی باشد که نتوان کرد آسانش
چه‌افسونکارچالاکی است،آه ازمکروافسونش!
چه تیرانداز بیباکی است، داد از زخم پیکانش!
کند با مؤمنی بیداد و سازد یار ابلیسش
شود با کافری دمساز و بخشد قرب یزدانش
یکی را میشود رهبر ، یکی را میشود رهزن
توخواهی‌راه‌یزدان‌خوان وخواهی رسم‌شیطانش
ندارد عشق با نیك و بد گیتی سرو کاری
نه‌فکر ننگ‌و نام است و نه یاد کفر وایمانش

سرای عقل در یك عمر شد آباد و میدانم
که‌دست‌عشق دریك‌لحظه خواهد کرد ویرانش
بود شیر قوی چنگی که زخمش بیشتر بیند
هرآنکو بیشتر دارد هراس‌از چنگ‌و دندانش
گر اول گشت گرگ گله، آخر کرد چوپانی
گر اول بود دزد خانه ، آخر گشت دربانش
اگرگرگ‌است‌وگرچوپان‌منم‌ازجان‌هوادارش
اگردزد است‌وگر دربان منم ازجان‌ثناخوانش
به‌آنکو منکرعشق است کمتر کن جدل حالت
که خود روزی بدست عشق میافتد گریبانش

پیشاهنگ

خیز ای نوجوان پیشاهنگ
تا کنی بهرکار نیك آهنگ

تو نگهبان خانهٔ وطنی
باش با دزد خانه اندر جنگ

بهر این گله باش همچو شبان
بهرهر گرگ باش‌همچوپلنگ

دوستان را بکام باش چو شهد
دشمنان را بجام ریز شرنگ

پا براهی بنه که دارد فخر
تن بکاری مده که آرد ننگ

سهل کار تو میرود از پیش
گرقوی باشی و دلیرو زرنگ

ورچو ماهی ضعیف باشی وخرد
زودصیدت کند قوی چو نهنگ

سست همت مباش و کج‌رفتار
همچنان‌سنك‌پشت یاخرچنگ

گرشکستی خوری مشو نومید
همچنان در هوای فتح‌بجنگ

گره از کارخویش بکشائی
گربکوشش کمر ببندی تنگ

بدرستی چو یافتی هدفی
راست‌رو کن‌بدان چوتیرخدنك

کندی‌وکجروی است کزمقصد
دور سازد ترا بسی فرسنگ

شوزنیرنگ دور وباش بهوش
که نبازند با توهم نیرنگ

هر کسی گر درست باشد و راست
بهتر از آنکه شوخ باشد و شنگ

مرو اندر ره خطا بشتاب
مکن اندر پی صواب درنگ

یار شو هر کرا که شد بیکس
شاد کن هر کرا که شد دلتنگ

شعلهٔ شوق کس مکن خاموش
شیشهٔ بخت کس مزن بر سنگ

چشم شو بهر هر که باشد کور
پای شو بهر هر که باشد لنگ

هر کرا کامیاب می بینی
مکن از رشك چهره پر آژنگ

به که در سینه‌ات نباشد کین
به که آئینه‌ات نگیرد زنگ

در گلستان، گشاده روئی را
دهدت درس هر گل خوشرنگ

گر پی گنج در تکاپوئی،
نیست گنجی چو دانش و فرهنگ

مایه از علم کن نه از زر و سیم
سرخوش از شوق شو نه از می و بنك

راه دیوانگی است مستی و می
رنگ بیمایگی است حیله و رنك

علم با سیم و زر بود هم وزن
عقل با جاه و فر بود همسنگ

که بنیروی علم وعقل افتد
سیم و زر یا که فر و جاه بچنگ

تاج عقل است بهترین افسر
تخت علم است خوشترین اورنگ

خواستار کمال را در گوش
پند بهتر ز نغمهٔ نی و چنگ

خیز و رو کن بشاهراه کمال
ای جوان رشید پیشاهنگ

دنیا دیده

ما ازین مردم ستم‌ها دیده‌ایم
کس نبیند آنچه را ما دیده‌ایم
مشت از هر بیمروت خورده‌ایم
ظلم از هر بی‌سر وپا دیده‌ایم
دوستان را دشمن جان یافته
پاسبان را دزد کالا دیده‌ایم
پای را در راه عصیان گرم پوی
دست را در کار یغما دیده‌ایم
بدگمان بینی اگر مارا، بجاست
چون بسی رفتار بیجا دیده‌ایم

هرشب از خون دل بیچارگان
سرخ می در جام دارا دیده‌ایم
در بساط اغنیای جورکیش
گوهر و دینار و دیبا دیده‌ایم
در سرای مفلسان جورکش
زاری و افغان و غوغا دیده‌ایم
خواجه رادرحق خدمتکارخویش
عاری از رحم و مدارا دیده‌ایم
رنج وبدبختی از آن کارگر
گنج ز آن کارفرما دیده‌ایم

هر کجا نقش فسادی بوده است
جمله را گرم تماشا دیده‌ایم
هر که درخیراست ونیکی ناتوان
در بدی او را توانا دیده‌ایم
هر که یك‌روز آبروئی داشته‌است
روز دیگر سخت رسوا دیده‌ایم
درپی‌اش بوده‌است صدهاخاروخس
گریکی گلبن بصحرا دیده‌ایم
هر که اول راحت آوربوده است
آخر اورا زحمت افزا دیده‌ایم

در قفای ماهرویان رفته‌ایم
دلبران ماه سیما دیده‌ایم
بهر آب و رنگ لیلی صورتی ،
خویش را مجنون و شیدا دیده‌ایم
زخمها ز آن تیر مژگان خورده‌ایم
فتنه‌ها ز آن چشم شهلا دیده‌ایم
بیوفائی و دورنگی بوده است
آنچه زین گلهای رعنا دیده‌ایم
ای بسا زشتی که پنهان بوده است
زیر هر نقشی که پیدا دیده‌ایم
رنج بوده است آنچه راحت خوانده‌ایم
زشت بوده است آنچه زیبا دیده‌ایم

رهنما را در طریق زندگی
خصم جان راه پیما دیده‌ایم
همچو رهزن ، رهبران قوم را
در چپاول بی محابا دیده‌ایم
گرگ را در پوستین گوسفند
دزد را در فکر حاشا دیده‌ایم
دوستان را در مقام دشمنی
سخت دل چون سنگ خارا دیده‌ایم
هرچه سر در کار اعوان کرده‌ایم
جمله را بدتر ز اعدا دیده‌ایم

بهر طی راه تزویر و فساد
خلق را از جان مهیا دیده‌ایم
پستی و خونخواری و بیداد را
راه و رسم پیر و برنا دیده‌ایم
کج نهادی بوده و نا راستی
آنچه از نادان و دانا دیده‌ایم
نیست کار اهل دنیا را ثبات
بشنو این از ما که دنیا دیده‌ایم

وارسته

من فکر جاه و مسند والا نمیکنم — چشم حسود را سوی خود وا نمیکنم
تا ممکن است ، غصه روزی نمیخورم — ز امروز فکر جیرهٔ فردا نمی کنم
گر گوهر مراد نیفتد مرا بدست — از گریه چشم خویش گهرزا نمی کنم

همچون گرسنگان بسر خوان روزگار — دست طمع دراز بیغما نمی کنم
داروی درد اگر بدو صد منتم دهند — خو میکنم بدرد و تمنا نمی کنم
ازجام خویش سر که چو شربت همیخورم — وزخوان غیر خواهش حلوا نمی کنم
پشتم دو تا بدر که مخلوق کی شود ؟ — من روی جز بخالق یکتا نمی کنم
جز اینکه دردسر ندهندم بهیچ روی — چیزی دگر ز خلق تقاضا نمی کنم
در حق من قضاوت باطل اگر کنند — خاموش می نشینم و غوغا نمی کنم
بیدادو جور عادت اعدای من بود — من اقتدا بعادت اعدا نمی کنم
دشمن بهل که درحق من کارها کند — من هیچ کار غیر مدارا نمی کنم

کوشم که دزد دست نیابد بمال من — وردست یافت ، معرکه برپا نمی کنم
با اینکه دایم از پی دنیا نمیروم — شادم که پشت نیز بدنیا نمی کنم
آسان بود فرار ز میدان زندگی — تقلید گوشه گیری عنقا نمی کنم
آزرده نیست خاطرم ازهستی و مدام — نفرین بجان آدم و حوا نمی کنم
جا در پناه سد توکل گرفته ام — زین رو ز سیل حادثه پروا نمی کنم

پابند امن و راحت این‌شهر گشته‌ام این است اگر فرار از اینجا نمی کنم
با رنج غربت و دم گرما و بوی نفت میسازم و شکایت از اینها نمی کنم
اینست شکوه‌ام که درین‌شهر زندگی با مردم سخنور و دانا نمی کنم

دردفع غم شراب به‌ازهر مصاحبی‌است زین روی ترك صحبت صهبا نمی کنم
می‌خوردنم‌زیادتر ازیك‌دوجرعه‌نیست زین‌بیش روی درمی و مینا نمی کنم

یکبار سخت واله شیدا شدم بس است دل را دوباره واله و شیدا نمی کنم
نالان چو خسرو ازپی شیرین نمیروم زاری چو وامق ازغم عذرا نمیکنم
تادر بدر نگردم و آشفته چون نسیم سر در هوای هر گل رعنا نمی کنم
یارو ندیم من‌زن‌و فرزندمن‌بس‌است زین بیش فکر یار دلارا نمیکنم

چون‌جای نیست دردل من دردعشق‌را از عشق و دل حکایت بیجا نمی کنم
شرح خط ولب و رخ وگیسو نمیدهم وصف سرو بر و قد و بالا نمی کنم
بر زلف نام افعی پیچان نمینهم وز چشم یاد نرگس شهلا نمی کنم
تامیتوان نکوهش رفتار زشت کرد فکر ستایش رخ زیبا نمی کنم
دیگربس‌است وصف‌دل‌سنك‌وچشم مست جز مدح دیده ودل بینا نمی کنم

آبادان - زمستان سال ۱۳۳۵

خاتم پیغمبران

امشب است آن شب که آورد دست جبریل امین
حکم «اقرء باسم ربك» بهر خیرالمرسلین
امشب است آن شب که گمراهان تیه جهل را
رهنما شد پرتو الطاف رب العالمین
امشب است آنشب که روشن شد به امر کردگار
از چراغی آسمانی مجلس اهل زمین
امشب است آنشب که دهقان شریعت میکند
شوره زار کفر را با تربیت گلزار دین
امشب است آنشب که فیض حق برون می آورد
از میان نار نیران چشمهٔ ماء معین
امشب است آن شب که از تأثیر طوفانی عجیب
کشتی شك غرق میگردد به دریای یقین
امشب است آن شب که دار الکفر را ویران کنند
تا بجای آن شود آباد دار المؤمنین
امشب است آن شب که گردد پایگاه اهرمن
از صفا و لطف و همچون جایگاه حور عین
امشب است آن شب که گشت از رحمت پروردگار
چهرهٔ توحید را ، دین محمد زیب و زین
میر اکرم ، ماه اعظم ، سرور عالم ، که هست
خاتم پیغمبران و خاتم حق را نگین

آمد از سوی خدا آنکو بدو گردد جدا
راه یزدان مبین از رسم شیطان لعین

آمد از بهر نجات آن منجی اعظم که هست
تا قیامت امت وی منت وی را رهین

آمد آنکو ذات پاکش در شب معراج بود
گه خدا را همکلام و گه ملك را همنشین

پادشاهی بت شکن کز بهر مشتی بت پرست
دین سلمان پرور آورد و مسلمان آفرین

خاکسار کوی او را کوی او دارالامان
خواستار لطف او را لطف او حبل‌المتین

رحمت وی مستجار آنجا که بیند مستجیر
رافت وی مستعان آنجا که یابد مستعین

چشم ترس یاغیان و گوشمال طاغیان
پیشوای راستان و پادشاه راستین

سفرهٔ او را هزاران‌چون فلاطون ریزه خوار
خرمن اورا هزاران چون ارسطو خوشه‌چین

رهروان راه شیطان را بود سدی سدید
ساکنان کوی ایمان را بود حصنی حصین

عقل در حیرت که خلاق جهان روزالست
خلقتش را ازدل و جان کرد یا از ماءِ وطین

از پی ترویج دین حق کمر بست‌آنکه داشت
حرف قرآن دردهان ونور ایمان در جبین

یارحق را یار گشت وخصم دین‌راخوار کرد
ساخت‌آنرا آنچنان وخواست این‌را اینچنین

بسکه اندر کعبه بت را بر سر بتگر شکست
خودزوحشت بت‌شکن کشتند بتگرهای چین
از پی ابطال باطل و ز پی احقاق حق
کاخ حق را آستان شد دست حق را آستین
بهر محو شرك در هرجا که‌روی آورد داشت
فتح و نصرت دریسار ومجد و رفعت در یمین

در ره احیای دین کوشید پیغمبر چنان
تا ترا امروز کفر از پا نیندازد چنین
ای که ماه و سال بهر جاه و مالی دلفکار
ویکه صبح و شام بهر یار و جامی دلغمین
غرقه در بحر خطائی گر نمی دانی بدان
بسته در بند بلائی گر نمی بینی ببین
خواری از دست هوی تا باهوس داری قران
دوری از نور خدا تا با خطا هستی قرین
شرمگینی تا که شرم آید ترا از اسم زهد
ننگ زائی تا که ننگ آید ترا از نام دین
آنچه او را عار دانی افتخار است افتخار
وآنچه او رازهر خوانی انگبین‌است انگبین
حاصل حرص است‌این‌جنك‌وجدال‌این‌گیرودار
میوهٔ آزاست این قتل وقتال این بغض‌و کین

بی‌پناهند اهل عصیان انهم لاینصرون
نا امیدند اهل طغیان مالهم من ناصرین

۱۳۲۳

فروغ عقل

گره اگر نگشائی، گره بکار مزن
چو دل بدست نیاری، دل کسی مشکن
بهر بتی که رسیدی زحرص سجده مکن
بهر دری که گذشتی ز آز حلقه مزن
بزیر پای رود مور در پی گندم
اسیر دام شود مرغ در پی ارزن
نه سرد باش چو آب و نه گرم چون آتش
نه نرم باش چو موم و نه سخت چون آهن
چو خار پشت ز هر سوی تیر کینه مزن
چو عنکبوت بهر گوشه تار فتنه متن
مهل که دیو هوس گرددت بپیرامون
منه که خار طمع افتدت بپیراهن

ز دست غیر پیاپی چرا زنی فریاد؟
ز بخت خویش دمادم چرا کنی شیون؟
بهر نفس مکن ای دوست شکوه همچون نی
بهر زمان مکن ای مرد گریه همچون زن

لقای دوست ، بود مایهٔ نشاط روان
سخای ابر ، شود ضامن صفای چمن
چگونه کام توان جست بی دل و دلدار ؟
چگونه‌جامه توان‌دوخت‌بی نخ وسوزن ؟
برای چند درم ، دوست را زدست مده
ز بهر چند رطب نخل را ز پا مفکن

جلال و جاه جهان چیست؟ کاخ بی بنیاد
فریب‌ومکر قضا چیست؟ سیل بنیان کن
ندیده یك دل بی غصه کس درین دوران
نچیده یك گل بی خار کس ازین گلشن
نداده کام کسی این عجوزهٔ محتال
نگشته رام کسی این زمانهٔ توسن
قوی است خصم وترا نیست پنجهٔ پیکار
هواست تار و ترا نیست دیدهٔ روشن
چه غیر موج درین بحر آیدت بر سر ؟
که غیر خار درین باغ گیردت دامن ؟
چه کس برهگذر سیل میکند منزل ؟
چه کس بجلوه گه برق مینهد خرمن ؟
نه ثروت تو ز قید چپاول است آزاد
نه منصب تو ز بیم تزلزل است ایمن
قضا کند برهت چاه اگر شوی رستم
فلك کشد بسرت تیغ اگر کشی گردن

اگر بچشم چو اهریمن آید انسانی
وگر بدیده چو انسان نماید اهریمن

ز سادگـی بچنین دشمنـی کنی یـاری
ز ابلهـی بچنـان دوستی شوی دشمن
بپرس نیك که این خادم است یا خائن
ببین درست که این رهبر است یا رهزن
مشو معـاشر کولان بـی شعور و خرد
مجو محبت یـاران بـی ذکاء و فطن
مباش پیرو گمراه اگـر نئی گمراه
مخواه صحبت کودن اگـر نئی کودن

بفر عقل و کمـال است سر بلندی مرد
ز فیض روح و روان است پایداری تن
فـروغ عقل بسی خوشتر از شرار هوس
فتوح روح بسی بهتـر از شکوه بدن
چه سود گر که شود سفله‌را حریرلباس؟
چه بهره گر که شود مرده را پرند کفن؟

چراغ راه خرد شو بنور حکمت و فضل
عـلاج کار کسان کن بفیض دانش و فن
خوش آنکه‌طرح‌صفاریخت‌چون گرفت‌قلم
خوش آنکه‌شرح‌وفا کردچون گشوددهن
چه عقده ها که تواند گشود دست خرد
چه بهره ها که تواند رساند نقد سخن

سیمای دین

غافلی از بحر گوهرزای دین ورنه گوهر هاست در دریای دین
گر چو گلشن گشت آتش برخلیل معجزی بود آن ز معجزهای دین
ماه کنعان مسند والا نیافت جز بیمن همت والای دین
برتر از دارائی اسکندری است جاه دارائی که شد دارای دین
ای خوش آن کورادل وجان روشن است از فروغ شمع بزم آرای دین

چون فراغ از کار دنیا یافتی سیر کن یکچند در دنیای دین
تا درین دنیا عیان بینی جنان روی کن در جنت‌المأوای دین
چشم پوش ازروی جان‌فرسای کفر مست شو از بوی روح افزای دین
میکنی از صورت دین احتراز زآنکه هستی غافل از معنای دین
معنی پنهان دین را ای عزیز درك کن از صورت پیدای دین

روی دین را تیره گر بینی رواست گرد ها بنشسته بر سیمای دین
هر کسی دارد بسر دستار لیك کم کسی دارد بسر سودای دین
هر که‌سودی خواست، دکان‌باز کرد تا شود سوداگر کالای دین
وز خرافاتی که ننگ دین بود وصله ها چسباند بر دیبای دین
وآنچه خیاط تمدن جامه دوخت گفت: این‌خوش نیست‌بربالای‌دین
لاجرم امروز در چشم کسان زشت آید هیئت زیبای دین

دین ز بهر کار دنیا آمده است
دانَد این را هر که شد دانای دین

لیك دیندار ریائی، گویدت:
نیست جویای جهان جویای دین

حافظ دین داند او خود را، ولیك
میکند با این روش یغمای دین

هر چه شد پای تمدن تیز پوی
دست نادان بند زد برپای دین

بسکه در بند خرافات اوفتاد
ماند از ره پای ره پیمای دین

دین چو از چرخ تمدن دور ماند
هر کسی جوید تمدن جای دین

دین ز رونق عاقبت افتاد و، شد
مایهٔ بدگوئی اعدای دین

گشته عفریت خرافات این زمان
همنشین با شاهد رعنای دین

صورت امروز دین اینگونه است
تا چه باشد قصهٔ فردای دین

های های از حشمت دیروز شرع
آه آه از حالت حالای دین

بسکه دین خوار و زبون افتاده است
نیست مردم را بهدل پروای دین

ای مسلمانان شما را از چه روی
بهره ازدین نیست جز غوغایدین؟

تازه گل های تمدن را چرا
نیست جای نشو در صحرای دین؟

همتی کو تا که بیرون آوریم
خار موهومات را از پای دین

جنبشی باید پی اصلاح شرع
کوششی باید پی احیای دین

تیرماه سال ۱۳۲۲

راه حق

ای بخدا پشت کرده ، رو بخدا کن
راه تو راه خطاست ، ترك خطا کن

روی ز تسبیح ذوالجلال چه تابی؟
پشت بدرگاه لایزال دوتا کن

تا نخلیده است خار کفر بپایت
در ره دین موزه خلوص بپا کن

چهرهٔ اخلاص را چو بندهٔ مخلص
پاك ز گرد و غبار روی وریا کن

نقش ریا را ز لوح سینه فرو شوی
موم هوس را ز شهد عشق جدا کن

کعبهٔ توحید را بخلق نشان ده
در ره ارشاد ، کار قبله نما کن

قصهٔ دل با طبیب عشق بیان ساز
بهر مریض خود آرزوی شفا کن

رهبری ازعشق بهر قرب خداجوی
پیروی از خضر بهر آب بقا کن

دست بدامان‌عشق او زن‌وز آن پس
دامن هر عشق را ز دست رها کن

چون کندآشوب‌عشق‌معرکه‌برپای
مرد صفت در میان معرکه جا کن

گر همه رنج و بلاست بهره عشاق
راحت خود را فدای رنج وبلا کن

تا که بری لذتی ز شهد شهادت
در ره جانانه جان خویش فدا کن

در کنف نیستی است هستی جاوید
رو بدیار بقا ز دار فنا کن

اینهمه ایدل ز درد عشق چه نالی؟
درد تو تا این بود حذر ز دوا کن

شیوه عشاق نیست عهد شکستن
عهدچو بستی ، بعهد خویش‌وفا کن

پیرو اهل وفا ز راه وفا شو — چارهٔ اهل جفا بتیغ جفا کن
زحمت اشرار باش و رحمت اخیار — حق کسان را بدین طریق ادا کن
ای‌زده برتخت‌بخت تکیه‌چوشاهان — از ره رأفت نظر بحال گدا کن
عقدهٔ مشکل بکار خلق چو افتد — عقده‌گشائی بدست عقده‌گشا کن
چون‌هنر آموختی، به‌خلق بیاموز — آنچه عطا کرده‌اند بر تو ، عطا کن
ایکه قبای برهنگی به تنت نیست — در تن آنکو برهنه است قبا کن
دست عطوفت ز آستین بدر آور — از سر هر داغدیده دفع بلا کن
خاطر غمدیده را بمهر بر افروز — حاجت محتاج را بلطف روا کن
ای بستم دست برده ، خصم ستم شو — وی بجفا پافشرده ، ترك جفا کن

در ره آن کآفریده هر دو سرا را — خاك شو وخاك بر سر دوسرا کن
مدح و ثنا آن یگانه را سزد وبس — بندهٔ او را نه مدح گو، نه ثنا کن
روی تضرع بسای بر در فضلش — زو طلب مغفرت بدست دعا کن
گرچه بود ساحل نجات بسی دور — تا که ترا طاقت شناست شنا کن
بار معیشت چو مور بر نه چه بلبل — شورونواچیست؟ فکربرگ‌ونوا کن
مردعمل باش وسعی ، لیك بهرحال — بندهٔ تسلیم باش و خو برضا کن

بار خدایا قلوب تیرهٔ ما را — بامدد اصفیا ، سرای صفا کن
طاقت‌ما طاق گشت‌زین شب‌هجران — روز وصالی بلطف روزی ما کن
خود سری ما بکار ما گرهی شد — این گره از کار مشکل همه وا کن
خواری حالت مخواه و توبه او را — پرده کش جرم او بروز جزا کن

خوشی

خوشا اهل ادب را یـار بودن
ز خوان فضل برخوردار بودن

عروس علـم را داماد گشتن
نهـال معـرفت را بـار بودن

نظر با دیدهٔ تحقیق کـردن
برون از پـردهٔ پندار بـودن

بنـای عقل را بنیـاد گشتن
حصار فهـم را دیوار بودن

جهالت مایهٔ ننگ‌است و، باید
بجان عاری ز ننگ وعار بودن

خـوشا سرگشتگان‌راراه‌بردن
خوشا بی‌یاوران را یار بودن

گهی دلـداده را دلسوز گشتن
گهی غمدیده را غمخوار بودن

به رحمت راحت رنجور جستن
بهمت چـارهٔ ناچـار بودن

بـگرمی، مهر عـالمتاب گشتن
بـاحسان ابر گوهر بار بودن

علاج زخم هر مجروح کردن
شفای درد هـر بیمـار بودن

تهی از مهر هر بی مهر گشتن
گره در کار هر بد کار بودن

کمـر در یـاری اخیـار بستن
شرر در خـرمن اشرار بودن

زعدل وداد باید مرد و زن را
بسر چون سایـهٔ دادار بودن

چوخواهی‌درخوشی عمرت‌سرآید
سرآمد شو بخوشرفتـار بودن

حلاوت بخش‌چون حلوا فتادن
طراوت زای چون گلزار بودن

درین محفل می بی درد گشتن
درین گلشن گل بیخار بودن

دیار شوق را آباد کردن
سرای عشق را معمار بودن

مصفا چون دل آئینه گشتن
دلارا چون رخ دلدار بودن

بکار عشق در دشت محبت
چنان‌فرهاد، شیرین کار بودن

بمردی، جوهر شمشیر گشتن
بپاکی، گوهر شهوار بودن

بدا برحال آنکو بدره افتاد
که‌بدبختی است‌بدکردار بودن

شعارخودپرستان‌غیرازین نیست
بپای زیردستان خار بودن

بدست تنگدستی بند بستن
بدوش خسته حالی بار بودن

چو دست انتقام از پی درازاست
نشاید در پی آزار بودن

چوبر سرمیخورد سنگ‌مکافات
نباید جانگزا چون مار بودن

چوخواب آلوده‌ایجان‌اندرین‌دشت
چه پوشی چشم‌از بیدار بودن؟

چرا پیوسته باید غصه خوردن؟
چرا همواره باید زار بودن؟

بضعف و کاهلی تن در نهادن،
ز تدبیر و عمل بیزار بودن؟

جدا از سایهٔ اقبال ماندن،
زبون در پنجهٔ ادبار بودن؟

بکف‌نقدعمل‌باید که‌خوش نیست
تهی دست اندرین بازار بودن

ز عزم آهنین چون میخ باید
بجای خویشتن ستوار بودن

ز بهر پیشرفت آماده گشتن
بکار زندگی هشیار بودن

چوروی خود گشاید شاهدبخت
نباید غافل از دیدار بودن

گلزار حقیقت

چو شد از هر طرف خورشید معنی گرم تابیدن
دریغا دیده را بستیم چون خفاش از دیدن
بسی گلهای خوشبو بود گلزار حقیقت را
درین گلشن نبود افسوس مارا شوق گل‌چیدن
ز چوگان بلاگر لطمه ها خوردیم جا دارد
بمیدان هوس تا کی بسر چون گوی غلطیدن ؟
بهر راهی که پیش آید نباید پای بنهادن
بهر یاری که شوخ افتد نباید عشق ورزیدن
لب خندان و چشم دلفریب و چهرهٔ زیبا
همه دام است واز خامی است آنرا کام نامیدن
غبار خواهش نفس از صفای روح می کاهد
که گوهر تا گل‌آلود است نتواند درخشیدن

ز منزل کاروان عمر دور افتاد فرسخ ها
هنوز ای‌چشم‌خواب‌آلوده، هستی گرم‌خوابیدن
از آن آخر نکردی گوهر مقصود را پیدا
کز اول پای همت را نیفکندی بپوئیدن

تو از اول نبودی سالك راه طلب ورنه

نباشد عادت سالك ز رنج راه ترسیدن

براه حق پی هر رنج راحت ها ببار آید

برای مرد ره ننگ است از هر رنج رنجیدن

ندیده روی سختی را ، نگردد پخته هر خامی

که باید بر سر آتش زمانی چند جوشیدن

سلحشوری و جانبازی ز هر بزدل نمی آید

که کار شیرمردان است گوش شیر مالیدن

چو قصد سروری داری ، مشو پابند آسایش

چو شوق مهتری داری ، مشو فارغ ز کوشیدن

بکوش اما نه در کاری که کوشش بی‌ثمر باشد

ز گاو نر بجد و جهد نتوان شیر دوشیدن

ترا چون رهبر فرزانه پندی میدهد بشنو

که باشد رنج گمراهی سزای پند نشنیدن

اگر چیزی نمیدانی ز پرسیدن مکن پروا

که نادان عاقبت دانا تواند شد ز پرسیدن

دلیل ار خضر پیغمبر ، چرا در گمرهی ماندن؟

طبیب ار عیسی مریم ، چرا از درد نالیدن ؟

به هر کس تا که بتوانی بیاموز آنچه میدانی

که گنج دانش و بینش نمی کاهد ز بخشیدن

چو ره بردی بباغ علم ، ره ده دیگران را هم

که اندر بوستان خوش نیست بی‌یاران خرامیدن

بهیچ انگار ایدل مهر و قهر زال گیتی را
که‌رسمش گاه‌دلجوئی‌است گاهی‌دل خراشیدن
وفاداری مجوی از گردش گیتی که کار او
همه شب بزم چیدن باشد وهر صبح برچیدن

بجوی‌ازحرص بیزاری، دل‌ازاین‌عیب کن‌عاری
چرا ازحرص باخواری‌خسان‌را دست بوسیدن؟
اگر مرد خدا هستی، مشو مداح هر پستی
که مدح اهل دنیا نیست کم از بت پرستیدن
پی نان جبهه بر درگاه دونان از چه میسائی؟
که جز بر درگه یزدان نشاید جبهه سائیدن
خوشا طبع بلندی کآن بصد جاه بلند ارزد
پی جاه از چه رو باید بهر پستی گرائیدن؟
هر آن آبی که باید دست شستن زآبرو بهرش
گر آب زندگی باشد نمی ارزد بنوشیدن

ز تو ظالم تری هم هست زیر گنبد گردان
بگرد ظلم ای بیدادگر تا چند گردیدن؟
فلك ترسم که در بیچارگی بر گریه‌ات خندد
ز نخوت تا بکی بر گریهٔ بیچاره خندیدن؟
اگر خواهی عیان بینی جمال کبریائی را
ز پیش چشم جان بفکن حجاب خود پسندیدن
نبالیده است چون تو بر قفس مرغ گرفتاری
براین زندان تن‌ای یوسف جان چند بالیدن؟

بغیر از میوهٔ تلـخ سیه کاری نمـی آرد

بباغ جان نهال شرك چون بگرفت روئیدن

چرا بر کفررو کردن، ز ایمان روی گرداندن؟

چرا با درد خو کردن، زدرمان چشم پوشیدن؟

بامیدی که آخر رخ نمایـد شاهد معنی

چو حالت بر در تحقیق باید حلقه کوبیدن





هوس انگیز

یاری است مرا ماهرخ و دلبر و دلجو
زیبا و فریبا و پریزاد و پریرو
خوشروی‌وخوش اخلاق ودلارا ودلارام
گلچهروگل اندام و سهی قدوسمن‌مو
هم خلعت دیبایش وهم طلعت زیبا
هم سیرت نیکانش و هم صورت نیکو
از مغز پرد هوش درآید چو درآغوش
وزیاد رود شکوه در آید چو بمشکو
یك غمزه او رهزن صد ها چو فلاطون
یك عشوهٔ او آفت صد ها چو ارسطو
آن چهره بنیکوئی وآن رخ بلطافت
چون نقشهٔ مانی بود وصحنهٔ مینو
قولش همه‌نغز است وبیانش‌همه پرمغز
همچون‌غزل‌خواجه‌وچون گفتهٔ‌خواجو

هرجا که‌شودجلوه گرآن‌حسن‌خداداد
خیزد پی تحسین ز همه خلق هیا هو
وصفش بدهانهاست به هرجا که زنی‌پا
ذکرش بزبان هاست بهرسو که نهی‌رو
پیداچوشوداوهمه‌پرسند که این کیست
پنهان‌چو کندرخ‌همه گویند که‌او کو؟
دلدادهٔ عشق وی و افتادهٔ تیغش
افتاده بهر برزن و آواره بهر کو

کنج‌لب جان‌پرور او خال سیاهی است
گوئی بلب آب حیات آمده هندو
درزیر دوابرو بدو چشمش نظری کن
کافتاده بچنگ دو کماندار دو آهو
آن پستهٔ خندانش و آن رشتهٔ دندان
چون حقهٔ مرجان بود و رشتهٔ لولو
بی‌بهره بود مفلس‌ازآن لؤلؤ ومرجان
زیرا که‌تهی‌از زر وسیم است کف او

جز من که از و بهره ورم گر چه درین حال — نه زر بکفم باشد و نه زور ببازو
آن ماه که بر تخت بصد ناز نشیند — بسیار نشسته است مرا بر سر زانو
باری است که سنگینی آنم ندهد رنج — با اینکه مرا نیست بتن اینهمه نیرو

مجنون کندم حلقهٔ آن گیسوی پرچین — افسون کندم شیوهٔ آن نرگس جادو
یاری است دلارام و نگاری است گل اندام — کبکی است خرامان و غزالی است غزلگو
افتاده دلم درپیش آنگونه که افتد — شاهین زپی صعوه و بازاز پی تیهو
یك هفته اگر چهرهٔ آن ماه نبینم — هر شام کنم زاری و هر صبح تکاپو
بی باده شوم مست گر او هست بپیشم — وزغم روم ازدست چو او نیست بپهلو
هر جای که او پای نهد، پا نهم آنجا — هر سوی که اوروی کند، رو کنم آنسو
کوتاه شود دستم اگر از همه عالم — کوته نکنم دست از آن حلقهٔ گیسو
در باغ ، جدا ازلب آن یار ، بچشمم — همچون لب تیغ است لب جام ولب جو
از من نه عجب گر همه دلدادهٔ اویم — از او عجب است این که بود اینهمه دلجو

او ضعف من ورنج مرا قوت و راحت — او زخم من و درد مرا مرهم و دارو
بوسم لب شیرینش وزآن شهد کنم نوش — بینم بزنخدانش وزآن سیب کنم بو
دیشب ببرش تنگ در آوردم و گفتم — کای مانده دلم درخم چوگان توچون گو
بااین برواندام لطیف و هوس انگیز — کی دل زکنه باز توان داشت تو بر گو؟

تاهر سحر این طایر زرین پر خورشید — از شرق کشد بال وسوی غرب نهدرو
خورشید من وماه من ونور دو چشمم — هم او بود و او بود و او بود و او

شبنم و پروانه

در کشور استغنـا ، سلطـان معظم شو
هم فارغ از یـن عالـم ، هم فاتح عالم شو
در غایت نزدیکی، دوری کن از ین مردم
هم از همه دل بر کن، هم باهمه درهم شو
آن کو حشمی دارد ، هرروز غمی دارد
نه شیفتهٔ حشمت ، نـه کوفتهٔ غـم شو
هر نیك وبدی کآید، پیوسته نمی‌پایـد
مـاتم ز چه می گیری؟ بیزار ز ماتم شو
دست ازسرتن بر کش‌در پرورش‌جان زن
وز تربیت روحی چون روح مجسم شو
در بزم وفا رو کن ، با اهل صفا خو کن
مست طرب و شادی، بـی‌رطل دمادم شو
خواهی که‌درا ین گلشن، از گل‌شودت بستر
آزاده چوپروانه، دلپـاك چـو شبنم شو

تا چند براه دین ، سستی است ترا آئین؟
سستی چه کنی چندین؟برخیزومصمم‌شو

سر رشتهٔ ایمان‌را ، ایدوست بدست‌آور
وز چاه بلا بیرون زین رشتهٔ محکم شو
با صدق اطاعت کن پیغمبر اکرم را
وندر دو جهان‌زین‌ره محبوب‌ومکرم‌شو
با کذب و ریا هرگز اسلام‌ندارد ره
گر مرد مسلمانی در صدق مسلم شو

از بند هوسرانی بگذار قدم بیرون
در بندگی خالق بر خلق مقدم شو
زآن پیش که خم گردد قدت بسرپیری
در سجدهٔ او سر کن، بر درگه‌او خم‌شو
خواهی که‌شود ازجان، دل‌تشنهٔ دیدارت
با کعبهٔ کوی حق نزدیك چو زمزم شو
اندر حرم جانان ، نبود ره نامحرم
تا ره بحرم یابی، صدق‌آور ومحرم شو

بفکن‌زسراین‌مستی، بر کن‌دل‌ازاین‌پستی
گرزآدمیان‌هستی، کوشش کن‌وآدم‌شو
هرجا که بود دردی، اندیشهٔ درمان کن
هر جا که بود زخمی، اندرپی مرهم شو
با بد منشان بد کن ، با نیکروان نیکی
اینجاهمه‌چون‌شکر، آنجاهمه‌چون‌سم‌شو
از آنچه کنی بخشش حق بیشترت بخشد
گر مایل دیناری بخشندهٔ درهم شو
تا هست ترا ممکن فیضی ده و فیضی بر
این باغچه راچون گل خرم کن‌وخرم‌شو

نتوان بکجی گشتن بـا راستروان همدم

این طایفه را باری آدم شو وهمدم شو

باتیره‌دلی‌ای‌جان، کی‌زیست‌توان کردن ؟

چون مـاه منور زی ، شمع شب مظلم‌شو

روشنگر جـان و دل ، تقوی بود وعفت

پرهیز چوعیسی کن،پاکیزه چومریم‌شو

یا دل بکن‌ازمسند، یادست بکوشش زن

یا در گذر از گوهر، یـا وارد این یم‌شو

یا راه چو مؤمن رو ، یاکار چوکافـر کن

یـا رو ببهشت آور ، یـا سوی جهنم شو

یا جلدی وچستی کن، یـا تنبلی وسستی

یا لایق صد مدحت، یادرخور صد ذم شو

بی هیچ هنر دوران، کس راندهدمیدان

خواهی که‌شوی‌رستم، درزورچورستم‌شو

شراب عشق

رسی آن زمان بمقصد، که بمکتب معانی
ز کتاب حق پرستی، دو سه صفحه‌ای بخوانی
بکنار بزم وحدت، کند آن دماغ را تر
که شراب عشق خواهد، نه شراب ارغوانی
ز دهان دوست جانا سخنی بود غنیمت
ارنی چرا نیرزد بجواب لن ترانی
رسد آن بدوست دستش که ازو جز او نخواهد
چه در آن سرای باقی، چه در این سرای فانی

ز وفا و مهر جانا مگذر که صید دلها
نشود مسیر الا بکمند مهربانی
بدمی که صبح صادق زند از سر صداقت
دل او شود منور ز چراغ آسمانی
ز محبت خلایق بری آن دقیقه لذت
که چو تیر در گریزی ز کمان بد گمانی

نفتد بدام مرغی کـه بدانـه دل نبندد
توبدام رنج از آنی که حریص آب و نانی
عجب است اگر توانی بپری بسوی گلشن
چو کند شکسته بالت غم تنگ آشیانی
چو بنوش و نیش گیتی بدهی مذاق راخو
چه شرنگ تلخکامی چه شراب کامرانی
در و بام هربنائـی زگـذشتگان گیتی
چه حدیث ها که گوید بزبان بیزبانـی

زچه‌شددرین‌بیابان‌رمه‌ات‌فدای گرگان؟
تو مگر خبر نـداری ز طریقهٔ شبانـی؟
غم بیکسی فکندت پی ناکسان ولیکن
نه ز سفله رأفت آید نه ز دزد پاسبانی
بصفت چودیو از آنی که بدیو همنشینی
بسخن چو لال از آنی که بلال همزبانی

مشو آنچنان که‌هردم زتو دلبری برددل
که غمست یارت ای جان‌بفراق‌یار جانی
شهوات نو جوانی کندت چوآن جوانان
که کنند پیر خود را بدو روزهٔ جوانی
نتوان بناتـوانـی ره آرزو سپـردن
بگـریز تـاتوانی ز بلای ناتوانـی

بتو کارگاه هستی کند آن زمان تفاخر
که بکار دل ببندی نه بلاف کار دانی

سزد آن یلی بمیدان کند ادعای مردی
که دل مصاف دارد نه سر حماسه‌خوانی
چو بکار بر نخیزی منشین بدین تمنا
که دهند رایگانی بتو گنج شایگانی

بتو چون ز ناامیدی شود این جهان چو زندان
چه بری بکنج زندان ثمری ز زندگانی؟
نه جگر ز بیم پر کن نه دل از امید خالی
که ز بیم غصه زاید، ز امید شادمانی

تو چو آن درخت خشکی که بباغ آفرینش
نه چو تاك میوه داری نه چو بید سایبانی
چو بدست تست فرصت ثمری ببر که بیشك
نه همارهٔ وقت داری، نه همیشه درجهانی
بجهان ز خود گذاری اثری اگر بدانی
که ز نقش پای مانی اثری است نقش مانی

چو گذار خلق فردا بدکان محشر افتد
تو چه میدهی که گویم بعوض چه میستانی
بکف آر نقد طاعت که مبایع قیامت
ندهد بهر تهی دست متاع رایگانی
عملی در این جهان کن که در آن جهان گذاری
پی عیش جاودان پا ببهشت جاودانی

هوسرانی

اگر از شاهی ملك قناعت روی گردانی
گدای این و آنت میکند آمال نفسانی
ز نفس دون چه میجوئی؟ مجوی از زشت زیبائی
ز دزد دین چه میخواهی؟ مخواه از گرگ چوپانی
مجو راحت ازین ریمن، مجو رحمت ازین رهزن
مجو شفقت ازین ظالم، مجو الفت ازین جانی
بود آن رند هشیار و توئی درعین بیهوشی
بود آن دزد دانا و توئی درعین نادانی
نمیدانی چه درنده است چنگال خطاکاری؟
نمیدانی چه برنده است شمشیر هوسرانی؟
بدنبال هوس رفتن پشیمانی ببار آرد
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

مرو چندین پی عشق سرو زلف پری رویان
که آغازش گرفتاری است انجامش پریشانی
از آن غافل زداداری که مست عشق دلداری
از آن فارغ ز نقاشی که محو نقش ایوانی

برو مست از می توحید شو نز بادهٔ گلگون
که اینرا کیف جسمانی است آنرا حظ روحانی
بسعی آباد کن باری بنا و بارهٔ جان را
که آخر میگذارد خانهٔ تن رو بویرانی
بکش دست از تن آسانی و پا در راه کوشش نه
که هرگز مشکلی آسان نگردد از تن آسانی

ترا آخر ز ره در برد تلقینات ابلیسی
ترا یکسر ز پا افکند تسویلات شیطانی
چنان مست غرورستی که از هر یك نگه هستی
نهال مهر را تیشه، بنای قهر را بانی
بجاه خودمنه دل کز ورق گردانی گردون
سحر بیچاره چون موری اگر شب چون سلیمانی
بحال زیر دست خویش رحمی کن اگر خواهی
که گردد شامل حال تو رحمت های رحمانی
بدی بگذار و از نیکی مکن دوری که در گیتی
نگریی تا نگریانی، نخندی تا نخندانی

دوا کن درد هر کس را و از کارش گره بگشا
که دردت را کند درمان، چو اندر کار درمانی
مزن چون دشمن جان زخم با تیغ زبان بر دل
بنه در دوستی مرهم بهر زخمی که بتوانی
گر از یاران خطا بینی مزن دم در سخن چینی
چه سود از اینکه بنشینی، نهال فتنه بنشانی؟
مرو دنبال شیادی که یارتست در شادی
وگر در سختی افتادی نماید سست پیمانی

نخواهی دید از ناکس وفا داری ودمسازی
بپایش گر سر اندازی براهش گرزرافشانی

مرو بی رهبر دین شاهراه زندگانی را
که صد ها راهزن باشدنهان درراه انسانی
تو از ابرارونیکان گر گریزانی عجب نبود
گریزان است از استاد خود طفل دبستانی
بچشم کوریکسان است تار و روشنی ورنه
چراغانند در راه طلب آیات قرآنی
بود راه خدا پیدا، بود شمع هدی روشن
بیااین گوی واین چوگان،بزن گرمرد میدانی

بتسلیم ورضا خو کن، که تدبیر وخردمندی
ندارد قدری اندر پیش تقدیرات یزدانی
خداجوباش‌ومگریزازخدا جوئی که‌درعالم
شوی واماندهٔ دشمن ، اگر ازدوست وامانی
ذلیلی در دو دنیاگر زحکمش روی برتابی
عزیزی در دو عالم گر زامرش سر نپیچانی
عبث تن درمده در جامهٔ خیاط دهر ایدل
کزین پوشش نمی گردد نصیبت غیر عریانی
چرا اندر پی دنیا گذشتی از سر عقبی ؟
چرا بر دولت باقی گزیدی نعمت فانی ؟
تو کز دور زمان‌درزندگی پندی نمیگیری
چه‌حاصل گرشودعمرت‌چوعمرنوح‌طولانی؟
ازین دنیا چو باید عاقبت رخت سفر بستن
چه‌بیچیزی‌چه‌دارائی‌چه درویشی‌چه‌سلطانی

بجز نقدعمل باخود نخواهند ازجهان بردن
اگر منعم اگر مفلس اگر عالی اگر دانی

بعلم بی عمل چندین چه میبالی؟ که درمحشر
ترا طاعت بکار آید ، نه حکمت های لقمانی
ترا جز شرم درمحشر نباشد بهرهٔ دیگر
که فعلت فعل شیطان است و فضلت فضل سحبانی
تو درمحشر کجاجا درصف یاران حق داری
که رویت روی انسان است و خویت خوی حیوانی
نهان درخدعه و مکری عیان سجده و ذکری
بظاهر طالب اینی ، بباطن در پی آنی
بزن برحسن ظاهر پا وسر درکار باطن کن
که چون مجنون نمیگردد هر آنکو شد بیابانی
عبادت گر ریائی گشت و طاعت خودنمائی شد
جسارات ابوجهلی به از طاعات سلمانی
مسلمان سینه‌ای آئینهٔ ایزد نما دارد
تو جز نام مسلمانی چه داری از مسلمانی؟
مسلمانی و دینداری اگر این است صدرحمت
به زردشتی و بودائی وموسائی و نصرانی

گمراهی

رهروی کز رهبران بیزار گردید و بری
ای بسا کافتد بچنگ رهزن‌از بی رهبری
گر ز کید رهزنان ترسی و رنج گمرهی
به که اندر ره کنی از رهبری فرمانبری
هر نهالی کو ز فیض پرورش محروم ماند
زرد روئی برد وبی برگی کشید وبی‌بری
راه شاگردی گزین تا آنکه گردی اوستاد
رسم کهتر پیشه کن تا آنکه یابی مهتری
هر کرا بر سرنباشد تاج عقل ومعرفت
کی روا باشد که بنشیند بتخت سروری؟
مرغ‌جان‌را بال‌وپرجز دانش وفرهنگ‌نیست
آه ازمرغی که دارد درد بی‌بال وپری
ایمنی‌زآسیب طوفان گر کنند دراین‌محیط
کشتی جان ترا فرهنگ ودانش لنگری
یار موسی درعمل جز دانش و بینش نبود
ورنه در میبرد از وی گوی سبقت سامری

قدر دانش را کجا نادان تواند درک کرد
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری

از چه آخر جهل را برعلم کردی اختیار ؟
وزچه یکسر ننگ را برنام دادی برتری؟
راه را تا کی بمیل نفس رهزن طی کنی ؟
مال را تا کی بدست دزد خائن بسپری ؟
ایکه اندر جلوه گاه برق خرمن کرده‌ای
غیر خاکستر چه‌یابی زآنهمه برزیگری ؟
نفس رهزن از تلطف بیشتر جوید ستیز
گرگ خونخوارازمدارا بیشتر گرددجری
راه سرمستی و شهوت خالی ازآسیب نیست
گر درین ره پاگذاری باید از سربگذری

گرزپند ناصحان دلخسته باشی دورنیست
تلخ می آید بذوق طفل پند مادری
گوش جان را تیز کن تانغمهٔ دین بشنوی
چشم دل را باز کن تاچهرهٔ حق بنگری
گوش‌اگرنشیندپندوچشم‌اگرحق ننگریست
قسمت این بادکوری ونصیب آن کری

تابود افسون هامان هوس در گوش جان
کی دهدفرعون معجز را تمیز از ساحری؟
برحذرباش از فریب رهزنی کاو را بود
خوی‌همچون‌خوی‌دیووروی چون‌روی‌پری

غره برظاهرمشو هر گز که‌اندرروز جنگ
خون هر فربه بریزد تیغ با آن لاغری

خوی بوجهلی برافکن تاترا هم ره دهند
چون ابوذر در حریم حرمت پیغمبری
سخت میترسم کند بیچاره‌ات این چار عیب
تندخوئی،فتنه‌جوئی،سخت روئی،خودسری
ازپی بهبود کارت دست وپا کن دست وپا
ورنداد آن‌جهد سودت صابری کن صابری
گر ز کوشش برنداری دست وباشی پایدار
عاقبت آردبری رنجی که اکنون میبری

تابکی‌چون ابر آزاری شوی گریان‌ز‌آز ؟
آز را بگذار و خندان شوچو برق آذری
مارگیر ایمن درآخر ازگزند مار نیست
برسیه مار جهان تاکی کنی افسونگری ؟
مادر گیتی بسی میپرورد فرزند ، لیك
ذره‌ای در سینهٔ وی نیست مهر مادری
نزد مردم قدرآن دارد که پیش همتش
گشته چون خاك سیه بیقدر زر جعفری
شاهی درویش طبعی را بنازم کو بود
بی‌نیاز از تخت خاقانی و تاج قیصری
ثروت سرشار نتواند کسی اندوختن
جز بتیغ ظلم و فکر مکر وزور جابری
گر که دارائی بدینسان بایدآوردن بدست
فقر درویشی به از دارائی اسکندری

دستگیری کن ز پا افتادگان را ، چون بود
دستگیری از ضعیفان مایهٔ مستغفری
زرپرست زور گو چون گرگ باشد کوبجور
جان ومال خلق گیرد از پی تن پروری
آنچه‌میخواهی‌بخود، میخواه بهر دیگران
وآنچه نپسندی بخود مپسند بهر دیگری

راسترو باش وبنه این کج نهادی تا نهی
چون مسیحا پای بر فرق ثریا از ثری
با خدا را کی بود ترسی ز روز رستخیز ؟
بیگنه را کی بود بیمی ز گاه داوری ؟
میشود آئینهٔ دل جلوه گاه روی دوست
حالت آنساعت که زنگ کفر ازدل بستری





باد مهرگان

ای باد مهرگان ، بگلستان چه میکنی ؟
ای دزد باغ ، گوشهٔ بستان چه میکنی ؟
ای آفت گل از پی گلها چه میروی ؟
ای بد نهاد ، در پی خوبان چه میکنی ؟
گاهی به‌لاله تازی و گاهی به ارغوان
با این چه کار داری و با آن چه میکنی ؟
این لطمه ها به پیکر گل از چه میزنی ؟
با آن تن لطیف‌تر از جان چه میکنی ؟
اطفال باغ را جگر از دست تست خون
ای چیره دست، اینهمه دستان چه‌میکنی ؟
زینسان که خودسرانه نهادی بباغ پای ،
پیداست آنکه با گل وریحان چه میکنی ؟
گل را بجور از بر بلبل چه میبری ؟
روز وصال را شب هجران چه میکنی ؟

دیروز همعنان بهار آمدی بباغ
امروز در رکاب زمستان چه میکنی ؟

دیروز چون نسیم بسی بـا تو لطف بود
امروز شور و فتنه چو طوفان چه میکنی ؟
خود داده‌ای بگل سروسامـان زندگـی
او را دوباره بی سر و سامان چه میکنی ؟
آنرا کـه روح داده و پـرورده‌ای بناز
اکنون بپای حـادثه قربان چه میکنی ؟
آنـرا کـه گشته بود بمهـرت امیدوار
اکنون زقهر خویش هراسان چه میکنی ؟
آنرا کـه بـی مضایقه آبـاد کرده‌ای
امروز بی مضایقه ویران چه میکنی ؟
در نوبهـار آنهمه لطف از پـی چه بود ؟
وندرخزان خود اینهمه‌طغیان چه میکنی ؟
در هر خـزان چو میشکنی عهد نوبهـار
زاول هوای بستن پیمـان چه میکنی ؟

ای باد مهرگان کـه زبی مهری تو داد
با چهره‌ای چو ماه درخشان چه میکنی ؟
آن زلف را که رشتهٔ جان است و بند دل
آشفته روی چهـرهٔ جانان چه میکنی ؟
مجموعـهٔ جمـال نگـاری جمیل را
برهم چه میزنی و پریشان چه میکنی ؟
این گل نه آن گل است که پروا کند زباد
در پیش رویش اینهمه جولان چه میکنی ؟
این لاله روی ، لالهٔ صحرائـی تو نیست
او را چو لاله خاك بدامان چه میکنی ؟

با غنچه و شکوفه جفا کرده‌ای بس است
دیگر جفا بدان لب و دندان چه میکنی ؟
آن نیست میوه‌ای که زباد اوفتد بخاك
این حمله سوی سیب زنخدان چه میکنی ؟
آن نیست نرگسی که بپایت رود ز دست
شوخی بدان دو نرگس فتان چه میکنی ؟
با زلف یار هرچه توانی بکن ولی
این‌را بدان که بی ثمر است آنچه میکنی ؟





آزادی زنان

اگر چند فصل مفصل بخوانی
ز تاریخ این کشور باستانی

در آن از زنان توانا و دانا
بهر سوی این ملک یابی نشانی

زنانی‌قوی چنگ چون‌شیرمردان
به بیباکی و گردی و پهلوانی

زنانی به‌سرپنجهٔ عزم و همت
کمر بسته از بهر کشور ستانی

زنانی بدانائی و فضل و حکمت
خدای بیان پادشاه معانی

زنانی سخنور که برجاست ز آنان
اثرهای ارزندهٔ جاودانی

زنانی که مردانه ز آسیب دزدان
نمودند این خانه را پاسبانی

گذشت آن زمانها و آمد زنان را
زمان سیه بختی و خسته جانی

زنان اوفتادند از آن سرفرازی
ز بس کرد دور زمان سرگرانی

زنابخردی، مرد روی زنان را
نهان کرد در پردهٔ بد گمانی

نهان گشت روی زن و قدر او هم
نهان ماند از چشم عالی و دانی

سیه پوش همچون عزادار مردم
رخی داشت از رنج و غم زعفرانی

مگر از غم مرگ آزادی خود
سیه پوش بود اوبدانسان که دانی؟

زن از مرد میدید هر روز وهرشب
بسی جور و بیمهری و بد زبانی

از آن پیش کاورا فلک پیر سازد
قدش میشد از بار محنت کمانی

زنان نژاد کیانی بخانه
گرفتند رسم و ره ماکیانی

چنان خوار شدزن که خودنام اوهم همیکرد بر طبع مردان گرانی
چنان خست جان زن ازقهرمردان که از یاد برد آنهمه قهرمانی

سیه چادر از بهر زن بود زندان بزندان کسی‌چون کند زندگانی؟
از این روی زن بهر آزادی خود بسی کرد کوشش، ولیکن نهانی
نمیداد رخصت بزن جهل مردان که کوشد در آزادی خود عیانی
چنین بود تا آنکه بنهاد دوران بفرق رضا شاه تاج کیانی
سر آمد دگر دورهٔ تلخکامی بر آمد ز نو مژدهٔ کامرانی
به دیماه یعنی بفصل زمستان بهاری پدیدار شد ناگهانی
شکفتند گلهای پژمرده از نو چوکرد او بباغ وطن باغبانی
برافتاد در نو بهاری چنان خوش نقاب از رخ هر گل بوستانی
بدست شهنشاه بر روی زنها دری وا شد از رحمت آسمانی
ز روی سپید آن سیه پردهٔ غم برافکند زن با دو صد شادمانی
ازو یافت زن حکم آزادی خود که میکرد بس درپی‌اش جانفشانی

کنون نکته‌ها با تومیگویم ای زن اگرچند خود زیرک ونکته دانی
نه از آن گرفتاری آزاد گشتی که روز وشب آزاد خوش‌بگذرانی
نه چادر برافکنده‌ای تا که هردم بپوشی یکی جامهٔ پرنیانی
نه آزاد گشتی که شادان کنی سر بهر بزم و هر جشن و هر میهمانی
نه از رخ نقاب سیه بر گرفتی که هر دم کنی چهره را ارغوانی
ز بند محن میهن آزاد کردت که خدمت بمیهن کنی تا توانی
از آن باز گردیده پایت که پوئی ره نیکی و پاکی و مهربانی
رها گشته‌ای تا دگرخواهران را شوی یار و از گمرهی وارهانی
ز رویت دریدند آن پرده آخر که خود پردهٔ جهل را بردرانی
ره مردمی گیر و بنمای این ره بدان کودکانی که میپرورانی

بهر راه باید که همراه مردان کنی همصدائی و همداستانی
بفر جوانی مشو غره چندین که چندان نپاید جمال و جوانی
جوانی بهاری است لیکن دریغا که ایمن نباشد ز باد خزانی
بنیکی بنه نامی از خویش باقی ز غفلت منه دل بلذات فانی
هنوز اندرین ملک داری بسی حق که باید بپا خیزی و واستانی
دگر بانوان را بدیگر ممالك حقوقی‌است‌کاینجا تومحروم ازآنی
برو پیش کز کاروان تمدن بغفلت در این عصر واپس نمانی
مده مهلت اینکه مردی زنان را دهد نسبت سستی و ناتوانی
هرآن مردکومیکشد روح زن را بمعنی‌است آدمکش وپست وجانی
بهرکار اگر دست زن باز باشد نباشد کم از مرد در کاردانی







بهار و جوانی

فصل سرما رفت و عیدی آمد و خـرم بهـاری
وه چه نوروزی چه خوش عهدی چه نیکو روزگاری
تا بدین شکرانه صحرا کرد آهنگ چراغان
پرتو افکن شد چراغ لاله ای در هر کناری
ابر گوهر بار تا زد خیمه بر طرف گلستـان
هر گلی در گوش کرد از درو گوهر گوشواری
زلف سنبل بین که چون رنجور غم دارد شکنجی
چشم نرگس بین که چون مخمور می دارد خماری
در چمن دیگر نبینی رعد را جز نـاله رسمی
برق را جز خنده راهی ابر را جز گریه کاری
همچو شیر حق بمیدان رعد غرانست و بـاشد
ابر او را ذوالجناحی بـرق او را ذوالفقـاری
بار سنگین بود دوش کوه را برف زمستان
دست مهر آفتاب از دوش او بـرداشت باری
بینی از عطر هـوا و لطف باد و فیض بـاران
بوستان را آبـروئی ، گلستـان را اعتبـاری

باغ را برگ و نوائی ، راغ را لطف وصفائی
کوه را فر و شکوهی، دشت را نقش ونگاری
قطعهٔ ابر سیاه و قطرهٔ باران تو گوئی
آن‌چو خنك راهوار است این‌چو درشاهواری
وین عجب باشد که پی درپی بروی خاك ریزد
بار در شاهوار از پشت خنك راهواری
بلبل غمدیده باز از وصل روی شاهد گل
بهره‌مند آمد پس از هجری و بعد از انتظاری
وین عجب نبود که باشد هر فراقی را وصالی
هر ملالی را نشاطی ، هر خزانی را بهاری
وه‌چه خوش باشددرین عید از سرشادی نشستن
پای بیدی ، گلبنی، سروی، سپیداری ، چناری
از غم و محنت‌بریدن، وز پی شادی گزیدن
سبزه‌زاری ، جویباری ، کوهساری ، آبشاری
بهر عیش آماده کردن بوستانی دوستانی
گلستانی ، دلستانی ، لاله زاری ، گلعذاری
مطربی،صوتی ، صدائی، نغمه‌ای،شوری، نوائی
تنبکی، تاری، ویالونی،نیی ، چنگی ، ستاری
ساقی شوخی ، بت شنگی ، نگار نازنینی
بادهٔ نابی ، می لعلی ، شراب خوشگواری
ماهروی میگساری ، میگسار ماهروئی
باده خوار کهنه رندی ، کهنه رند باده خواری
عشقبازی ، دلنوازی، چاره جوئی، چاره‌سازی
تشنه کامی، چشمه ساری، وامخواهی، وامداری
عشرتی،وجدی، سروری، طیبتی، هزلی، مزاحی
خنده‌ای، غنجی، دلالی، غمزه‌ای، بوسی، کناری

گاه باشد رهزن دل، گاه گردد آفت جان

عشوه هـای دلربائی، غمزه های جانشکاری

تابش روی چو ماهی، گردش چشم سیاهی

رنگ لعل آبـداری، چین زلف تـابداری

سرو قد مـاهروئی، مـاهروی نرم خوئـی

نرم خوی تندگوئی، تندگوی سازگاری

لعبتی، شوخی، ظریفی، ساده‌ای، صافی، لطیفی

نوگلی، ماهی، حریفی، دلبری، یاری، نگاری

خوان عشرت را غذائی، ساز شادی را نـوائی

مرغ دل‌را پرو بالی، شاخ جان را برگ‌وباری

مجلس از نا اهل خالی آنچنان کآنجا نبینی

بد سلوکی، بوالفضولی، کج نهادی، کجمداری

خودنمائی، خودستائی، خودپرستی، خودپسندی

تلخ گوئـی، تند خوئی، ترشروئی، نابکاری

در میان آئین و آدابـی نباشد تـا نباشد

خوب‌وزشتی‌حسن وقبحی‌نام وننگی فخروعاری

نکته گیری برنخیزد ز آنمیان تا بر نخیزد

های وهوئی، گفتگوئی، قیل‌و قالی، گیروداری

جـای امنی کاندر آنجا خسته وخونین ندارد

دوش جان رارنج بـاری، پای دل را زخم‌خاری

هر طرف بنشسته بینی می پرستی، باده نوشی

کامیـابی، کامجوئـی، کامـرانـی، کامـکاری

اهل رازی، چـاره سازی، بی نیازی، پاکبازی

نـکته‌سنجی، نـکته دانی، هوشمندی، هوشیاری

گفتگو با دلبر شوخی که از شوخی ندارد
امتناعی ، اجتنابی ، احترازی ، انزجاری
همزبان مهربان پاك وجدانی که دارد
احترامی ، احتشامی ، اعتباری ، اقتداری
صورتی، حسنی، جمالی، دانشی،علمی، کمالی
عزتی، جاهی، جلالی، شوکتی، وقری،وقاری
همدمی خندان که او را از غم دوران نباشد
انقلابی ، التهابی ، اضطرابی، اضطراری
حسرتی،وزری و بالی ، محنتی، دردی،ملالی
ماتمی، داغی، عزائی، غصه‌ای، رنجی، نقاری
بر سراز آلام تیغی ، در براز اندوه تیری
در تن از تشویش تابی ، بر دل از ادبار باری
در میان دوستان صد بار اگر جوئی ، نیابی
بیکسی ، زاری، ذلیلی ، بیدلی ، زردی، نزاری
تلخ کامی، تیره بختی ، خسته جانی، ناتوانی
بینوائی ، بیقراری ، دلغمینی ، دلفکاری
تیره روز تنگدستی ، تنگدست تیره روزی
داغدار دردمندی ، دردمند داغداری
از محبت دم زدن با همدمی کورا نباشد
جز وفا داری مرامی ، جز نکوکاری شعاری
جز چنین عیش و چنین حالی نماند بهر حالت
از بهار دلکش دور جوانی یادگاری

غزلیّات

تو ......

خدا چو کرد رقم صورت نکوی ترا
برای بردن دل آفرید روی ترا
ز روز همچو شبم ، بیخبر نمانده کسی
مگر کسی که ندیده است روی و موی ترا
خیال قامت و رخسار دلکشت ای حور
کند بدیده چو باغ بهشت کوی ترا
خوشم که هرچه‌در آید برنگ‌وبوی تو گل
هنوز بارخ او فرق هاست روی ترا
چه خاکها شود از آبروی گل سیرآب
اگر بباغ در آرند رنگ و بوی ترا
سعادتی بجز این از خدا نخواسته‌ایم
که سازگار کند خوی ما و خوی ترا
فریب هر سخنی را مخور ، ز راه مرو
کسی نخواسته بیش از تو آبروی ترا
ز فتنه بر سر زلفت پناه برد دلم
چو دید چشم سیه مست فتنه جوی ترا
پی تو زحمت حالت تمام رفت بباد
مگر بخاك برد با خود آرزوی ترا

بیا

طالب دیدن توام ، ای بت دلربا ، بیا
بهر وفـا اگر نشد ، خیز وپی جفا بیا

چارهٔ این‌عذاب کن دیرمکن‌شتاب کن
یـا ز پی صواب کن، یا زره خطا بیا

دلکش و گلعذار شو تازه‌تر از بهارشو
تا که دلم صفا دهی خرم و با صفا بیا

بارخ بازا گر نشد سخت‌بپوش‌روی‌خود
گر بملا نمیشود از همه در خفا بیا

شمع شب سیاه شو یاور من چو ماه‌شو
صبح ازین سرا بروشام درین سرا بیا

ماه اگر نمیشوی به که چومهرره روی
در شب اگر نمیشود، روز بپیش ما بیا

نـالهٔ سرد را ببین چهره زرد را ببین
سختی درد را ببین سهل پی شفا بیا

خوش بدلم ندا رسدکان بت دلربا رسد
ای تعب ازمیان بروای طرب ازقفا بیا

چونکه‌رسدحبیب من‌به که‌رودرقیب‌من
حالت من ، بروبرو،دلبر من ، بیا بیا



فصل گُل

بهار، تـازه کند عهد کامرانی را
دهد صفای دگر عـالم جوانی را

بباغ از سر گل کم مباد سایهٔ ابر
کزو دریغ نکرد آب زنـدگانی را

زلطف ومرحمت ابر باغبان شاد است
که سهل و ساده کند کار بـاغبانی را

فشانـده ابر سیه دامن و براهل زمین
نثار کرده گهرهای آسمانی را

عجب‌نه‌گر که دل‌ازدست‌اهل دل‌برود
چو باغ تـازه کند رسم دلستانی را

ز بهر نشو و نما هرگلی بپا خیزد
ز تن برون کند آثـار ناتوانی را

خوش‌آنکه‌زندگی‌خویش‌رادهدتغییر
چو بیند اینهمه تغییر نـاگهانی را

بهوش باش درین نو بهـار تا نخوری ،
بجای باده ، غم روزگار فانی را

بنه بسوی گلستان قدم کـه دریابی
بپای خندهٔ گل وقت شادمانـی را

تو هم ز دفتر گل حالت اندرین ایام
چو عندلیب بخوان درس ترزبانی را



نیروی همت

محبوس کن بهمت در سینه آه خود را
از دشمنان بپوشان حال تباه خود را

گر روز فتنه ایدوست ماند سر تو سالم
غم نیست گر که از دست دادی کلاه خود را

یا زر بدزد مسپار یا گر زر ترا برد
دیگر بگردن او مفکن گناه خود را

هر کس که شد چو یوسف غافل ز کید اخوان
در راه غفلت آخر خود کند چاه خود را

گر از فروغ بینش روشن کنی دل و جان
صبح سپید سازی شام سیاه خود را

پشت و پناه هر کس نیروی همت اوست
دریاب روز سختی پشت و پناه خود را

هر کس که شد براهی بی رهنمائی شوق
ورجان سپرد از رنج نسپرد راه خود را

با حسن خلق امروز سر کن چنان که فردا
چون قبله گاه سازی آرامگاه خود را

حالت اگر بدیدن دل میرود ز دستت
باید نگاه داری حد نگاه خود را

فرصت

اگرخواهان جانانی درین ره کن فدا جان را
که جزجان نیست جانا رونمائی روی جان را

بهر درد تو درد عشق باشد بهترین درمان
اگر زین درد بگریزی نبینی روی درمان را

حریم کعبهٔ مقصود را شد سالکی محرم
که کرد از جان تحمل زحمت خارمغیلان را

حذرکن از تن آسانی که پا بند تن آسانی
بآسانی کند مشکل هزاران کار آسان را

بکار خود اگر فکری کنی امروز کن ورنه
چو فردا در رسد ترسم نیابی فرصت آن را

زگیتی‌چون سفرکردی دگرره برنمیگردی
چوزرکزکان‌چوبیرون‌شدنمی‌بیندد گرکان را

نه از دنیا بدور افتی نه از عقبی عقب مانی
اگر امروز هم این را نگهداری و هم آن را

سراسر شود بازار هوسرانی زیان باشد
همان بهتر که بر بندی درین بازار دکان را

بهجران گل ای بلبل صبوری کن صبوری کن
که آخر صبح وصلی هست درپی‌شام هجران را

مخورغم گرزسرما سخت بی‌برگ ونوا ماندی
که از پی تاب تابستان بود برف زمستان را

اگر جاه سلیمانی تمنا میکنی حالت
بشوی از مدح دیوان زمان اوراق دیوان را





مهمان

در برم گشته گلی همچو تو مهمان امشب
شده این خانه ز روی تو گلستان امشب
بوستان بیتو مرا بود چو زندان امروز
با تو زندان ببرم گشته چو بستان امشب
تن وجانم اگر از هجر تو فرسود ، چه غم؟
کآورد وصل تو از نو بتنم جان امشب
روز هجران اگر از دست تو کردم فریاد
هستم از کردهٔ خود سخت پشیمان امشب
جای آن لعل و گهرها کهزچشمم میریخت
بهره ها میبرم از آن لب و دندان امشب
چشم در روی تو و دل بدعا مشغول است
که خدا یا نرسد زود بپایان امشب
مست را صحبت دیوانه خوش آید بالطبع
بسته خوش با دل من چشم تو پیمان امشب
ای عجب بیشر از پیش چرا میسوزم
گشته خاموش اگر آتش هجران امشب
به که با بوسه ببندی لب حالت ورنه
وقت تنگ و سخن اوست فراوان امشب

رقیب

آنکه اول رام با ما بود شد رام رقیب
گشت چون آغاز کار ما سرانجام رقیب
سیلی جورش رخ بخت مرا همرنگ کرد
با سر زلف وی و صبح من و شام رقیب
کاش میدانست یارم کآبروی خویش بود
بادهٔ نابی که دیشب ریخت در جام رقیب
ماه بی مهرم چو از من رشتهٔ الفت برید،
دوخت با آن جامهٔ عزت براندام رقیب
دانهٔ اشکم کشد آن مرغ طالع را ببند
گر کند آزاد او را سستی دام رقیب
آنکه سهواً هم رقیبم را نمیآرد بیاد
بهر آزار دلم عمداً برد نام رقیب
آیتی از تلخ و شیرینهای کار عاشقی است
تلخی کام من و شیرینی کام رقیب
مکتب عشق ترا، ای یار پنهان از نظر
درس یکرنگی است کفر ما و اسلام رقیب
حالت آخر عشق مشتی استخوانت میکند
تا پرد سویت همای دولت از بام رقیب

پرستیدنی

جز روی دلکش تـو رخ دیدنی کجاست ؟
جز خانهٔ تـو جای پسندیدنی کجاست ؟

گر چشم از رخ تو نپوشم ، عجیب نیست
آخر بجز رخ تو رخ دیـدنی کجاست ؟

کام از لب نی و لب ساغر نیافتم
ای یار، خود بگو، لب بوسیدنی کجاست ؟

بی بهره‌ام ز بـاغ جمالت به بند فقر
آنجا که دست بسته ، گل چیدنی کجاست ؟

آن چشم با نگاه مرا مست میکند
ای دل ببین که بادهٔ نوشیدنی کجاست ؟

ما را خدا پرست بخوان یـا که بت پرست
برگو که آن جمال پرستیدنی کجاست ؟

خورشید و ماه هم رخ بـوسیدنی نداشت
یاری که دارد آن رخ بوسیدنی کجاست ؟

ای دل به آب و رنگ جوانی چنین مناز
خوانی که نیست سفرهٔ بر چیدنی کجاست ؟

حالت ز کسب مکنت و منصب بپوش چشم
بهتر از این بچشم تـو پوشیدنی کجاست ؟

در اینجا

ای خواب،میا پیش که آن یار درین جاست
آنکو طلبد دیدهٔ بیدار درین جاست
از پرتو زیبائی آن ماهرخ امشب
زیباست بچشم آنچه نمودار درین جاست
این غلغله و جوش وخروشی که تو بینی
از گرمی آن آتش رخسار درین جاست
دلشاد ز محرومی من بود رقیبم
وای ار شود آگاه که آن یار درین جاست
هر دم ، عجبا ! درد من افزون شود امشب
با اینکه طبیب دل بیمار درین جاست
معذور بود دل که نیاسوده ز تشویش
باور نکند هیچ که دلدار درین جاست
با سلسله موئی که مرا کرد گرفتار
امشب چکنم من، که گرفتار درین جاست ؟
خندیدن و بوسیدن و کام از تو گرفتن
ایدوست مرا با تو بسی کار درین جاست
حالت چکند سرو و گل وسنبل و نرگس؟
کامشب تو درین جائی وهرچار درین جاست

قمار من

همه بیزار شوند از دل زاری که مراست
تا تحمل نکنند اینهمه باری که مراست

ایکه از زاری من در عجبی ، معذوری
نیست درسینه‌ترا این دلزاری که مراست

اینقدر صبر بمن بهر چه میآموزی ؟
اندکی رحم بیاموز بیاری که مراست

کارتسکین دلی غرقه بخون آسان نیست
سخت تر گشته زکار همه‌کاری که مراست

بی فروغ رخ آن ماه که خورشید منست
شمع هم‌نیست حریف شب‌تاری که مراست

لطف با من نکنند آنکه سرا پا لطف است
گل امید نروید ز بهاری که مراست

گر ورق بازی و نرد است قمار همه کس
عشقبازی‌است‌درین‌شهر قماری که مراست

زنده بادآنکه بود جان ودلش زندهٔ عشق
بود این گفتهٔ سنجیده شعاری که مراست

نقش رخسار نگاری است بچشمم ، حالت
وین‌بگیتی‌است بهین‌نقش‌ونگاری که مراست

غارت زده

چون آتش‌سوزانی و از خوی تو پید است
برق غضب از خنجر ابروی تو پیداست

حرفی ز محبت بلب تست ، و لیکن
دشنام تو از چشم سخنگوی تو پیداست

با من دگرت نیست سر مهر و محبت
رو تافته‌ای از من و، از روی‌تو پیداست

گویا که حریف دگری برده دلت را
کآشفتگی حال تو از موی تو پیداست

کام و دهنی از دهنت کام گرفته است
کز آن اثری بر لب دلجوی تو پیداست

در حلقهٔ زلف تو کسی دست فکنده است
وین خود ز پریشانی گیسوی تو پیداست

ای سیمبر آن ساعد سیمین که فشرده‌است؟
پنهان مکن ازمن که زبازوی تو پیداست

عطر دگر و تحفه ز دستی دگر است این
کز نکهت پیراهن خوشبوی تو پیداست

در پرده چرا گویم و پوشیده چه دارم؟
این کیست که گاهی بسر کوی‌تو پیداست؟

حالت ، گل رعنای تو رفته است بتاراج
غارت زده‌ای ، وین ز هیاهوی تو پیداست

گوهر دل

عشق اگر این است و گر معشوق آن سنگین‌دل است
میکند از عاشقی پرهیز هر کس عاقل است

گر ز من دیوانگی سر میزند عیبم مکن
اختیارم در کف دیوانه خوئی چون دل است

پیش ازین با جهد و کوشش عقل من کامل نشد
حالیا بی جهد می‌بینم که عشقم کامل است

گفتم او را سهل در دام آورم، لیکن دریغ
کانچه اول بود آسان، دیدم آخر مشکل است

بی گرفتاری نباشد کس، که در باغ جهان
خود اگر خار است و گر گل هر دو را پا در گل است

جای شکر است ار پر پروانه در یك لحظه سوخت
کآتش از شب تا سحر درجان شمع محفل است

غصه و رنج و عذاب و ماتم و درد و بلا
هر چه هست از نکبت این هستی بیحاصل است

تیره بختی بین که با این محنت و درماندگی
دشمن از من نیست غافل، دوست ازمن غافل است

غرقه‌ام . گر دست میگیری مرا ، امروز گیر
ورنه فردا پیکری بی جان ز من بر ساحل است

یار حالت را فتد هر گوهری مقبول طبع
لیك تنها گوهر دل پیش او ناقابل است

خوشیها

همچو شبنم بچمن رخت کشیدن چه خوش است
وندر آنجا به گلی چون تو رسیدن چه خوش است
بر سر خوان وصال تو، اگر دست دهد،
نمک از کنج لبان تو چشیدن چه خوش است
در جهانی که بکس روی خوشی ننماید
همه‌ای جان جهان روی تو دیدن چه خوش است
بهوای تو چو از هر هوسی دل کندم
روشنم شد که زهرقید رهیدن چه خوش است
چونکه هر قامتی از بار غمی خم گردد،
زیر بار غم دلدار خمیدن چه خوش است
گفت واعظ که بکش دست ز دامان حبیب
با چنین پندی ازو دست کشیدن چه خوش است
اگر از لطف تو باشد، وگر از طالع من
از طریقی بوصال تو رسیدن چه خوش است
گر چه شیرینی بسیار زیان ها دارد
لب شیرین تو ای یار مکیدن چه خوش است
گفت حالت سخنی نغز بوصف دهنت
باز آنرا ز دهان تو شنیدن چه خوش است

چاره

چار نعمت که بهین چارهٔ انـدوه من است،
ساز ومهتاب و رخ یـار وشراب کهن است
هرگز این لب‌نشود بهره وراز آن لب نوش
نـاز اگر ناز تو و بخت اگر بخت من است
به که بـا بوسه ببندی دهنم را، ورنـه
شکوه‌ها از تو کنم تا که زبان در دهن‌است
از جهان جزتو نمیخواهم و نیک آگاهم
که‌ترا خواستن ای‌فتنه، بلا خواستن است
مـا گرفتار بلائیم و نیابیم نجـات
تـا که این جان بلا دیده گرفتار تن است
عشق، زآغـاز درین‌راه تهی دستم ساخت
گفت کاین راه رهائی ز غم راهزن است
مه ندیدم کـه فزون نور دهد از پس ابر
پیکرت بیش کند جلوه چو درپیرهن‌است
دور از سایـهٔ لطفت چو نهم پـای بباغ
تیغ بر فرق من از سایـهٔ سر و چمن است
دل حالت بکسی جز تـو تعلق نگرفت
لاجرم بیتوغریب است وگر در وطن است

هرجائی

بتار گیسوی آن دلبری که هرجائی است
نظر مباز کـه هر حلقه طوق رسوائی است

زنی که زیـور عفت نباشدش ، زشت است
اگر چه صورت او را کمال زیبائی است

بپیش عقل و خرد غیر جـانگزائی نیست
اگـر بچشم هوس عشوه‌اش دلارائی است

تو در پی زن ومی میروی که خوش باشی
ولی‌بدان که‌خوشی‌نیست‌این،غم‌افزائی‌است

بلاست عهد جوانـی ز بهر بلهوسان
که دور مستی و دیـوانگی و شیدائی است

اگر ز پـای فتد کس بجرم سرمستی است
وگر که چیده شود گل سزای رعنائی‌است

بزور بـازوی پرهیز نفس را کشتن
کمال مرتبهٔ همت و تـوانائی است

بسی فتـاده درین رزمگاه کشتهٔ نفس
ببین اگـر که بچشم دل تـو بینائی است

شکسته بـالی ایـام پیری ات ، حـالت ،
نشان هرزه پری های عهد برنـائی است

نقاب خشم

سرسلوک نداری ، دگر چه در سر تست ؟
مگر ز بنده بدی گفته‌اند و باور تست ؟
گهی درون سرا را توان ز روزن دید
کنون زچشم تو پیداست آنچه درسر تست
رضا مده که بکاهد فروغ حسن ترا
نقاب خشم که بر چهرهٔ منور تست
بروی خوب تو آفت رسانده خوی بدت
خود این در آینه بنگر که دربرابر تست
تو قدر قدرت این حسن را چه میدانی ؟
ز من بپرس که ملک دلم مسخر تست
چگونه دل بدگر دلبران توانم داد
مرا دلی است که آنهم همیشه در برتست
تو یار و یاور کس نیستی و این عجب است
که هر که روی ترا دیده است یاورتست
بیا و هم دل ما شاد دار و هم دل خویش
مکن مضایقه از خیر چون میسر تست
شبی بحالت مسکین دو بوسه کردی لطف
هنوز منتظر لطف های دیگر تست

مقام تو

هر کس که دیده روی تو ، ازجان غلام تست
سلطان حسن هستی و گیتی بکام تست
از آب زندگی اثری نیست در جهان
ور هست ، در میان لب لعل فام تست
خواهی ز قهر دم زن و ، خواهی زآشتی
مقصود حرفی از لب شیرین کلام تست
پیوسته مست نازی و داری سر عتاب
تا این شراب حسن و جوانی بجام تست
آنقدر آبروی تو خواهم که برلبم
صد شکوه است وآنچه بلب نیست نام‌تست
دشمن بساده لوحی من خنده ها زند
تا تکیه‌ام بدوستی بی دوام تست
مرغی که در خیال رهائی ز دام نیست
مرغ دل منست که اکنون بدام تست
مشکن دل من و مکن این خانه را خراب
کاین خانه منزل تو و این دل مقام تست
خواهم اگرشنیدن و دیدن ز گوش وچشم
آن دیدن و شنیدن پیک و پیام تست
حالت ، بفکر وصلی و ناپخته‌ای هنوز
گرمایهٔ امید تو این فکر خام تست

من و تو

سرور وعیش که درزندگانی من وتست

ز فیض یکدلی و مهربانی من وتست

چنان بکام دل هم همیشه خوش هستیم

که هستی تو و من کامرانی من وتست

بیاری هم و نیروی هم توانائیم

تو و مرا چه غم از ناتوانی من وتست

بگفتگوی اگر میبریم از هم دل

زجذبه‌ایست که در همزبانی من وتست

بسی ز باغ محبت من وتو بهره بریم

که خرم از اثر باغبانی من وتست

محبت است کزو کار ما شود آسان

گمان مدار که از کاردانی من وتست

زنور مهر بود این، نه از بهار شباب

اگر شکفته، رخ ارغوانی من وتست

اگرهمیشه دل خویش را جوان داریم

تمام عمر بهار جوانی من وتست

گرانسری نکند روزگار با تو و من

وگر کند همه ازسر گرانی‌من وتست

بکام زنده دلان است زندگی حالت

گواه گفته من زندگانی من وتست

آینه

بخانـه ام ز تـو آئینه ای بجا مانـدست
نشانه‌ای است کـز آن روی دلـگشا ماندست

دلش که دمبدم از دیدنت صفـا می‌یـافت
کنون ز گـرد کدورت چه بی صفا ماندست

گرفته زنگ غم و گشته پـای تـا سرچشم
ز بسکه چشم براه تـو دلربـا مانـدست

به جلوه گاه تو بیحرمتی است جلوه من
نـرفته ام بسرش تـا درین سرا ماندست

فتاده تـا که ز چشمت ، در او نظر نکنند
جداست از همه تـا از تو او جدا ماندست

ازین نگاه غریبی کـه میکند ، پیداست
کـه سخت دور ز دیـدار آشنا ماندست

بـدین فتادهٔ بیدست و پـا دلـم سوزد
کـه از کجا بدر افتاده و کجا ماندست

دلش فسرده ز هجر است و دیده‌اش حیران
که تا چه کرده و دوراز رخت چرا ماندست

بخانه جای تـو خالی است پیش حالت و او
بیا بدیدن یـاران گـرت وفـا ماندست

کیست ؟

آنکس که پایبند غم یـار نیست کیست ؟
آنکو درین کمند گرفتار نیست کیست ؟
پروانه‌ای که نیست هوا دار شمع ، کو ؟
صاحبدلی که در پی دلدار نیست کیست ؟
ای یار، گر توخون بدلم میکنی ، چه باك ؟
یاری که خون از و بدل یار نیست کیست ؟
گر سوخت چشم مست تو جانم ، عجب نبود
آنکس که مست‌هست‌وسیه‌کار نیست کیست؟
از بلبل و گل آنکه نـدارد وفا گل است
از ما دوتن کسیکه وفادار نیست کیست ؟
تنها تـو نیستی که به آزار دل ، خوشی
شوخی که دلبراست و دلازار نیست کیست ؟
ای باغبان ، که درنظرت‌خار و گل یکیست،
دراین‌چمن گلی که‌چومن‌خوار نیست کیست؟
جز من که غیر نـا کسی از کس ندیده‌ام
غمدیده‌ای که درپی غمخوار نیست کیست ؟
تنها نه حالت است بـدنبال عشق دوست
امروز آنکه درپی این‌کار نیست کیست ؟

روز حرکت

میرود یارم و فردا دگر او اینجا نیست
آه از امروز که اندر پی آن فردا نیست
غم فردا گرم امروز دهد رنج بجاست
زآنکه فردا دگر آن راحت دل اینجا نیست
جلوه‌ای نیست جهان را پس ازین در نظرم
چون بپیش نظر آن روی جهان آرا نیست
هیچ جا نیست دلی کز غم دوری نتپد
مگر آن دل که به رخسار کسی شیدا نیست
هر که دل بست، غم دوری دلبر دارد
غم تنها شدن اندر دل من تنها نیست
عشق با وصل رخ یار خوش است ارنه بهجر
هیچ دردی بتر از عشق درین دنیا نیست
دل عشاق در آنجاست که دلدار آنجاست
در برم نیست دلی تا رخ او پیدا نیست
حرکاتش همه زیباست بجز آن کامروز
حرکت میکند و این حرکت زیبا نیست
گر دل حالت و من رفت بعشقش از دست
فتنه ز آن چشم سیاه است گناه ازما نیست

غزل فوق را تابستان سال ۱۳۳۱ درآبادان
قبل از عزیمت همسرم بتهران سرودم .

دل رسوا

گفتم ندهم دل ، رخ زیبای تـو نگذاشت
گفتم نکنم نـاله ، جفاهای تـو نگذاشت

گفتم نکشم حسرت آن پیکر زیبـا
خود جاذبهٔ ، پیکر زیبای تـو نگذاشت

گفتم بهوای تـو چو پروانـه نسوزم
ای شمع ، رخ انجمن آرای تو نگذاشت

اینسان کـه بناگاه نگاهت خجلم کرد
چشمی بمن از بهر تمـاشای تو نگذاشت

یک عمر بلا روزی من بـود که یکروز
بی درد و بلایم قد و بـالای تـو نگذاشت

ایزد کـه ترا داد رخی همچو رخ مـاه
گوئی اثری مهر بسیمای تـو نگذاشت

یک اهل دل ایشوخ ندیدم که ترا دیـد
وز سر نگذشت آخر و در پای تو نگذاشت

کن مرحمتی زان لب جانبخش که حسرت
جان در تن این عاشق شیدای تو نگذاشت

حالت ، پی دل رفتی و دیـدی که درآخر
جز ننگ ز بهرت دل رسوای تو نگذاشت

بیمار

دردت بجان من ، ز چه بیمار بینمت ؟
در آتشم ز غصه کـه تبدار بینمت

چشمم اگر نباشد و روی تـو ننگرم
بهتر که چشم بـاشد و بیمار بینمت

خواهم همیشه بینمت اما نه آنچنان
کانـدر بر طبیب و پـرستار بینمت

ای دیدن جمال تـو درمان درد من
تـا کی بچنگ درد گرفتار بینمت ؟

همچون رخ گلی که ز آتش دهد گلاب
از تب عرق چقدر برخسار بینمت ؟

هرگز نبینمت بچنین حال ، گرچه من
خواهم به هر دقیقه دوصد بـار بینمت

گفتم که گرمی از تو ببینم، ولی کنون
از تب دچار گـرمی بسیار بینمت

ای راحت دل اینهمه رنج تو بهر چیست؟
کاری نکرده‌ای کـه سزاوار بینمت

از غصه روی من ز رخ تست زرد تر
کآزرده میشوم چو در آزار بینمت

حالت ، برم بشدت همدردی تو رشك
کاینسان بتاب از تب آن یار بینمت

میسوزم و میسازم

هر چند گر بار دگر آیم بسویت
بار دگر زآن بوسه ها گیرم ز رویت

هرچند تا جان ازتنم بیرون نرفته‌است
بیرون نخواهد رفتن از دل آرزویت

هرچند دورازدامنت باری است بردوش
این‌سر که‌بر آن‌سایه‌ها افکنده مویت

هرچند ای گل در بهار نو جوانی
باغ دلم خرم نگردد جز ببویت

هرچند آسان یابم اندر خانه‌ات راه
گر بار دیگر وا شود پایم بکویت

هرچند میدانم که گر کام از تو خواهم
نگذاردم ناکام ، اندام نکویت

هرچند از بس دوستم داری ، نداری
پروا ز طعن دشمنان فتنه جویت

هرچند کز جان خواهمت اما نخواهم
کاندر دهان مردم افتد گفتگویت

میسوزم ومیسازم اندر آتش هجر
تا آنکه بهر من نریزد آبرویت

رنجش بیجا

یا بتنهائی بساز ، یـا که از یاران مرنج
یا حریف می مجوی ، یا زمیخواران مرنج

ای بسا غمخوار کاو ، خود غمی افزایـدت
یا که غمخواری‌مخواه ، یازغمخواران‌مرنج

یـا ز دل غافل مشو ، یـا منال از دلبران
یـا زرت را پاس دار ، یا ز طراران مرنج

هر که سهل انگار شد ، سخت گردد کار او
یا که بارانی بپوش ، یا که از باران مرنج

پاسبان تا خفته‌است ، نیست دزدازخانه دور
یا که وا کن‌چشم و گوش، یا زمکاران مرنج

تیغ بـازی گاه نیز ، دست را زخمی کند
یـا مشو یار بدان یـا ز بدکاران مرنج

چون کنی‌با کس‌مدد ، شکوه ازکارش مدار
یـا پرستاری مکن ، یـا ز بیماران مرنج

تـا فریبی میدهی ، هم فریبی میخوری
یـا که عیاری مکن ، یـا ز عیاران مرنج

حالت اندر بـاغ دهر ، یك گل بیخار نیست
یادم از یاری مزن ، یا ازین یـاران مرنج

موج

لرزد به بحر عشق ز دستت تنم چو موج
گوئی جفای تست چوطوفان منم چو موج
از عشقت ایکه گوهر بحر ملاحتی
پیوسته است سلسله در گردنم چو موج
چشمم زبس به هجرتوسیلاب اشک ریخت
ترسم بروی آب بساط افکنم چو موج
تا دیده‌ام بروی چو ماه تو دوخته است
جائی است تابناک و دلی روشنم چوموج
دل آب شد ز بیم و امید فراق و وصل
زین جزر ومد چقدر بلرزد تنم چو موج؟
از بسکه بیقرارم و لرزان زهجر دوست
گوئی که با قرار وسکون دشمنم چوموج
سیرم ز عمر ، کارش بدریای زندگی
یک لحظه بود آمدن و رفتنم چو موج
جانم در اضطراب و دلم غرق وحشت است
تا در محیط فتنه ، بود مسکنم چو موج
طوفان فتنه خانه ام آخر کند خراب
ور از حباب خیمه بساحل زنم چو موج
حالت ، چگونه تن ندهم در هوای نفس ؟
وضع محیط خواسته تردامنم چو موج

هیچ

در دیده جز رخ تو مصور چه بود ؟ هیچ
زین نقش دلپذیر ، نکوتر چه‌بود ؟ هیچ

شب بود و ماه بود وچمن بود و ساز بود
من بودم و تو بودی و دیگرچه بود ؟ هیچ

با نور دلفروز تو ، ای آفتاب روی
نوری که داشت ماه منور چه بود ؟ هیچ

بی باده ، من‌ز چشم تو سرمست میشدم
در بزم ، کار باده و ساغر چه بود ؟ هیچ

آن لب ، شکر فشان و دل من اسیر شرم
قسمت‌مرا از آنهمه شکر چه بود ؟ هیچ

قدر تو بیش بود زجان پیش دل، و لیک
قدر دلم به پیش تو دلبر چه بود ؟ هیچ

زآن شب شدم چوشمع گرفتار اشک و آه
جز این ز مجلس تو مقدر چه بود ؟ هیچ

کردم ز اشتیاق رخت گریه ها ؛ و لیک
تأثیر زاری من مضطر چه بود ؟ هیچ

حالت ، بس‌است شکوه ز رنج و زیان عشق
سودت ز شکوه های مکرر چه بود ؟ هیچ

شب فراق

این‌دل که‌بود درشب‌وصلت‌عدوی صبح / اکنون بشام هجر کند آرزوی صبح

با این درازی شب واین کوتهی عمر / مشکل که بازبنگرم‌آسان بروی صبح

در شام هجر از اثـر آهم آسمان / با صد هزار چشم کند جستجوی صبح

دراین شب سیاه دو چشمم سپید شد / از انتظار جلوهٔ روی نکوی صبح

امشب نوای جغد بگوشم رساتر است / زیرا خروس‌بسته‌لب از گفتگوی صبح

پژمرده شد زمحنت شب آنچنان دلم / کز نوشکفته‌اش‌نکند رنك وبوی صبح

گوئی پی بقای خود این شام تیره دل / خون شفق‌بریخته است از گلوی صبح

صد چون مرانجات دهد زین‌شب سیاه / زین‌روست گرهمیشه‌سپیداست‌روی‌صبح

حالت ، انیس ما شب هجراست یاد یار / تنها توئی که دوخته‌چشمت بسوی صبح

مجبور

همه را خیره کند آن رخ پرنور ای شوخ
چشم بد باد ز روی چومهت دور ایشوخ
گر بدوزخ بفرستند مرا به ز بهشت
که بجای تو نشیند ببرم حور ایشوخ
در میان همه معروف به حسن نظرم
که مرا نیست بجز روی تومنظور ایشوخ
نکشم حسرت بیجا که ندارم زر و زور
چون تو در دام نیفتی به زر و زور ایشوخ
دگر امید چه دارم؟ که دو بوسم ندهی
گرچه اینقدر ربود بهر تومقدور ایشوخ
من چه گویم چه بلائی تو که خود میدانی
زآنکه آئینه ندارد ز تو مستور ایشوخ
چو ببینی که دلم اینهمه مغموم بود
چه دل است آن که شود اینهمه مسرور ایشوخ
هر چه دربارهٔ من حکم دهی مختاری
که منم در پی فرمان تو مجبور ایشوخ
گفته بودی تو که حالت زچه رو بیحال است؟
زآنکه از رنج فراقت شده رنجور ایشوخ

چه توان کرد ؟

گر درد دلم را تو ندانی ، چه توان کرد ؟
ور دانی و درمان نتوانی ، چه توان کرد ؟
گفتی که ندانم چکنم با تو من آخر
قربان تو ، ایکاش بدانی چه توان کرد ؟
جا دارد اگر گریه کنم تا سحر امشب
جزاین‌چودرین‌جاتونمانی، چه توان کرد ؟
اینقدر چه پرسی که دلم بهر چه سوزد ؟
چون آتش دل را ننشانی ، چه توان کرد ؟
آواره شوم گر من ازین پس عجبی نیست
ازپیش مرا چون تو برانی چه توان کرد ؟
گفتی که مخور غم ، چکنم ؟ چاره ندارم
از قید غمم چون نرهانی‌چه توان کرد ؟
جانی و دلی مایل و مشتاق تو دارم
گر آنچه که دارم نستانی چه توان کرد ؟
گفتم بنگر حالم و کاری بکن ایدوست
گفتا که تو تا زرنفشانی چه توان کرد ؟
حالت بتو بنوشت یکی نامهٔ جانسوز
ای‌جان ، اگرش‌هیچ نخوانی‌چه‌توان کرد؟

پرتگاه

غبار نیست که اکنون ز راه برخیزد
گذشته یار و زهرسینه آه برخیزد
چنین که آورد اوخرمی زپی، نه عجب
که در رهش همه گل یا گیاه برخیزد
بیك نگاه دوصد چون مرا کند مفتون
چه فتنه‌ها که خود از یك نگاه برخیزد
بهر کجا که رود با چنان لب و دهنی
زهرطرف به رهش بوسه خواه برخیزد
اگر گناه بود در پی بتان رفتن
زپا و دست ، چه غیراز گناه برخیزد؟
ز بهر او شب مهتاب ، بزم چیدم لیك
بدین قدر ننشست او که ماه برخیزد
کند بحال دلم رحم ؛ گر مجال افتد
که من بگویم و آهم گواه برخیزد
بدل هرآنچه که گفتم زعشق دوری جوی
نشد که از لب این پرتگاه برخیزد
تنم چنان شده لاغرزغم که نیست شگفت
بیك نسیم گر ازجا چو کاه برخیزد
هوای منصب اگر درسرت فتد ، حالت
سرت ز تن بهوای کلاه برخیزد

فغان

بیشتر، آه و فغان از دل ویـران خبزد
خانه‌ویران چوشود ،گرد ، فراوان خیزد
دلبرم خون بدلـم میکند و میرنجد
کـه چرا از دل من اینهمه افغان خیزد
زود پیمان وفـا بست و از آن میترسم
کـه بسی زود هم او از سر پیمان خیزد
دلبری بسکه بدربرده زحد ، هر که رسد
هم بـدو دل دهد وهم ز سر جـان خیزد
آنکه بی‌عشق‌بود زنده ، بمعنی مرده‌است
گرچه سیرآب ز سرچشمهٔ حیوان خیزد
عشق‌دردی است که صبراست دوایش‌لیکن
درد مند تو ، کجا از پی درمان خیزد؟
زود بینی که فتاده است چو یوسف درچاه
هر کـه امروز ، بهمراهی اخوان خیزد
نظم چون خوردبهم ، سفله فتدازهمه پیش
خس پرد بیشتراز جمله، چوطوفان خیزد
کاهل از یـاری اقبال شود چابک وچست
خاك هم بـا کمک بـاد بجولان خیزد
حالت ازقید هوس‌جست و زتشویش برست
همچوآن خفته که‌ازخواب پریشان خیزد

هر لحظه بشکلی

بهرم از هر طرفی درد سری پیدا شد
رفت یک دردم و درد دگری پیدا شد
دشمنی هم پی کین از در دیگر آمد
دوستی گر پی تسکین ز دری پیدا شد
در کمینم به چهی راهزنی پنهان گشت
گر ز بهرم برهی راهبری پیدا شد
زیر یک پای بدیدم که نماند خاری
زیر پای دگرم نیشتری پیدا شد
هر کجا در ره خود کیسهٔ نفعی جستم
در ته کیسه شکاف ضرری پیدا شد
جستم از پیش ره گرگی و این شکر هنوز
بود برلب که ز پی شیر نری پیدا شد
هرطرف در پی او دام بلا چشم گشود
تا کبوتر بچه را بال و پری پیدا شد
شجر از بی ثمری داشت بسی عقده بدل
سنگ‌ها خورد چو او را ثمری پیدا شد
راحت محض درین دهر نشد پیدا ، لیک
رنج هر لحظه بشکل دگری پیدا شد
حالت از کار ، چو یك عقدهٔ دشوار گشود
پی آن ، عقدهٔ دشوار تری پیدا شد

نا امید

جانم بلب برآمد یارم ببر نیامد
هرچند صبر کردم وقت ظفر نیامد

دلدار بیوفایم چون رفت از سرایم
گفتا که باز آیم اما دگر نیامد

آن یار ماه طلعت با من نیافت الفت
وز بادهٔ محبت جز درد سر نیامد

روز آه سینه‌سوزی شب اشك دیده دوزی
هرگز شبی و روزی زین سخت تر نیامد

گفتم کنم بیك بار دستی بگردن یار
افسون کآخر این کار از دست بر نیامد

طعم لبش ندانم از آن سخن چه رانم؟
چون هیچ جسم وجانم زآن بهره‌ور نیامد

در کوی عشق، جانا برباد رفته جانها
هر کس که رفت آنجا از او خبر نیامد

از چشم فتنه باری ایدل چه انتظاری؟
جز فتنه هیچ کاری از فتنه گر نیامد

بیمار نا شکیبم درمان نشد نصیبم
دردا که آن طبیبم آخر بسر نیامد

یادش میار حالت کاین محنت و ملالت
زآن است کاین خیالت از سر بدر نیامد

دام

بهتراست آنکه به دل، غصهٔ دلدار نماند
روی این آینه، گردی ز غم یار نماند

عشق خوبان همه دام است، حذر کن، که نیابی
آنکه در دام نهد پا و گرفتار نماند

به کز اول ننهی پا به‌ره عشق، که آخر
با تو جز خستگی از این ره دشوار نماند

هیچ یاری نتوان یافتن امروز که فردا
بی زر و زور چو مانی، ز تو بیزار نماند

چون سیه بخت شوی، یار ره مهر نپوید
نور خورشید فروزان، بشب تار نماند

هر کرا گنج نباشد، نخورد غصهٔ دزدان
هر کجا یار نماند، غم اغیار بماند

تو بدان یار ز بهر چه وفادار بمانی؟
اگر آن یار ز بهر تو وفادار نماند؟

نفروشند بتان ناز، گر آن‌را نخرد کس
که فروشنده نماند چو خریدار نماند

حالت ار بهره برد چند شب از چشمهٔ وصلش
شاید اینگونه دگر تشنهٔ دیدار نماند

گفتگوی عشق

گفتم ز عشقت ایکاش داغم بجان نماند
گفتا چسان ز آتش برجا ، نشان نماند ؟

گفتم‌ز دستت‌ای دوست جان میرود ز دستم
گفتا که بندهٔ دل دربند جان نماند

گفتم که جان برآمد عمرازغمت سرآمد
گفتا بدار فانی کس جاودان نماند

گفتم فراق رویت از غصه کرد پیرم
گفتا کسی بگیتی دایم جوان نماند

گفتم که آه اگر چشم اینسان‌روان کنداشك
گفت آه اگر بچشمه آب روان نماند

گفتم بخانهٔ دل هردم غمی درآید
گفتا خوش آنکه خانه بی میهمان نماند

گفتم گلی بچینم از گلشن وصالت
گفتا خوش آنکه گلچین درگلستان نماند

گفتم که ازچه یکدم با دوستان نمانی ؟
گفتا که خواهم ازمن صد داستان نماند

گفتم شبی نهانی ایمه در آی از در
گفتا مه ار در آید از کس نهان نماند

گفتم لبان لعلت چون‌شکراست شیرین
گفتا ولی چو شکر در هر دهان نماند

گفتم چه میشود گر لب بر لبت گذارم
گفتا دگر لبت را جای فغان نماند

گفتم که حالت ازتو رنجیدوسر گران‌شد
گفتا بدوشش ایکاش بار گران نماند



استقبال

ایدل پی این تیره شب آخر سحر آیـد
اینقدر بکن صبر کـه خورشید بر آیـد
دنبـال شب هجر ، رسد روز وصـالی
چون دلبر خورشید لقـا از سفر آیـد
خوش میرسد این دورهٔ ادبار بپایـان
آن شاهـد اقبال چو از در بدر آیـد
چندی است کز آن لعبت دلجو خبرم نیست
کاش از پی دلجوئی من بیخبر آیـد
بـا اشک کنم گرد سفر از رخ او پاک
تـا از گل شبنم زده پـاکیزه تر آیـد
از او بسخن بـار دگـر دل بربـایم
وزهمچومنی ، نیست عجب کاین هنر آید
ایدل ز لب چون رطبش کام توان یافت
او نخل مـراد است ، بهل تـا ببر آیـد
در گردن زیبـا صنمی دست فکندن
کاری به ازین نیست گر از دست بر آید
خوش میکنم از دیدن او دیده و دل را
تـا روی جهان نیز خوشم در نظر آیـد
گر آن قد و بـالاست بلای تن و جانم
بگـذار مـرا همچو بلائی بسر آیـد
حالت بفرست این غزل نغز بسویش
شاید سخنت دردل او کارگر آیـد

بازگشت

خوش آنکه از سفر آن ماه رفته، باز آید
نشسته باشم و ناگه ز در فراز آید

خود آن عقیق لب یار بهترین تحفه است
چه آردم به ازین ازسفر چو باز آید؟

شب فراق تو، ای ماه، شمع میداند
که بر سرم چه ازین سوز جانگداز آید

بدوری تو زمان هم مگر ز سیر افتاد
که شب بدیدهٔ من اینقدر دراز آید؟

بت منی و خدای منی و قبلهٔ من
که دل بسوی تو پیوسته در نماز آید

مگوی ترک من وهرچه غیرازین گوئی
بگوش من همه جانبخش و دلنواز آید

تو نازنینی و منهم نیازمند توام
خوش است اگر زتو ناز و زمن نیاز آید

ز عشق ما مگر افسانه های نو سازند
پس از من و تو که صدها فسانه ساز آید

توان وطاقت حالت ز رفتن تو برفت
بیا کز آمدنت آنچه رفته باز آید

ماهی شناگر

ماهی که اندر آب چو ماهی شنا کند
در آب بهر بردن دل دست و پا کند
تا همچو ماهیان دل ما صید او شود
اندام را در آب چو دم بلا کند
در آب سرد از همه سو گرم فتنه است
کس دیده‌ای در آب که آتش بپا کند؟
آبی که گیرد آن تن جانانه را ببر
شاید گر افتخار به آب بقا کند
عریان ، چنانکه روز درآغوش آب بود،
شب نیز کاش جای در آغوش ما کند
ز اول من آشنا بشنا ز آن سبب شدم
کآخر شنا بیار ، مرا آشنا کند
آن قطره های آب که پاشد بروی من
الماس دانه هاست که بر من عطا کند
پا بر سرم نهاد در آب و بجای بود
بر خاك هم گر این کند الحق بجا کند
حالت در آب از پی او رفت وعاقبت
ترسم به بحر عشق سروجان فدا کند

که بود ؟

کسی که دوش ز بهر تـو بزم چید که بود ؟
کسی که سوی خود آنسان ترا کشید که بود؟

کسی که چون ز تو آنجا نسیم لطفی دید ،
بخود ز شوق بلرزیـد همچو بید که بود ؟

کسی که هرچه در آویخت در تو چون خس وخار
ز باغ لطف تـو آخر گلی نچید که بود ؟

کسی که وقت ترا با مزاح خوش میداشت
وز آن دو لب سخن نغز می‌شنید کـه بود ؟

کسی کـه دوش در آن بزم همچو پروانـه
بگرد شمع وجود تـو می‌پرید کـه بود ؟

کسی کـه چند تن از اهل بزم می گفتند
شده است موی سرش ازغمت سپید که بود ؟

کسی که داشت نظر در رخ تو ، وزچشمش
شرارهٔ هوس و آز می‌جهید که بـود ؟

کسی که آه ز بهر تو می کشید و ، نداشت
بمهر و مرحمتت ذره‌ئی امید کـه بود ؟

کسی که هر چه تـو فرمان بدو همیدادی
چو بنده از پی فرمان همیدویـد که بود ؟

کسی که بهر تـو جان می‌سپرد و دل میداد
وز آن دوچشم سیه ، ناز میخرید که بود ؟

ازین گروه مرا باک نیست راست بگوی
کسی که دیدی وبهرش دلت طپید که بود؟

برگشت

یکی ز دست دل خود بری زجان شده بود
که روی دلبرش از دیده اش‌نهان شده بود
همه ز دیدهٔ خود خون دل روان میساخت
بیاد یار که سوی سفر روان شده بود
ز بار محنت هجران که بار سنگینی است
خمیده پیکر وبیتاب و ناتوان شده بود
ز حسرت گل روئی و غنچهٔ دهنی
بهار عشرت و امید او خزان شده بود
نه‌زورماند ونه‌طاقت، نه گوشت‌ماند ونه‌خون
درآن‌تنی که چویك مشت استخوان شده‌بود
چنان نزار شد از غم که شرح نتوان داد
اگر چه شرح غمش ورد هر زبان شده بود
بیامد از سفر آن یار و سوی او بشتافت
که سخت تشنهٔ دیدار آن جوان شده بود
بیک نظر دل ازو بر گرفت و دیده‌بدوخت
زچهره‌ای که دوصد چین دراوعیان شده بود
ز جای جست که مانند تیر بگریزد
ازو که‌لاغر وخم گشته چون کمان شده بود
فغان که رفت ونپرسید حال آن مسکین
بقدر آنکه بداند چرا چنان شده بود

آفرینش

گوئی هر آنچه درد و بلا آفریده‌اند — تنها بخاطر دل ما آفریده‌اند

صاحبدل اختیار دل خود نداشته است — تا دلبران ماه لقا آفریده‌اند

رخسار دلکش و لب شیرین و چشم مست — بهر فریب خلق چها آفریده‌اند

درهیچ گوشه بهر نکوکار جای نیست — اهل صواب را بخطا آفریده‌اند

کس یکزمان بدرد دل ما نمیرسد — ما را درین زمانه چرا آفریده‌اند؟

ای دلبران بخویش بنازید کز نخست — ما را نیازمند شما آفریده‌اند

چندانکه میکند طلب آن چشم دلربا — جان و دل ای عزیز کجا آفریده‌اند؟

درحق ما هر آنچه جفا میکنی بکن — ما را همان ز بهر وفا آفریده‌اند

تا یک نظر به حالت مسکین نیفکنی
چشم تو پر ز شرم و حیا آفریده‌اند

آیینهٔ عبرت

شاهد گل چهره گشا میشود ‌ ‌ ‌ باغ ، ازو بزم صفا میشود
تازه نفس ، سبزه بپا میجهد ‌ ‌ ‌ باز پی نشو و نما میشود
می‌شکفد خاطر ما از خوشی ‌ ‌ ‌ همچو یکی غنچه که وامیشود
قطرهٔ باران که بگل جان دهد ‌ ‌ ‌ بهر چمن آب بقا میشود
لالهٔ نو خاسته ، سر میکشد ‌ ‌ ‌ سبزهٔ نورسته ، بپا میشود
مرغ چمن زمزمه سر میدهد ‌ ‌ ‌ زمزمه اش هوشربا میشود
رفته دی و آمده اردیبهشت ‌ ‌ ‌ باغ چها بود و چها میشود
باغ که ناکام و تهیدست بود ‌ ‌ ‌ بار دگر کامروا میشود
رفته و آیندهٔ باغ و چمن ‌ ‌ ‌ آینهٔ عبرت ما میشود

درد تو یکروز ندارد دوا
لیك دگرروز دوا میشود

مردم روزگار

اندر این میکده بی رنج شرابت ندهند
درد سر تا نکشی، بادهٔ نابت ندهند
سفلگان تا ز رخت آب نریزند بخاک
از عطش گر فتدآتش بتو، آبت ندهند
چونکه بر مرکب اقبال نشانند ترا
تا عنان ازتو نگیرند، رکابت ندهند
خود پی چشمه رو و راهبری چشم مدار
تا که از راه فسون سر به سرابت ندهند
زحمت خلق بکش لیک نگهدار حساب
تا کسان زحمت بیحد وحسابت ندهند
درهمه حال گر آمادهٔخدمت باشی
نیمه شب نیز دمی مهلت خوابت ندهند
ای گل آن به که ترا خوارشمارند خسان
که نسوزندت اگر دل به گلابت ندهند
آنچنان باش که خلق از تو نبینند عذاب
وآن چنان زی که بهرلحظه عذابت ندهند
حالت از سر هوس درو گهر بیرون کن
تا که چون رشتهٔ گوهر، همه تابت ندهند

خسته جان

هرچه من‌خود پیرتر گشتم دل من‌شد جوان تر
گشت بار عشق سنگین تر چو تن شد ناتوان تر

هرچـه من غم بیش خوردم دلبر من شادتر شد
زین سبب من پیرتر گردیدم و او شد جوان‌تر

دوست پیش چشم دشمن خنده زد بر گریهٔ من
تـا مرا زین ره غمین تر سازد اورا شادمـان‌تر

من ز هجر یـار گـریان ، یار بـا اغیار خندان
نه ز من نـاکام تر یـابی نه از او کامران تر

هر چه قرب شمع را پروانه‌جـوید، بیش‌سوزد
قهر دلبر گشت افزون هرچه دل شد مهربان‌تر

عشق را در وصل وهجر یـار اگر نیکوبسنجی
نه از آن پرسود تر یـابی نه ازآن پر زیان تر

هیچ شیرینی شنیدستی کـه سازد تلخکامت ؟
تلخکامم کرده یـاری ازهمه شیرین زبـان تر

جان چه قدر وقیمتی دارد ؟ که دربازار عشقش
ازهمه ارزان تـر افتد آنچه پنداری گران تـر

عـاشقان خسته جان بسیار می‌بـاشند امـا
کس نیابد این‌میان یك تن زحالت خسته جان‌تر

گناه دیگر

تا نکنم سوی او ، باز نگاهی دگر
دید مرا چون زدور، رفت ز راهی دگر
با نگهی آن نگار ، کرد دلم را شکار
کشت مرا ز انتظار ، بهر نگاهی دگر
دل ز یکی ماهرخ ، سیر نگشته هنوز
خیره شود دیده‌ام ، در رخ ماهی دگر
آنکه اسیر بلاست ، در ره او چاه هاست
چونکه زیك چاه جست ، ماند بچاهی دگر
گر که گناه است عشق ، غرق گناهیم ما
یار دگر جسته‌ایم ، ما و گناهی دگر
گر بجفا خو کند ، وای بمن! چون زضعف
نیست بچشم ودلم ، اشکی و آهی دگر
دررہ عشق بتان ، زور و زرم شد ز دست
ضعف گواهم بود ، فقر گواهی دگر
بود مرا در بلا ، زور و جوانی پناه
رفت جوانی و زور ، نیست پناهی دگر
حشمت و جاه جهان ، قسمت حالت نشد
یافت بملك ادب ، حشمت و جاهی دگر

هرگز

ترك عشق از دل دیوانه نیاید هرگز

حذر از شمع ز پروانه نیاید هرگز

سرکشی از من افتاده نخواهی دیدن

روش شیشه ز پیمانه نیاید هرگز

میدهی پندم و غافل که ز دیوانهٔ عشق

شیوهٔ مردم فرزانه نیاید هرگز

بنده عشق شدن پا بدو عالم زدن است

وز تو این همت مردانه نیاید هرگز

گردلت‌خانه یار است بپوش ازهمه چشم

در فروبند که بیگانه نیاید هرگز

سیل عشق از پی ویرانی آباد آید

پی آبادی ویرانه نیاید هرگز

مینهد عشق چنان دام که ناگاه کسی

رود از خانه و در خانه نیاید هرگز

دل بدریا زده‌ام گر چه یقین میدانم

بکف آن گوهر یکدانه نیاید هرگز

همه جا مایهٔ رسوائی حالت دل اوست

که جزاین کار زدیوانه نیاید هرگز

بدرقه

بسفر آن گل شاداب روان است امروز
وز غم هجر، بهارم چوخزان است امروز
غیر حسرت چه ز نوروز نصیبم گردد ؟
من زغم پیرم و آفاق جوان است امروز
بی‌رخ آن گل رعنا چه برم بهره زباغ ؟
سایهٔ بید مرا بار گران است امروز
گل من رفت زدست و گل او باز آمد
جای من بهرچه بلبل بفغان‌است امروز؟
گرجهان تیره شود درنظرم، نیست‌عجب
یار خورشید رخ ازدیده نهان‌است‌امروز
بسفر میرود آن ماه و پی بدرقه‌اش
اشك چون اختر سیار روان است امروز
پیش‌ازین، بود دل صبر چو دلدار نبود
وای‌برمن که‌نه‌این‌است‌ونه‌آن‌است‌امروز
منهم آخرپی آن تازه‌گل آواره شوم
همچوآن‌بادبهاری که وزان است‌امروز
عشق دیروز عجب راحت جان بود مرا
خودهمان‌عشق‌عجب‌آفت‌جان‌است‌امروز
وصل گل جان بجهان داده و از هجر گلی
حالت آزرده زجان وز جهان است امروز

امید

من پی وصلم و او بر سر ناز است هنوز
عمر کوته شد و این راه درازاست هنوز

هر دلی جست علاجی چه بوصل و چه بصبر
جز دل من که درین سوز و گداز است هنوز

گرچه گنجشك امیدی برهائی دارد
بر سرش سایهٔ بال و پر باز است هنوز

چشم گریان همه جا راز مرا فاش نمود
دل غافل پی پوشیدن راز است هنوز

دلسیه رحم نمیداند و این نیست عجب
اگر آن چشم سیه بر سر ناز است هنوز

چارهٔ ناز بتان ترك نیاز است ولی
نیك دانی که مرا با تو نیاز است هنوز

گرچه یکبار برویم نگشودی در لطف
راه امید بدرگاه تو باز است هنوز

کافرم گر ز در عشق بگردانم روی
سوی این قبله مرا روی نماز است هنوز

حالت آن یار نرانده است ترا از درخویش
میتوان گفت که او بنده نواز است هنوز

سررشتهٔ وصل

با توای ماه ، شب‌بی‌سحری خواهم وبس
آری ازعمر گرامی ثمری خواهم و بس
یار تا برسرمهر است امیدی است بوصل
در نگاهت زمحبت اثری خواهم و بس
نیمی از کار مرا یك نگهت آسان کرد
رحمتی کن که نگاه‌دگری‌خواهم‌وبس
خرمن کیسوی‌زرین‌توچون کنج‌زراست
گردهددست‌چنین گنج‌زری‌خواهم‌وبس
میکنم دست بسوی سرزلف تودراز
اینك از رشتهٔ وصل توسری خواهم‌وبس
بوسه برآن لب شیرین بزنم یانزنم؟
از دوچشم تودرین‌جا نظری خواهم‌وبس
درگذشتم بتمنای تو از هر چه که بود
جز ره وصل کز آنهم گذری خواهم‌وبس
بسرم گربکشی‌دست‌نوازش‌چه‌خوش‌است
من زدست توچنین تاج سری خواهم‌وبس
حالت‌آن‌شوق که داری تو بهین رهبر تست
من به هرراه چنین راهبری خواهم و بس

آزادگی

بی اجر ومزد ، کس نکند کار هیچکس
کالای مفت نیست ببازار هیچکس
هر کس که‌یار تست کندفکر سودخویش
بیهوده هیچکس نشود یار هیچکس
صد خار منت است بدنبال هر گلی
چشم طمع مدوز بگلزار هیچکس
هر کس که‌جیره خوارشود،خوارمیشود
هان ای عزیز تا نشوی خوار هیچکس
در زیر آفتاب ، سر و روی خود بسوز
منت مکش ز سایهٔ دیوار هیچکس
از هول مرگ ، ترس طلبکار بدتر است
در زندگی مباش بدهکار هیچکس
از رنگ مهر و کینه بری شو چو آینه
در دل مگیر هیچ زدیدار هیچکس
تا پی نبرده‌ای که‌دلش بازبان یکی‌است
دل خوش مکن بگرمی گفتار هیچکس
حالت، بدوش هیچکسی بار خود منه
یا شانه هم تهی مکن از بار هیچکس

یاری درماندگان

از پـا فتاده را بکـرم دستگیر بـاش
درطـی راه خیر و فتـوت دلیر بـاش

نعمت بسفره داری و نصرت بکار خویش
بـا این دوبهر جـامعه نعم النصیر باش

شکرانه‌ای کـه رنج فقیری نـدیده‌ای
هان ای غنی بفکر گـروهی فقیر باش

مر همگذار زخـم کشان شوز مرحمت
در دیـدهٔ شکسته دلان دلپذیـر بـاش

تاقدرت جوانـی ات از کف نرفته است
پشت وپناه عاجـزو مسکین و پیربـاش

طفل صغیرچشم بلطف تو دوخته است
یـار یتیم و یـاور طفل صغیر بـاش

در بـوستان فیض چو بـوی بهـار شو
در آسمان جـود چـو مهر منیربـاش

احسان بـه بیکسان کن ومنت بکس منه
در کار خیر بـی‌نظر و بـی نظیر بـاش

حالت ، بکلبه های فقیران تیره روز
چون‌مهر، نور بفکن‌و، روشن‌ضمیر باش

خوش باش

این غزل را تابستان سال ۱۳۳۱ در آبادان ساختم و برای همسرم که در تهران بود فرستادم

ای دلارام ، در آن شهر دلارا خوش باش
من که خوش نیستم اینجا تو در آنجا خوش باش
ما شریك خوشی و ناخوشی هم بودیم
ناخوشی ز آن من افتاد ، تو تنها خوش باش
دور ازین بلبل بیدل که اسیر قفس است
در کنار چمن ای نو گل رعنا خوش باش
گرچه هیچ انجمنی بی تو بپیشم خوش نیست
تو به هر انجمن ای انجمن آرا خوش باش
ای که خوش بودن من بسته بخوش بودن تست
تا بساط طربت هست مهیا ، خوش باش
بهترین نعمت دنیاست جوانی وجمال
تا ترا هست بهین نعمت دنیا ، خوش باش
شادی و خوشگذرانی دل خوش میخواهد
میشود گر دل خوش پیش تو پیدا خوش باش
دور از من که ز دیدار رخش محرومم
هردم ای آینه با آن رخ زیبا خوش باش
گرچه امروز گرفتار فراقی ، حالت
بامیدی که رسد یار تو فردا خوش باش

جنون خشم

با تو از خشم بر آشفتم و بد گفتم دوش
سوزد امروز دلم کز چه بر آشفتم دوش

زین ندامت که شکستم دلت ای گوهر حسن
دمبدم گوهر اشک از مژه می‌سفتم دوش

باز میآمدی ای یار گر آندم ببرم
گرد با چشم تر از پای تو میرفتم دوش

تا سحر در دل غرقاب تنم جان میکند
علت آن بود که با گریهٔ غم خفتم دوش

برخم چون گل پژمرده زغم رنگ نماند
که چرا پیش گل روی تو نشکفتم دوش

وحشت تیغ زبان کرده دلم خون امروز
کزچه روبا تو چنان تند سخن گفتم دوش

گوشمالی دهدم گر غم هجر تو رواست
که چرا آنهمه گفتی تو و نشنفتم دوش

با من امروز نکوئی کن و عذرم بپذیر
گرچه بد کردم و عذرت نپذیرفتم دوش

حالت آگاه شد از قصه و مجنونم خواند
کزچه آن حال جنون را زتو ننهفتم دوش

رقص

بردم چه رنجها که شدم آشنای رقص
شاید شبی تو در برم آئی برای رقص

کو بخت آنکه با تو برقصم ببزم عیش
گیرم بخاطر تو شدم آشنای رقص

چون رقص ، میکند بتو نزدیك تر مرا
شاید که نقد جان دهم اندر بهای رقص

یاران برقص از غم دوری رهیده اند
رحمت به بندگان خود آرد خدای رقص

چون گل که با نسیم کند رقص در چمن
دارند گلرخان همه در سر هوای رقص

از دل برد کدورت و باز آورد صفا
چون انتهای رنج وغم است ابتدای رقص

در بزم اگر برقص نخیزی چه میکنی ؟
چون هیچ لذتی ننشیند بجای رقص

در کسب لذت از همه بی دست و پا تری
درمجلسی که نیست ترا دست وپای رقص

گفتی بلاست رقص ، بلا دیده را چه باك؟
صدها بلا کشیده یکی هم بلای رقص

حالت اگر برقص درآید مگیر عیب
کامروز این محیط کند اقتضای رقص

ماه نشاط

بشکر مقدم گل، باز گشت راه نشاط
گذشت دور ملال و رسید گاه نشاط

زباده روز و شبم تازه رو بفروردین
کـه سال تازه کنم ابـتدا بماه نشاط

بدفع لشگر انـدوه، نوبهـار اکنون
کند ز سبزه صف آرائی سپاه نشـاط

تو نیز جامهٔ شادی چو گل بپوش ایدوست
کنون که هست بسر غنچه‌را کلاه نشاط

نوای مرغ و می ژاله و پیالهٔ گل
هر آنچه هست بگلشن بود گواه نشاط

ره نشـاط تـرا میرهـانـد از هر بند
که شـاهراه نجات است شاهراه نشاط

تو از مـلال بـکاری نمیـرسی ورنـه
قوی است دل پی هر کار در پناه نشاط

بپیش مرده‌دلان گر جهان چو غمکده‌ای است
بچشم زنده دلان است بزمگاه نشاط

بسا شود که چو حالت، فتد به‌چاه ملال
هر آنکه تندروی میکند به‌راه نشاط

نوای نشاط

بسر نسیم بهار افکند هوای نشاط
که همچو گل کند آماده‌ات برای نشاط

گذشت دور خزان و رسید فصل بهار
که انتهای ملال است و ابتدای نشاط

بصحن باغ بزن خیمهٔ طرب ایدوست
درین زمان که برافراشت گل لوای نشاط

بره‌گذار تو هر سبزه چون سر انگشتی است
که رهنماست بگلزار دلگشای نشاط

بیا بساحت گلشن که خانهٔ طرب است
مرو بگوشهٔ خلوت که نیست جای نشاط

تو نیز دل بطرب ده که نیستی کمتر
از آن گیاه که خیزد ز جاب‌پای نشاط

نظر به‌سرو سهی کن که پا بگل دارد
ولی هنوز بود در برش قبای نشاط

بنوش در سر پیری شراب و شادی کن
بیاد عهد جوانی و روزهای نشاط

مرا شراب، دهد سیر در جهان دگر
چه غم اگر نبود این جهان سرای نشاط

چه‌جای پند و نصیحت که گوش حالت را
نموده نغمهٔ بلبل پر از نوای نشاط

وداع

عزیز من ، بسفر میروم خداحافظ
ز غصه خون بجگر میروم خداحافظ
دوهفته رنج فراق است چون دوسال ایماه
دو هفته ای بسفر میروم خدا حافظ
ازین چمن پی آوارگی و دربدری
چنان نسیم سحر میروم خداحافظ
جدائی توچو تیغی است تیزو، من چوقلم
بزیر تیغ بسر میروم خدا حافظ
ز یاد روز جدائی اگر تو غمزده‌ای
من از تو غمزده تر میروم خداحافظ
مشو عزیز من از رفتنم غمین که دلم
به پیش تست اگر میروم ، خدا حافظ
همیشه لطف خدا حافظ تو بوده وهست
بدین امید ز در میروم خدا حافظ
توئی مرا بنظر هر کجا که روی آرم
من ار ترا ز نظر میروم خداحافظ
ندیده همسفری به ز اشك دیدهٔ من
از آن بدیدهٔ تر میروم خداحافظ
فراق چون خطری خوفناك شدحالت
بخوف سوی خطر میروم خداحافظ

شمع

جاری‌است بیتو اشك‌زچشم ترم‌چوشمع
باگریه میرود رمق از پیکرم چوشمع
بنگر که بی‌وجود توای آفتاب روی
آیدچها زسوز جگر بر سرم چوشمع
شب تا سحر در آتش عشقت گداختم
چندان که‌آب گشت تن لاغرم چوشمع
محرومم ازنشاط چنان کز بساط عیش
اشک‌روان وسوز درون میبرم‌چوشمع
پروانه وار سوخت مرا دلبر ونریخت
اشکی ز روی مهر بخاکسترم چوشمع
در زندگی مرا نبود خواب راحتی
گسترده‌بعد مرگ شود بسترم‌چوشمع
در بزم غیر نور طرب افکنم ولی
درپای‌خویش‌سایهٔ‌غم گسترم چوشمع
سوزم زخود نمائی بیجا که خواستم
روشن‌شود بچشم کسان گوهرم چوشمع
برجاه خویش غره چه باشم؟ چوآگهم
کافتد بیك نسیم کلاه از سرم چو شمع

حالت ، کنون که سوزو گدازاست قسمتم
چندین بروی خویش چراآورم‌چوشمع

باغ

امروز میشود همه کس رهسپار باغ
گویا نشسته نوگل من در کنار باغ
در باغ نقش روی تو امروز ای نگار
لطفی دگر فزوده بنقش و نگار باغ
با من قرار باغ ده ای بلبل حزین
کاندر بهار همچو توام بیقرار باغ
ای گل به فروحشمت خویش اینقدرمناز
سالی سه ماه نیست فزون اعتبار باغ
ای نوبهار حسن، بباغ آی، پیش از آن
کافتد زنو بدست خزان اختیار باغ
ای گل توئی بخلوت اگر در کنار من
گوئی چنان بود که منم در کنار باغ
گر بی توام ، ز باغ چه لذت برد دلم ؟
ور با منی ، پی چه شوم رهسپار باغ ؟
شد عمر صرف عشق تو ای گلشن امید
چون عمر باغبان که شود صرف کار باغ
خون دل از بهار جوانی بجای ماند
تنها همین گل است مرا یادگار باغ
حالت دلش فتاد بیاد فراق ووصل
هرجا که شدحدیث خزان وبهار باغ

کشمکش

آتش عشق یکطرف ، چشم پر آب یکطرف

گرمی شعله یکطرف ، اشك کباب یکطرف

خسته میان بسترم ، فکر بتی است در سرم

ذوق خیال یکطرف ، مستی خواب یکطرف

دور از آن لب ودهان، چیست نصیبم ازجهان؟

حسرت آب یکطرف ، موج سراب یکطرف

نیست عیان زحال او ، تا چه بود خیال او

نرمی و لطف یکطرف ، ناز و عتاب یکطرف

چشم چو برمن افکند، خنده بگریه ام زند

او بنشاط یکطرف ، من بعذاب یکطرف

جور کند حبیب من ، طعنه زند رقیب من

این غم ورنج یکطرف ، آن تب و تاب یکطرف

مستی اگر مدام به ، مستی ام از کدام به ؟

چشم نگار یکطرف ، جام شراب یکطرف

من که دل است رهبرم ، رو بکدام آورم ؟

ساقی وباده یکطرف ، درس و کتاب یکطرف

حالت و روزگار وی ، میکند اقتضای می

فصل بهار یکطرف ، عهد شباب یکطرف

حاصل عشق

نیست غیر از دل آغشته بخون قابل عشق
دعوی عشق‌چه داری ، چو نداری دل عشق؟

عشق را کار بسودای جهانداری نیست
تا که مقبول جهانی ، نشوی قابل عشق

اینهمه داغ دل وخون جگر، دانی چیست ؟
لاله‌هائی‌است که رسته‌است ز آب و گل‌عشق

شمع وپروانه ، بیك شعله سر وجان سوزند
همه را بهره بیکسان رسد از محفل عشق

ترك جان تا نکنی کار دل آسان نشود
سخت جانی است دراینجا گره مشکل عشق

هیچکس در دل دیوانهٔ ما خانه نکرد
عاقبت خانهٔ دلدار شد و منزل عشق

آنکه بی‌خواستهٔ او نرود کار از پیش
عشق را مایل من خواست ، مرا مایل عشق

از بلاهای جهان عشق پناهم داده است
گر چه کم از دل دریا نبود ساحل عشق

حالت از عشق غم و درد و بلا دیده و بس
چه‌بگوید که جز اینها چه‌بود حاصل عشق؟

چه باک؟

تا با منی تو یار ، ز کید جهان چه باک ؟
با لطف دوست از ستم دشمنان چه باک ؟

چشم تو ترجمان دل مهربان تست
گرحرف مهر نیست‌ترا برزبان چه باک ؟

تا از محبت تو دل من جوان بود
من بیش‌ازین‌اگر که نمانم جوان چه باك ؟

اینگونه‌چون‌وصال تو جان تازه میکند
گر ازغم فراق تو فرسود جان چه باک ؟

تا گوهر وجود تو گنجینهٔ من است ،
از گنج زر نیافته‌ام گر نشان چه باک ؟

مرغی که پر کشیده بشوق بهار و باغ
او را اگر بباد رود آشیان چه باک ؟

سیر است چشمم و غم دنیا نمیخورم
تا نیستم گرسنه ، اگر نیست‌نان چه باک؟

باغی بخانه دارم از آن سرو سیمتن
این باغ را ز آفت باد خزان چه باک ؟

حالت ، غم جهان نرسد جز بهوشیار
هستی‌تومست عشق، ترا این میان چه باك؟

تنگدست

هرسو گرفته عرصه بمن روزگار تنگ
جانا تو هم بگیر مرا در کنار تنگ

ای لاله رخ بیا ببرم تنگ تر که گشت
از جوش لاله ، جای درین لاله زار تنگ

گوئی که بهر بوسه دولب غنچه کرده‌ای
از بس بود دهان تو ای گلعذار تنگ

تا در دلم توئی ، نبود جای دیگری
بهر دو شهریار ، بود یک دیار تنگ

ساقی بیار باده و چندین مکن درنگ
شب کوته است و وقت من میگسار تنگ

مسکین تنگدستم وشادم که هرشب است
این دست حلقه در کمر آن نگار تنگ

در حیرتم که بهره‌اش از روزگار چیست
آنکو شبی نخفته در آغوش یار تنگ

در عیش هم نصیب من خونجگر غم است
چون غنچه‌ام که هست دلش دربهار تنگ

دیدار هر سیاه دلی سازدت غمین
چونانکه میشود دلت از شام تار تنگ

حالت فتاده است بدامی که باشدش
راه فرار بسته و جای قرار تنگ

خیال تو

توئی و مطرب و می پیش دیده‌ام بخیال
چه دلکش‌است بساطی که چیده‌ام بخیال

یکی بخوبی رویت ندیده‌ام ؛ هرچند
هزار چهرهٔ خوب آفریده‌ام بخیال

بروی من در خود بستی و نمیدانی
ز گلشن تو چه گلها که چیده‌ام بخیال

ز من کنار کشیدی تو سخت و بیخبری
که بارها بکنارت کشیده‌ام بخیال

غمی ندارم اگر در برم نیارامی
که در برت همه شب آرمیده‌ام بخیال

پی دو بوسه دگر بهر من‌مکن صد ناز
که نیک طعم لبت را چشیده‌ام بخیال

بخواب اگر نرود چشم من‌چه بهتر ازین
که با تو گرم ز شب تا سپیده‌ام بخیال

رهین لطف خیالم که هرچه خواسته‌ام
رسیده است بمن تا رسیده‌ام بخیال

اگر خیال پرستم عجب مکن حالت
ندیده‌ای تو بخواب آنچه‌دیده‌ام‌بخیال

دل

ایکه هم مرهم دل بودی وهم محرم دل
بی تو دیگر بکه گویم سخنی‌ازغم دل ؟
ایکه آگاه ز حال دل مجروح منی
نظر مرحمت تست بهین مرهم دل
صحبت جمع نکاهد غم تنهائی من
که مرا نیست میان همه یک همدم دل
هر کسی‌تا بجهان است غمی دارد لیک
بهر عشاق ، بود مایهٔ شادی غم دل
سرخوشم باغم دل ، گرچه‌یقین‌است مرا
که بود سخت تر از ماتم جان ماتم دل
گرچودوزخ‌شوداز فتنه‌جهان، باکم‌نیست
که بهشتی است مرا در چمن خرم دل
این زمان کز همه سو تیر بلا میبارد
مأمنی نیست به از قلعهٔ مستحکم دل
بسکه‌آشوب جهان کرده بخود مشغولت
رفته از یاد تو آسودگی عالم دل
حالت اندر وطن خویش غریب افتاده است
که نجسته است درین شهر یکی‌محرم دل

دل دیوانه

ازحال تو حال من ، زار است و پریش ایدل
برمن نکنی رحمی ، کن رحم بخویش ایدل

ازدست‌توخون خوردم چندانکه زجان سیرم
این سفرهٔ رنگین را بردار ز پیش ایدل

آن شوخ دهد زهرت ، وین قند بود بهرت
من گر بدهم نوشت آنست چو نیش ایدل

گر از تو نیاز آید ، وز او همه ناز آید ،
با او نرود زین پس کار تو ز پیش ایدل

هر کس بجنون افتد ، بیقدر وزبون افتد
لیکن توشدی مجنون ، شد قدرتو بیش ایدل

گر ز آنکه شدی یارم ، بهرچه کنی زارم ،
آخر نمک زخمی ، یا مرهم ریش ایدل ؟

نه دردی ونه درمان ، نه دزدی و نه دربان
نه رسم و رهی داری ، نه مذهب و کیش ایدل

آنجا که توئی حاکم ، مظلوم ، بود ظالم
وآنجاکه‌توئی‌چوپان، گرک‌است‌چومیش‌ایدل

بهر رخ تابانی ، چون زلف پریشانی
حال‌خود وحالت را ، مپسندپریش‌ایدل

گل چیدن

ابر بهار باز کند شست وشوی گل
تا در بر تو حفظ شود آبروی گل
بهر قدوم تست که کوشند باد وابر
دررفت و روب گلشن ودرشست‌وشوی گل
گوئی بمقدم توگلستان گرفته جشن
کاینسان زشبنم است پراز می‌سبوی گل
این معجز بهار بس ای سرو سیمتن
کز تو ترا بباغ در آورده بوی گل
در باغ بهر چیدن گل پا نهاده ای
جاناتوخود گلی، چه کنی جستجوی گل؟
چشم تو در گل ونظر من بسوی تست
ما هر دوایم محو تماشای روی گل
چشم توخوش‌بسوی گل‌سرخ دوخته است
یا خیره گشته نرگس شهلا بسوی گل
جا داده‌ای بسینه گلی را که چیده‌ای
اکنون بجاست دیدن روی نکوی گل
گل چیدن ای عزیز نیاید ز دست من
کاین‌نیست پنجه‌ای که فشارد گلوی گل
حالت بیاد نوگل روی تو اوفتد
هرجادرین بهار،شود گفتگوی گل

بیاد تو

جدا شدی زمن ای یار و باز دلشادم
که رفتی از نظر اما نرفتی از یادم
بغیر یاد تو زین پس دگر ندارم هیچ
که پیش ازاین برهت هرچه داشتم دادم
نرفته ای تو برون از درون سینهٔ من
که در فراق برآید بشکوه فریادم
به پاکچشمی من بین که با خیال تو نیز
دهان و دست ببوس و کنار نگشادم
چو لاله داغ دلم سخت تازه شد هرگاه
بیاد تو گل رخسارهٔ تو افتادم
نخواستم که ز حالم غمین شوی ورنه
چه نامه ها که بسوی تو میفرستادم
خوشم که روی توای گل شکفته می‌بینم
اگر چه خود برهت خاکسار چون بادم
خدا ز هرچه که قید است سازدم آزاد
ولی ز بند تو هرگز نسازد آزادم
براه عشقم و افسوس میخورم حالت
که ازچه دیر درین راه پای بنهادم

یاد تو

در باغ، از آن لطف و صفا یاد تو کردم
دانی تو خود ای گل که بجا یاد تو کردم

بلبل چو بصد شور و نوا یاد ز گل کرد
من نیز بصد شور و نوا یاد تو کردم

در هرشب و هرروز بهر بزم و بهر باغ
آری همه وقت و همه جا یاد تو کردم

از راه جفا گرچه مرا برده‌ای از یاد
پیوسته من از روی وفا یاد تو کردم

یاد از من ناکام کن ایدوست که منهم
از دیدن هر کامروا یاد تو کردم

ای قبلهٔ آمال من ای کعبهٔ مقصود
عمری همه چون قبله نما یاد تو کردم

حق است کزین بند خدایم نرهاند
چون بیشتر از یاد خدا یاد تو کردم

کردم ز تو بس یاد وز خوی تو عجب نیست
گر سخت برنجی که چرا یاد تو کردم

حالت شب مهتاب مرا برد بگردش
تا صبحدم ای ماه لقا یاد تو کردم

دل افسرده

دیشب ای دوست بکوی تو دلی آوردم
غرق خون کردمش از حسرت و با خود بردم
نا امیدم مکن ای پادشه حسن که من
بصد امید بدرگاه تو روی آوردم
دور از روی تو در بزم محبت ایدوست
خون دل بود شرابی که بیادت خوردم
منم آن غنچه که دورم ز نسیم کرمت
عجبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم
آنهمه خار ملامت که مرا رفت بپای
بهر این بود که در عشق تو پای افشردم
دیگران گر بخط وخال بتان دل سپرند
من دلسوخته در عشق تو جان بسپردم
درسرم هست که دیگر پی خوبان نروم
اگر از دست غمت جان بسلامت بردم
بسکه این زندگی تلخ مرا داد عذاب
بخدا ای اجل از حسرت مردن مردم
دیگر از من مطلب حالت شادی، حالت
که ز دست دل افسردهٔ خود افسردم

همسایه

نزدیک تو و دور ز دیدار تو بودم
همسایهٔ دیوار بدیوار تو بودم
سویم نفکندی نظری ، گرچه شب‌وروز
چون آینه آمادهٔ دیدار تو بودم
بودی تو طبیب من و آگاه نبودی
از درد من زار که بیمار تو بودم
مانند نسیم سحری ، حال من ای گل
زآن بود پریشان که هوا دار تو بودم
از دور جوانی که بهین فرصت عیش‌است
کامی نگرفتم که گرفتار تو بودم
گر از تو همه ناز خریدم عجبی نیست
زیرا که تهی دست خریدار تو بودم
چون‌هر کسی ازدست کسی میکشدآزار
شادم که من آزرده ز آزار تو بودم
گفتم که بجزسوز دل ای عشق‌چه بودی؟
گفتا سبب گرمی گفتار تو بودم
حالت ، غم ودرد توبجان میزندآتش
وای ازمن بدبخت که غمخوارتوبودم

مرد عشق

آن بوسه که او بخشد ، وین ذوق که من دارم
کام از دهنش گیرم ، تا کام ودهن دارم

در وصل لبم باید در بوسه بکار آید
با شوق چنین کاری ، کی فکر سخن دارم

غم نیست اگر امشب ، نبود شب مهتابی
ماه دگری تابان ، در روی چمن دارم

آن دلبر شوخ اینجا، شاید دو سه شب ماند
صد شکر که در خانه ، ازمی دو سه من دارم

هیچم ز نو و کهنه خوش نیست درین گیتی
جز عیش نوی کامشب با یار کهن دارم

با آن تن جانانه ، وجد و طربم باید
ورنه بچکار آید ، این جان که بتن دارم؟

من بر سر کوی او ، یك عمر وطن کردم
پا در نکشم ز آنجا ، تا مهر وطن دارم

آنگونه که زلف او، صد چین وشکن دارد
منهم برخ از دستش، صد چین وشکن دارم

حالت، چکنم پروا، ازسرزنش مردم ؟
من مرد ره عشقم ، هرچند که زن دارم

هستی

جان میدهم ازهجرش، تادور از آن یارم
خون میخورم ازدستش ، تا دربر دلدارم
بیحالم وبیحاصل ، تا نیست مـرا عشقی
بیتابم وغمـگین دل ، تـا عاشق بیمـارم
از می بگدازد تن ، تا بیخود و سرمستم
وز غصه بسوزد جان ، تا عاقل و هشیارم
تنها نهدم هر کس ، تا مضطر و بد بختم
زحمت دهدم هرخس ، تا بخت بود یارم
نالم ز گرانباری ، تا شـاخ برومندم
خجلت برم از خواری ، تا شاخهٔ بی‌بارم
از غصه بجان آیم ، تـا نیست مرا کاری
وز رنـج نیـاسایم، تـا هسـت بسی‌کارم
ترسم که بچینندم ، تا همچو گل سرخم
ترسم که بسوزندم،تا همچو خس و خارم
فقراست وعزای نان ، تا نیست زر وسیمم
دزد است وبلای جان، تاسیم وزری دارم
تا من بجهان هستم ، غم‌هست بهرصورت
حالت ز چنین هستی، پیوسته درآزارم

خنده های تو

بر پای نهی بند بیك خنده عزیزم
لبخند توسازد همه را بنده عزیزم

خود خندهٔ گلهاسبب چیدن گلهاست
باهرخس‌وخاری چه کنی‌خنده عزیزم؟

از بلهوسان روی بتاب وهمه کس را
دلگرم مکن با رخ تابنده عزیزم

در دامن هر رند سر خویش میفکن
ترسم که شوی خوار وسرافکنده عزیزم

چون نرم ببینند ترا، وصل توجویند
جوینده هم آخر شده یابنده عزیزم

گر درپی حسن تو کسان عشق‌تو ورزند
دائم نبود حسن تو پاینده عزیزم

هرشب،چه کنی‌جلوه بدان‌روی‌چوخورشید
خورشید بشب نیست درخشنده عزیزم

تا درشب عیش آبروی خویش نریزی
درجمع مشو شمع فروزنده عزیزم

چون قطرهٔ شبنم برخ گل، عرق شرم
باشد بگل روی تو زیبنده عزیزم

حالت کندت منع زخندیدن وترسم
برگفتهٔ او نیز کنی خنده عزیزم

ناز

اگر ای عزیز خواهی بکمند خود اسیرم
مگذر ز ناز ومگذار که ازتو کام گیرم
همه کس زخوان کشد دست دمی که سیر گردد
ببرت مرا نگه دار و نگه مدار سیرم
تو چو پادشاه حسنی و ز ناز ناگزیری
که منم گدای عشق و ز نیاز ناگزیرم
مگذر ز ناز ورحمی بدلم مکن که ترسم
چودل ازتوکام بگرفت دل ازتو باز گیرم
چه دهی نشان ز آبی که نشاند آتش دل ؟
که گر آب زندگانی است من آن نمی پذیرم
بخدا زعشق روی توچنان خوشم که خواهم
بدلم نمیرد این عشق ، اگر از غمت بمیرم
منه اینچنین قدم سست که اوفتی بدستم
مکن اینچنین دلم گرم که میکنی دلیرم
چه مصیبتی که آهم بدل تو کارگر شد
چو کمان شدم ازین غم که خطا نرفت تیرم
غم عشق تست سرمایهٔ نوجوانی من
که بباد رفتن عشق ، کند زغصه پیرم
شب وصل تا سحر بیش نپاید و ، همان به
که خیال وصل باشد همه عمر در ضمیرم
دل حالت است از آن خوش که رها شود ز بندی
دل من خوش است دایم که ببند او اسیرم

پند بیهوده

ایکه گفتی ترك آن معشوق سیمین‌تن کنم
هیچ عاشق میکند کاری چنین تامن کنم ؟
ازچه گویم ترك آن حوری‌صفت بهر بهشت
زابلهی باشد که تن قربان پیراهن کنم
چون برد بادخزان گل‌را برون آخرزدست
من‌چراخود دربهاران دوری‌از گلشن کنم؟
از چه پنداین وآن بندی بپای من نهد ؟
من ندارم گنج تا اندیشه از رهزن کنم
چون بدست‌آخر نماند آنچه میآید بدست
به کز اول با نگاری دست در گردن کنم
هرچه دارم میدهم از دست اندر راه دوست
تا بمهر دوست دفع کینهٔ دشمن کنم
مست در گلزارم ودر دامنم گلچهره‌ای‌است
با چنین حالی چه‌جای گل که‌دردامن کنم
روز وصلش هم که چون نی‌مینهم لب‌برلبش
خواهم از بیم فراقش ناله وشیون کنم
دانه میافشانم و با آفتی چون بخت بد
نیست‌امیدم که آخرحاصلی خرمن کنم
تا زبان‌آور شدم، حالت، همی‌سوزم چوشمع
تا بیاران نکته‌ای تاریك را روشن کنم

خواسته‌های من

مشکل که بمهر آید آن یار که من خواهم
آری نشود آسان هر کار که من خواهم

بس یار که غمخواری بسیار کند با من
اما نکند یاری آن یار که من خواهم

بهبود نمی‌یابد، این درد که من دارم
وز دوش نمی‌افتد، این بار که من خواهم

صد نغمه درین محفل بشنیدم و نشنیدم
یک نغمه که دل خواهد ز آن تار که من خواهم

چیزی که نخواهم من، صد بار شود پیدا
وز دیده شود پنهان یکبار که من خواهم

بس خوار که در راهم پا مال شود آسان
وز پا نرود بیرون آن خار که من خواهم

هر جام که آن ساقی پر کرده خود از بهرم
پس میبرد ار گویم پیش آر که من خواهم

سنگی که یکی خواهد برداشتن از راهم
بگذارد اگر گویم بردار که من خواهم

یار و می وماه و گل خوبست ولی هر گز
حاصل نشود با هم این چار که من خواهم

حالت تو درین سفره هر لقمه که برداری
رندی رسد و گوید بگذار که من خواهم

ساده دل

بوسه ای چند از آن غنچه دهن میخواهم
کی‌شود قسمت من آنچه که من میخواهم ؟
در کنارش کشم و بوسه برویش بزنم
بهر این است اگر دست و دهن میخواهم
ساده دل خواهدم آن یارو ، چنان ساده دلم
که وفا داری از آن عهد شکن میخواهم
نازنین دلبر جانانهٔ من ، جان منست
اگر ازدست رود جان ، چه زتن میخواهم ؟
زر نمیخواهم و گرز آنکه بخواهم زر وسیم
همه را بهر بتی سیم بدن میخواهم
زندهٔ عشقم وعشق ار همه درد ومحن است،
من ، همه عمر ، بجان درد ومحن میخواهم
پرتو ماه وصفای چمن‌ای دوست خوش‌است
ماهروئی چو تو درطرف چمن میخواهم
خواهی ازمهر ووفا دم زن و خواهی زجفا
کز لب نوش تو من جمله سخن میخواهم
حاصل نغمهٔ بلبل ، قفس بدبختی است
بخت و بیحاصلی زاغ و زغن میخواهم
حالت ازتوبه دگرجان بستوه آمده است
دلبری شوخ و دلی توبه شکن میخواهم

اشک ندامت

بسکه دلدادهٔ تیر تو کمان ابرویم

همدمی نیست بجز تیر تو در پهلویم

زچه بیزارشوی از رخ زردم، ایدوست ؟

که خوداز هجر توشد زرد بدینسان رویم

گر که باخیل خیالت نکنم سر، چکنم؟

همدمی میطلبم ، همنفسی میجویم

ایکه هریک نظرت زنده کند جانی را

پیش از آنی که بمیرم نظری کن سویم

هیچ سر گشته به سر گشتگی من نرسد

کزهوا داری چوگان غمت چون گویم

من همان دم که نهادم به ره عشق تو پای

خبرم بود که این ره بخطا می‌پویم

سود این‌اشک ندامت زمن گمشده پرس

که بدان دست دل از هرهوسی میشویم

مکش ای ابر کرم زحمت بیهوده که من

آن گیاهم که سر راه کسان میرویم

میدهم پند بحالت که ز می توبه کند

سادگی‌راچه سخن‌باچه کسی‌میگویم

خوشم

گر تو گرفتارم کنی ، من بـا گرفتاری خـوشم
ورخوارچون خارم کنی، ای گل بدان خواری خوشم
زآن لب اگر کامم دهی ، یـا آنکه دشنامم دهی
با این‌خوشم باآن خوشم، با هرچه خوش‌داری‌خوشم
خواهـی مـرا گـر بینـوا ، درد دلم را بیـدوا
ور صـد ستم داری روا ، با آن ستمـکاری خوشم
والاترین گوهر توئی ، داروی جـان پرور توئی
درمان دردم گر توئی ، در کـنج بیمـاری خوشم
آیدگر از غم جان بلب ، کی آیـدم افغان بلب ؟
با هرچـه خواهـد یار من ، در عـالم یاری خوشم
ای بهترین غمـخوار دل ، وی محرم اسـرار دل ،
خـواهی اگر آزار دل ، بـا آن دلازاری خوشم
تا گشته‌ام یار تو من ، از جـان برم بار تـو من
عشق است اگر باری گران، با این گرانباری خوشم
اندر بهشـت آرم بسر ، زیـرا تو را دارم ببـر
وز هر کسم خوشبخت‌تر ، زیرا تو میداری خوشم
گروصل و گرهجران‌بود، گردردو گردرمان‌بود،
حالت خوشم با این‌وآن آری خوشم آری‌خوشم

خسته جان

خواهم کـه شبی درقدم یـار دهم جـان
حیف است که ازحسرت این‌کار دهم جان

در روزفراق ازسرم ای مرگ بکش دست
مگذار کـه دور از رخ دلـدار دهم جان

تـا چند چـو بلبل بگلستان محبت
بهر گلی از دست دوصد خـار دهم جـان

فریـاد کـه بند از پر و بـالم نگشودند
ز آن پیش کـه از دوری گلزار دهم جان

در هجر تـو جان میدهم از طعنهٔ اغیار
راضی مشوای گل که چنین‌خواردهم جان

هر روز تـو از وعده ، من از چشم بـراهی
یکبار دهی جـانم و صد بـار دهم جـان

ای درد دلـم را لب جانبخش تـو درمان
مگذر ز علاج من و مگذار دهم جـان

کالای وفـا بـرده ببـازار محبت
هر دم ز غم قحط خریـدار دهم جان

حالت هوس توبه دلم راست دگـر بـار
ترسم که ز سنگینی این بـاردهم جان

همراه زمان

تـا کی بجهان غافل از کار جهان بودن ؟
تـا چند ببیداری ، درخواب گران بودن ؟

در زاویـهٔ عزلت ، منزل نتوان کـردن
از گیتی و از کارش غافل نتوان بـودن

هر کس هنری دارد ، زونام ونشان مانـد
از بی هنری بـاشد بی نـام ونشان بـودن

پیرست جهان لیکن بس فکر جوان دارد
مانند جهان بـاید بـا فکر جوان بـودن

تـا هست رهی تـازه بـاید پی آن رفتن
چون کهنه‌شود، دیگر، نتوان‌پی‌آن‌بودن

هر کس بجهان آیـد ، همراه زمان آیـد
زینرو بجهان بـاید ، همراه زمان بـودن

گر گوهر عزت را خود قیمت جان باشد
باید که خریدارش ، با قیمت جان بودن

هرجا که زره مانی هر کس زتو پیش‌افتد
بـاید همه جا همره بـا راهروان بـودن

حالت بتو خود گیتی گوید که چسان باشی
من بیهده میگویم بـاید بچه سان بـودن

اختیار

یـا در گذر از عشق ، یـا سینه سپر کن
یـا تن بخطر ده ، یـا دفع خطـر کن
دزد است درین راه ، راه است پر از چاه
یـا ترک سفر کوی ، یـا عزم سفر کن
در خـانهٔ جانان ، جانها شده قربـان
یـا حلقه بدر زن ، یـا پشت بـدر کن
جـان ده پی دیدار ، یـا بگذر و بگذار
یـا اهل نظر شو ، یـا قطع نظر کن
در عشق ثمر نیست ، جز رنج وضرر نیست
یـا راه ضرر بند ، یـا جمله ضرر کن
عشق است و شررها، وآن سوز جگرها
یـا شو ز شرر دور ، یـا خوبشرر کن
یـا وصل رخ او ، یـا مرگ درآن کو
یـا گل بسر افشان ، یـا خاک بسر کن
بـا عشق در آویز ، یـا آنکه بپرهیز
یـا مرد هنر شو ، یـا ترک هنر کن
عشق استوعذاباست، رنج و تبوتاباست
یـا زین همه سرپیچ ، یـا با همه سر کن
حالت چه کنی قـال ازعشق بدین حال
یـا حال دگر جوی ، یـا فکردگر کن

برلب شطّ العرب

هر زمان برلب شطالعرب افتد گذر من
آرد آن منظره رخسار تـرا در نظر من

باتوروزی‌لب شطبودم وز آن‌پس، بهمه‌شب
بی تـو شط دگری میرود از چشم تر من

سحری‌پیش‌توشب کردم‌وافسوس کز آن پس
روزها رفت که بی‌روی توشب شد سحرمن

شاخ هر نخل بری داده و من نخل امیدم
ندهد برمگر آن دم که تـو آئی ببر من

شب و روزاست جهان تیره بچشم من‌بیدل
در فراق تو کـه هم شمس منی هم قمرمن

خبرم هست که از خـانهٔ من بـا خبری تو
خبرم نیست که بهر چه نـگیری خبر من

رحم اگربرمن‌بیدل نکنی، رحم‌بخود کن
زآنکه ترسم زند آتش بتو سوز جگر من

درتو روزی اثری میکند این‌شعر ولیکن
دیگر آن روزنمانده است زمن‌جزاثرمن

دولت‌وصل نیاورده هنوزت ببرمن
لیك هجران‌تو آورده بلاها بسرمن

آبادان - تیرماه ۱۳۲۷

این غزل را درتیرماه سال ۱۳۲۳ برای پسرم «ماهورحالت» که در آن وقت دوساله بود ساختم

پسر من

ای روی چو خورشید تو نور بصر من
بی روی تو تار است جهان درنظر من

هر قطرهٔ اشکی که ز چشمان تو ریزد
آبی است که آتش زند اندرجگر من

بیجاست اگر فکر سخن در سرم افتد
کز سر پرد این فکر چو آئی بسر من

بر دفتر شعرم توکشیدی خط بطلان
هر جای که با خنده نشستی ببر من

گوئی دهی ام بازی و خندی بتمسخر
بر نظم من ای لعبت آشوبگر من

از دست تو تا خشک بود چشمهٔ طبعم،
بر جای نباشد اثر از شعر تر من

چون هستی من نیست بجز درد سرایماه
آن به که دهد همچو توئی درد سرمن

نفعم همه اینست که در پیش من ایشوخ
کاری بکنی، وربود آن بر ضرر من

غم نیست گر ای در گرانمایه زد ستت
بگسست ز هم رشتهٔ در و گهر من
در ملک سخن گر هنر خود ننمایم
در تربیت تست نمایان هنر من
دور سخن تست که گوئی سخن نو
شد کهنه متاع سخن بی ثمر من
تا کی سخن آرم که گذارم اثر از خویش
به از تو اثر چیست ؟ توئی خود اثر من
خواهم که ترا خوب ببار آرم وبا فخر
گویم که منم حالت وهست این پسر من

شرم

آگـاه نیست از دل مـن دلستان مـن
آن مـاهرو چگونه شود مهربـان من ؟
شایـد دلش بسوزد اگـر بـا خبر شود
زین آتشی که سوخته امروز جـان من؟
پیشش زبان چگونـه گشایم بـدرد دل
اینسان که شرم بند نهد بر زبـان من ؟
نوری زرحم هست بچشمش ولی‌چه سود؟
هرگز نخـورده‌است بگوشش فغان من
دیگر ز لب نه حرف برون آید ونه آه
پیشش چو شرم مهر زند بـر دهـان من
هردم که دیدمش ، ز حیا سرخ شد رخم
جز این نداشت سرخ گـلی بوستان من
از داغ عشق ، بیشتـر ایـن درد سوزدم
کاو بـا خبر نـگشته ز سوز نهـان من
در پیش او نه اشك روان میشود نه نطق
ایـن غصه گشته آفت روح و روان مـن
دیدار یـار هرچـه بعشقم فـزوده است
تهدیـد شرم کاسته است از بـیان من
حالت ، مرا حیا کشد آخر نه جوریار
کـز آتش حیا شده آب استخوان من

همدم تنهائی

نه توانائـی من مانـد نه یارائـی مـن
همه از دست بـرفتند چـو برنائـی من
گنـج امید ببـر داشتم و نقد نشـاط
رفت در پـای هنر یکسره دارائـی من
بر سرم خـورد بسی تیغ بـلا همچو قلم
تا که در خط سخن شد سر سودائـی من
قدم از بار سخن گشت دو تا همچو کتاب
تـا نیابنـد سخنگوی بیکتائـی من
خط دانش که نیفزود بـه بینش چیزی
خست چشمان من و کاست ز بینائـی من
گرچه فکرم بسخن هیچ توانانشده است
اندرین راه ز تـن رفته توانائی من
کلك و دفتر همه را آفت جان دانم وبس
نیست امروز جـزاین حاصل دانائـی من
همچو شمعم که تن و جان مـرا میسوزد
این زبـان آوری وانجمن آرائـی من
باهمه‌حال چوحالت‌دل‌من‌خرسندست
که بود فکر سخن همدم تنهائی من

آبرو

ترسم مدام از اینکه رود آبروی من
وین آب رفته باز نیاید بجوی من

از پاس آبرو بلب جویبار عمر
پائین نرفته آب خوشی از گلوی من

از بیم طعن خلق بر آشفته میشوم
از یك نسیم چون شود آشفته موی من

صدره شدم خموش و گذشتم ز حق خویش
تا پست جلوه‌ام ندهد های وهوی من

بیم از شکستن گهر آبرو بود
گر وحشتی مراست ز سنگ عدوی من

میمیرم از خمار و نخواهم که هیچکس
آگه شود که نیست می اندر سبوی من

سیلی خورم ز پنجهٔ ایام و خوشدلم
از اینکه در برهمه سرخ است روی من

در جامهٔ ریاست چو بازیگران تنم
از فکر اینکه چشم کسان است سوی من

از آرزو بدور فکند آبرو مرا
ضدند آبروی من و آرزوی من

حالت عجب مدار که جان بر لبم رسد
در بحر غم فکنده مرا آبروی من

این غزل را تابستان سال ۱۳۳۲ در آبادان
پس از رفتن همسرم بتهران سرودم

بعد از تو

ز خانه رفتی و غمخانه گشت خانهٔ تو
بیا که باز نهم سر بر آستانهٔ تو

به هر کجا که در این خانه روی می‌آرم
بدیده نقش رخ تست یا نشانهٔ تو

بیاد زلف و رخت اوفتم چو درنگرم
که پیش آینه بر جای مانده شانهٔ تو

فضای خانه دگر تار وغم فزاست بچشم
که نیست روشنی طلعت یگانهٔ تو

اگر چه غرق خموشی است کنج تنهائی
همان بگوش دلم می‌رسد ترانهٔ تو

بخانه ، بیتو، نه آرام دارم و نه قرار
که تنگ شد چوقفس برمن آشیانهٔ تو

کنون چو مرغ غریبم ببام آزادی
که خو گرفته دگر دل بدام ودانهٔ تو

تو رفته ای وندانی که من ز اشك روان
چه دانه های گهر کرده‌ام روانهٔ تو

نبود حالت بیدل برفتنت راضی
ولی نگشت حریف تو وبهانهٔ تو

بیحال

یاری که ربود از همه آرام توئی تو
معشوقهٔ صد عاشق ناکام توئی تو

دلدادهٔ زیبائی اندام منم من
مشهور بزیبائی اندام توئی تو

آن خسته که در دام بلا مانده منم من
وآنکس که در انداخته آن دام توئی تو

آن کس که بجامی،رود از دست منم من
وآنکس که بدستم دهد آن جام توئی تو

آن کس که بدو حسن تونامی‌است منم من
وآنکس که مرا ساخته بد نام توئی تو

آنکو همه خواهد ز لبت بوسه منم من
وآنکو دهد از لب همه دشنام توئی تو

آن کز همه کس جز تو رمیده است منم من
وآنکو شده جز من همه را رام توئی تو

آنکس که ترا خواند از آغاز منم من
وآنکس که مرا راند سرانجام توئی تو

حالت که شد از هجر تو بیحال منم من
با حال خوشت در خور این نام توئی تو

مهمان من

ای دلبر جانانهٔ من ، جان منی تو
جان یافتم امروز که مهمان منی تو
هر روز دلم بود پی دیدن گلها
امروز تو هستی و گلستان منی تو
برخوان چه کند دسته گلی جلوه که اینك
چون خرمنی از گل به‌سرخوان منی تو
امروز مرا بر سر این سفره زهر روز
بیش است نمك زآنکه نمکدان منی تو
من مفلس و تو گنج زر، ای گیسوی زرین
باور نکنم اینکه بدامان منی تو
برهمچو منی، داده خدا همچو توئی را
ای مه سبب قوت ایمان منی تو
در روز ندیدم مه رخشنده جز امروز
آری بت من ماه درخشان منی تو
اجرم که همه عمر بفرمان تو بودم
اینست که امروز بفرمان منی تو
گرز آنکه نخواهم ز تو یاری ز که خواهم؟
بیمار تو هستم من و درمان منی تو
از حسن خود و ذوق من آگاهی و پرسی :
«حالت ، ز چه رو اینهمه حیران منی تو» ؟

صبر و ظفر

به نرمی میگراید دلبرم آهسته آهسته
یقین دارم که آید در برم آهسته آهسته

چو خورشیدی که نورش صبح کم کم بیش میگردد
به مهر خود فزاید دلبرم آهسته آهسته

بتندی سوخت چون پروانه ام آن شمع وخود زین پس
دلش سوزد بحال مضطرم آهسته آهسته

بناز و غمزهٔ شیرین، مرا دل میدهد کم کم
که تا منهم بدو روی آورم آهسته آهسته

نمیدانست قدر گوهر دل را و دانستم
که در یابد بهای گوهرم آهسته آهسته

ز عشقش هرچه گوئی بر سرم آمد، عجب نبود
گر او خود هم بیاید برسرم آهسته آهسته

ز هرسو عرصه برمن تنگ گشت وجای آن دارد
که او هم تنگ گیرد در برم آهسته آهسته

بلائی بر سرم آورد سوز عشق او کآخر
رمق چون شمع رفت ازپیکرم آهسته آهسته

چوشبنم در هوایش آب گشتم تا درین گلشن
شود دامان آن گل بسترم آهسته آهسته

ازین دامم بتا امروز برهان، ورنه تا فردا
بریزد از پر افشانی پرم آهسته آهسته

نمیشد باورم کز صبر میآید ظفر، حالت
کنون این نکته گردد باورم آهسته آهسته

ناله

چونیست در دل سنگک تو کارگر ناله
دگر چرا کنم از شام تا سحر ناله

من آندم از سر کویت بریده شد پایم
که از وفا تو بریدی و از اثر ناله

ز فرط ضعف مرا آه در بساط نماند
بقدر اینکه برون آرم از جگر ناله

مرا ز ناله مکن منع و غیر ناله مخواه
ز سینه‌ای که در آنست سر بسر ناله

ز من بگو برقیبان که رام کردن دوست
شود به ناله میسر ، ولی نه هر ناله

فلك امان بستمگر نمی‌دهد آنقدر
که داد خواه کند پیش دادگر ناله

همان سزای نفاق است اگر که اهل نفاق
کنند روز وشب از دست یکدگر ناله

براه زندگی امروز رهروان دارند
ز دست راهزنی های راهبر ناله

بنال بر درحق چون بلارسد ، حالت
مگر که تیر بلا را شود سپر ناله

چون وچرا

مپرس از دل عاشق که دیوانه چرائی ؟
که او هم زتو پرسد که فرزانه چرائی ؟
که رخسارهٔ او دید که دیوانه نگردید؟
ببین آن ومگو این که دیوانه چرائی؟
بدلبر نظر انداز که شد خانه بر انداز
مپرس از دل ویران که ویرانه چرائی ؟
چو شد در بر جمعی فروزان رخ شمعی
ز پروانه نپرسند که پروانه چرائی ؟
توهم محو در اوباش ، تو هم آینه خوباش
در آن زلف بزن چنگ کم از شانه چرائی؟
اگر عشق ترا نیست، بدنیا چه کنی زیست؟
اگر باده ننوشی ، بمیخانه چرائی ؟
توئی در دلم ای یار ، دلم را منگر خوار
گر این خانه نخواهی ، درین خانه چرائی ؟
توئی دردل و در جان ، ولی غافلی از آن
تو ،ای خویش ترا زخویش، چو بیگانه چرائی؟
اگر حالت محزون برویت شده مفتون
ازو این عجبی نیست ، تو فتانه چرائی ؟

از پا افتاده

بادل سخت ای پری، ما را ز پا افکنده‌ای
آه ازین سنگی که پیش پای ما افکنده‌ای

از سر کوی تو دیگر نیست پای رفتنم
گر مرا افکنده‌ای از پا، بجا افکنده‌ای

یك رهم کردی نظر، آنهم نه با چشم کرم
بلکه تا بینی بدام خود کرا افکنده‌ای

من چو آن مرغم که از بهرت ندارم بهره‌ای
در شگفتم کاندرین دامم چرا افکنده‌ای

با همه بی پرده‌ای در صحبت اما پیش من
بر رخ خود پردهٔ شرم و حیا افکنده‌ای

سوی هر بیگانه مفکن گرچه هست ازروی خشم
آن نگاهی را که سوی آشنا افکنده‌ای

میروی با ناز و صدها خاطر آشفته را
همچو زلف خویشتن اندر قفا افکنده‌ای

رشتهٔ آهی ترا، ایدل، نپیوندد بدوست
بهر این آهو کمندی نارسا افکنده‌ای

حالت این فریاد، بیجا میزنی از دست‌عشق
عشق اگر بند است آنرا خودبپا افکنده‌ای

بوسهٔ وداع

دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی
ز آن بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست
با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی
چون لب گذاشتی بلبم از پی وداع
گوئی که داغ بر دل شیدا گذاشتی
امروز در سرای دلم یاد گار تست
آن داغ دل که دوش در آن جا گذاشتی
تسکین دل چگونه بر آید زدست من
کار تو بود این که بمن وا گذاشتی
ای آنکه جای پای تو خود بوسه گاه ماست
بر درگه رقیب چرا پا گذاشتی
بر خون عاشقان همه خوبان رقم زدند
این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی
در های آسمان همه، ای آه، بسته است
بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی
ای اشك یار آمد و رخسار خود نمود
اما تو کی مجال تماشا گذاشتی ؟
حالت، ترا چه شد که گرفتی بگریه خوی
از آن زمان که پای بدنیا گذاشتی ؟

این غزل را بمناسبت ازدواج
یکی از دوستان سرورم .

تازه داماد

شاد باش ای نو جوان اکنون که یاری یافتی
در بهار نو جوانی ، گلعذاری یافتی

بی رخ دلدار ، دل چون خانهٔ بی زیوری است
خانه را کردی نگارین چون نگاری یافتی

شام تار هجر طی شد ، وز بتی خورشید روی
پرتو مهری و روشن روزگاری یافتی

دور تنهائی ، خزان زندگی بود و گذشت
بر گلندامی رسیدی ، نو بهاری یافتی

دل اگر بی یار باشد همچو باغ بی گل است
شاد باش ایدل که یار گلعذاری یافتی

باده ای از عشق خوشتر نیست در بزم وجود
باش سر خوش چون شراب خوشگواری یافتی

زندگی بی یار کردن بیقراری کردن است
چونکه یاری یافتی ، یعنی قراری یافتی

چیست مهر دلبرانی همچو گل ناپایدار ؟
خرمی اکنون که سرو پایداری یافتی

دشمن جان است رنج و محنت و آسیب ، لیك
سست گردد دشمنت چون دوستداری یافتی

گر کمك در کار باشد بار میگردد سبك
رنج و غم کم میشود چون غمگساری یافتی

گفته بودی کز چه حالت دم زند از عشق یار
نیك خود پی میبری اکنون که یاری یافتی

چرا رفتی؟

در بزم گرفتی می و نوشیدی و رفتی
مستانه بحال همه خندیدی و رفتی

بعد از تو لبی باز نشد از پی خنده
غیر از لب آن جام که بوسیدی ورفتی

ننشستی و یاران دگر هم ننشستند
آن بزم که چیدیم تو برچیدی ورفتی

دل بود و وفا بود و صفا بود و محبت
افسوس که چشم‌ازهمه پوشیدی و رفتی

رنجیده همی رفتی واین فکر مرا کشت
کز دیدن من بود که رنجیدی و رفتی ؟

احوال تو بهرچه کسی بود پریشان
کز هیچ کسی حال نپرسیدی و رفتی ؟

آن بزم طرب بهر وجود تو بپا بود
وین را همه گفتند و تو نشنیدی و رفتی

گفتم که بتابد ز رخت پرتو مهری
با قهر تو روی از همه تابیدی و رفتی

از صورت احوال کس آگاه نگشتی
در آینه ای صورت خود دیدی ورفتی

آن بزم بچشم تو پسندیده نیفتاد
یا حالت ما را نپسندیدی و رفتی؟

مستی

سر مست شب اندر بر ما آمده بودی
گویا که ز مستی به خطا آمده بودی

با روی بر افروخته و موی پریشان
مستانه درین جا زکجا آمده بودی ؟

جای تو من اندر عرق شرم شدم غرق
از بسکه تو، بی شرم وحیا،آمده بودی ؟

از باده نبود آنهمه شادی ، بگمانم
کز پیش کسی کامروا آمده بودی

ویرانهٔ من ، خانهٔ ماتمزدگان است
شاداب‌وخوش اینجا توچرا آمده بودی؟

این بس اثر بادهٔ صافی که بپیشم
سر خوش زپی صلح وصفا آمده بودی

بیجا ببرم آمدی اندر نظر غیر
وقت دگر ایکاش بجا آمده بودی

خوش باد زمی حال تودایم که‌بدین حال
دیشب بسر مهر و وفا آمده بودی

حالت، شب پیش آن صنم اندر برما بود
ایکاش تو در خانهٔ ما آمده بودی

از دست دل

هیچکس نیست ز دست دل من شاد دمی
آه از این دل که غمی دارد و آنهم چه غمی
دود آه و دم سرد است وجز این چیزی نیست
بزم دلسوختگان را بود ار دود و دمی
خواست شرحی دهد از قصهٔ ما و دل ما
هر که هر جا سخنی گفت ز جامی وجمی
قسمت این بود که باشیم شب وروز روان
ما بدنبال دل و دل پی زیبا صنمی
هر که گردیده مقدر که بماند ناکام
بکسی حاجتش افتد که ندارد کرمی
لذتی داشت تماشای رخ یار ، ولی
لذتی نیست بگیتی که نیارد المی
با چنان روی و چنین خوی چه سازم؟ که بود
در دلم خواهش بسیاری و امید کمی
آن بمقصود رسد زود که در راه طلب
هست هر فرسخی اندر نظرش چون قدمی
این محال است که دل در بر حالت ماند
همچو آن زر که بود در کف صاحبکرمی

بیخبر

تو رسم یاری و راه وفا چه میدانی ؟
بدین جوانی ازین حرف ها چه میدانی ؟
نباشدت خبر از لذت وفا داری
تو قدر صحبت اهل وفا چه میدانی ؟
ز بسکه مست غروری ، ز خویش بیخبری
چو حال تست چنین ، حال ما چه میدانی ؟
عتاب و خشم، تو دانی که‌راه جور وجفاست
نشان بده که بغیر ازجفا چه میدانی ؟
ندیده‌ای تو زیان خطا و سود صواب
تو فرق بین صواب و خطا چه میدانی ؟
هنوز عشق جگر سوز ، آتشت نزده است
عذاب و محنت و رنج و بلا چه میدانی ؟
هوای روی گلی در سرت نیفتاده است
تو خاکساری باد صبا چه میدانی ؟
نگشته‌ای چو نیی کز لبی جداست لبش
ز بینوائی این بینوا چه میدانی ؟
چو پیش یار بیان کرد حال خود حالت
بگفت دیگر ازین قصه ها چه میدانی ؟

چه میخواهی؟

ز من، ای دلبر زیبا ، زر وزیور چـه میخواهـی
بهین زیب استزیبائی، ازین بهتر چه‌میخواهی ؟
بدان اندام زیـبا وبـدیـن روی فـریبنده
سرا پا زیور وزیبی، زر و زیـور چه‌میخواهـی ؟
بدان کیسوی زریـن و بـدین رخسارهٔ سیمین
چو کنج سیم‌وزر هستی، توسیم وزر چه‌میخواهی؟
برنـک و بوی جان پرور، توئی‌از عطر کـل بهتر
زمن عطر کل ای دلدار کل پیکر چه میخواهی؟
چو تنها دست من باید که طـوق کردنت کـردد
ز بهر خویش طوق زر زهرزر کر چه میخواهی؟
ترا زیـر بنا کـوش است زیب از حلقهٔ کیسو
به از این کوشوار ای نازنین دلبر چه میخواهی؟
لبت چون لعل و دندانت بود چون رشتهٔ کـوهر
تو بااین‌لعل و کوهر، لعل یا کوهرچه میخواهی؟
کلندامی و کلروئی، کلی خوشرنـک وخوشبوئی
کلی مصنوع وبی بو را زبهر سر چـه میخواهی ؟
کرانقیمت ترازجان هیچ چیزی نیست در عالم
ترا جان میدهد حالت ، ازو دیـکرچه میخواهی ؟

قطعات

قسمت دوم

امتحان کن

کن به هجرم گـرفتار یکچند
دیـده از دیـدن من فـرو بند
اشگـك از دیدگـانم روان کن
شور عشق مـرا امـتحان کـن

طعنـه زن بر گـرفتاری من
خـرده گیـر از وفـا داری من
سخره‌ام در بـر این و آن کن
شور عشق مـرا امـتحان کـن

من نگویـم کـه دارم دل شیر
لیك گویم که داری اگر تیر ،
سینـهٔ خستـه‌ام را نشـان کن
شور عشق مـر امتـحان کن

ظاهـراً بیوفـائی نشان ده
جور و بی اعتنائـی نشان ده
عشق خود را هم از من نهان کن
شور عشق مـرا امـتحان کن

چیستی ای عشق

تا تـو ای عشق کشته‌ای یـارم
گـاه در عزتـم گهی خـوارم
کشمکشهـا ز دست دل دارم
تا درین دل تو زیستی ای عشق

دم گـرم تـو آتش افشان است
آتشت همچـو آب حیوان است
این‌وآن - یانه این ونه آن‌است
توچه‌هستی، چه نیستی‌ای عشق؟

گه چو نازی تو وگهی چو نیاز
گـاه معشوق را شوی دمساز
گـاه با عـاشقان شوی همـراز
تو هوا خواه کیستی ای‌عشق ؟

مـرده‌ام . وزدم تو جـان گیرم
زنـده‌ام . وزغمت زجـان سیرم
گـه جوانـم کنی و گـه پیرم
درشگفتم کـه چیستی ای عشق

روز وصال

روز وصال یار است
آغوش ، لاله زار است
آنگل چو در کنار است
گل در نظر چو خار است

باغ بهشت رویش
بوی بهار بویش
رنگ بنفشه مویش
خوی فرشته خویش

دل زآن لبان گلفام
روزی شنید دشنام
با بوسه دل سرانجام
گیرد از آن دولب کام

از بس پی اش دویدم
آخر باو رسیدم
وز شاخهٔ امیدم
اینگونه میوه چیدم

مکافات

پیداست ز آه گاهگاهت،
بیمهری و سردی نگاهت،
مرد دگری است دام راهت

مرد دگری دهد شکستم
یاری چو ترا که میپرستم
یکباره بدر برد ز دستم

آنکس که ترا ببر درآرد
زین عاشق تو خبر ندارد
کز دیده چقدر اشک بارد

او راست فراغت از ملالم
هر چند که در غم تو نالم،
شك نیست که ننگرد بحالم

زین پیش ترای یگانه گوهر،
بودی تو از آن یار دیگر
دلداده و عاشق تو دلبر

من آمدم و زبـان گشودم
بهر تـو بسی غـزل سرودم
تـا از کف او ترا ربـودم

این کار ز من بر اوستم بود،
هرچند که میگریست کم بود
اما ز غمش مرا چه غم بود؟

آن روز ربودمت به افسون
کردم دل او غمین و، اکنون
جور دگری کند دلم خون.

گر آتش غم کند چو دودم،
من در خور این عذاب بودم
چون از دگری تـرا ربودم

رقص آتش

آن شعله‌ام که دارم پا در شرار سوزان
افتاده ام در آتش همچون سیاه روزان
با اینهمه، زشادی‌است رخساره ام فروزان

چون عاشقان بیدل بیتاب و بیقرارم
پیچم به خویش زیرا آتش به سینه دارم
سوزم ولی شکایت هرگز بلب نیارم

چون زود میشود طی این روزگار فانی
یك لحظه را که باشد دوران زندگانی
آن به که بگذرانم در رقص و شادمانی

از سوز آتش افتاد در تاب اگر تن من
تیره نگشت از غم این جان روشن من
افروخت چهرهٔ من، افراخت گردن من.

با اینکه قسمت من جز آتش تعب نیست،
کارم میان آتش جز رقص وجز طرب نیست
هر کس که زنده‌دل شد زواین هنر عجب نیست

بهار وصال

سوی گلی در نگر بـه فصل بهاری
بین که‌شکفته رخش‌چنان‌رخ‌یاری
نیستش از گرد غصه چهرهٔ تـاری

گر شود از دست بـاد قامت او خـم
تـازگی و خرمـی ازو نشود کـم
خنـدهٔ او نشکند ز گـریهٔ شبنم

برق اگر در فـکند دشنه بسویش
کم نشود ذره‌ای ز جلـوهٔ رویش
بلکه نکوتر شود جمال نـکویش

گـر کـه بفصل بهار لالـه و سنبل
بـار بـلا را کنند سهـل تحمل
زود ز باد خزان ز پـای فتد گـل

یارمن ای آنکه یار جز تـو ندارم
همچو گلی نازك است این دل زارم
دیـدن رخسارتست فصل بهـارم

تا که‌توئی در برم‌جهان‌همه زیباست
گرمی دل تااز آن جمال دلاراست
خاطـرم آسوده از مصائب دنیاست

لیك جدا از تو سخت زارم وغمـگین
بی رخت ای نو بهار خـرم وشیرین
چون گل‌پژمرده‌ای است‌این‌دل‌مسکین

گل من

درموسم گل که باغ روی افروزد،
بلبل به نوا، ره نشاط آموزد،
گر بیتو روم بباغ ، هر تازه گلی
چون آتش افروخته جانم سوزد .

در فصل خزان ، اگر تو باشی ببرم
یا با تو بسوی باغ و گلشن گذرم
از شوق ببرگ زرد گردرنگرم
همچون گل سرخ باشد اندر نظرم

تاعشق رخت دمیده جان درتن من
گلزار خوشی است خاطر روشن من
تاچون تو گلی نشسته در دامن من
دوراست زآسیب خزان گلشن من

بدبخت کسی که نیست یاری ببرش
گلزار جمال گلرخی در نظرش
چون گشت بهار اوخزان، رنج برد
زآنروی که نیست نوبهار دگرش،

زیبا گل من رخ چو آئینهٔ تست
گلزار مصفا ، دل بی کینهٔ تست
وآن عطر گلی که میکند سر مستم
بوی خوش گردش وسروسینه تست

برس بدردم

بیمار و زرد و رنجور ،   کنجی فتاده بودم
چون برگ زرد قوت   از دست داده بودم
برمرگ خویش دیگر   دل در نهاده بودم

نه روز بود و نه شب   در چشم‌خسته خوابی ،
نه دل مسرتی داشت ،   نه تن توان و تابی
شد زندگی برایم   رنجی ، غمی ، عذابی

پیشم نه مونسی بود ،   نه همدم و حبیبی ،
جز اینکه گاه میشد   هم صحبتم طبیبی
نه از رفیق روئی،   نه از شفا نصیبی .

تا ناگهان بخانه   روی خوش تو دیدم
شد درد از تنم دور   بر جستم و دویدم
دست ترا گرفتم   وندر برت کشیدم

چون آمدی در آغوش — لب بر لبت نهادم
وآن بوسه‌های شیرین — خرسند کرد و شادم
چندانکه برد یکسر — درد مرا ز یادم

گوئی که آفریدست — ایزد ترا برایم
تا شوق دیدن تو — آسان دهد شفایم
شادم که گشته عشقم — درمان درد هایم

تنها توئی طبیبم — بنگر بروی زردم
این اشکهای گرمم ، — وین آههای سردم
یکدم برس بدردم ، — یکدم برس بدردم

بیداری آسمان

سحر قرص خورشید شد زرفشان
که روشن کند دیدهٔ آسمان
جهان سر بر آرد ز خواب گران
ز نو زنده دل گردد و تازه جان

جهان خستگی کرد بیرون ز تن
شد از ژاله ها شسته روی چمن
پی خنده بگشاد هر گل دهن
بهر شاخه شد مرغکی نغمه زن

ببیداری آسمان درنگر
برون کن تو هم خواب سنگین ز سر
که روشندل و تازه رو چون سحر
شوی در ره زندگی رهسپر

اگر رو بسعی و عمل آوری
به سر مینهی افسر سروری
چو خورشید رخشندهٔ خاوری
سر فخر بر آسمان میبری

هنر عشق

دل من بود به هرلحظه اسیر هوسی
همچو آن مرغ که افتاده بکنج قفسی
رنج میدید بسی

بود هرروز دل من ز پی یار دگر
تا که بردوش کشم بار دگر، بار دگر
بینم آزار دگر

شب هم‌آغوش هوس بودم وهم صحبت می
اینچنین سال ومه وهفتهٔ من پی‌درپی
به هوس میشد طی

تا تو زیبا که چنین خوبی و بیمانندی
آمدی بردل من پرتو عشق افکندی
وزدلم بیخ هوس بر کندی

تو چو خورشیدی و رویت چو فروغ افکن شد
تیرگیهای هوس دور ز جان من شد
دل و جان روشن شد

تن بصد گونه خطا دادم و آلوده شدم
پی هر رسم بدو هرره بیهوده شدم
دیگر آسوده شدم

تا که ای عشق فتاده است بسویم نظرت
زهوس پاك شده جان و دلم از اثرت
خود همین بس هنرت

لاله

لاله‌ای درچمن از روز نخست
گوشه‌ای‌سایه‌سرازخاك برآوردوبرست
ره سوی پرتو خورشید نجست

بود چون سایهٔ تیره بسرش
نورخورشید نیفتاد براندام و برش
گشت‌همرنگ، شبش باسحرش

رشد آن لاله که پا درگل بود
دور از پرتو خورشید بسی مشکل بود
سعی او کوشش بی حاصل بود

من چوآن لالهٔ خونین جگرم
توچوخورشیدی‌ومن بهره زنورت نبرم
نیست جز سایهٔ محنت بسرم

توکه ماه من و خورشید منی
مایهٔ زندگی و عشرت جاوید منی
پرتو شادی و امید منی

دور از نور تو تا کی مانم؟
سایهٔ تیرهٔ غم گشته بلای جانم
زندگی بیتو دگر نتوانم

جهاندار

چه باشد بی‌دل خوش زندگانی ؟
دل خوش گر نباشد
چنان پیری شود دور جوانی

غم و شادی بدست تست ایدل
اگر باشی تو غمگین
مرا از محفل شادی چه حاصل ؟

توئی هم رنج من هم راحت من
که باشی بهرم ایدل
گهی چون دوست گاهی همچو دشمن

مرا گه شاد و گه غمگین تو کردی
مرا نسبت بدنیا
گهی خوشبین گهی بدبین تو کردی

تو هر دم صورتی بخشی جهان را
بپیش دیدهٔ ما
گهی زیبا کنی گه زشت آنرا

جهان اکنون جهان تست ایدل
تو داری این جهان را
جهانداری از آن تست ایدل

ای خدای عشق

ای خدای عشق ، یکسر مست وشیدا کن مرا
دوستدار بانگ ساز و بوی گل‌ها کن مرا
عاشق آثار زیبا کن مرا

ای خدای عشق ، از درگاه تو دورم کنون
مانده در گور جهان پرشرو شورم کنون
زنده، امازنده در گورم کنون

ای خدای عشق ، مپسند اینچنین بیحاصلم
روشن از شمع محبت کن شبستان دلم
ناقصم من . کاملم کن کاملم

ناسازگاری

برو برو که یار همزبان نبودی
برو برو که ماه مهربان نبودی
من از پی محبتم ولی تو اهل آن نبودی

برو برو که مهر من دگر نداری
منم در آتش و توزین خبر نداری
من از ره وفا روم ولی تو این هنر نداری

ندیده‌ای زمن تو جز وفا و یاری
ندیده‌ام من از تو جز جفا و خواری
نمانده در میان ما دگر امید سازگاری

پی کسی برو که با تو چون نشیند
بری نگردد از تو هر چه جور بیند
نه همچو من که میوه کشنده هیچگه نچیند

برو برو که عهد ما بسر رسیده
برو برو که از تو دل دگر رمیده
خدای ما من و تو را برای هم نیافریده

شب هجر

ای شب هجر ، غرق گناهی
قاتل عاشق بی پناهی
زین سبب رو سیاهی

از پی‌ات صبح روشن دگر نیست
یار خورشیدرو چون ببر نیست
در تو نور سحر نیست

آفت عالم و آدمی تو
در سیاهی چورنگ غمی تو
جامهٔ ماتمی تو

بر نبندی چرا زین میان رخت؟
ازچه‌رو چون من زار بدبخت،
تیره حالی وسرسخت؟

خرد کردی چنان استخوانم
کاین زمان نیست امید آنم
تا سحر زنده مانم

مقام عشق

عشقم و بهر بشر
شوق وشور آورم و ذوق و هنر
هر کجا نخل امیدی است رسانم به ثمر

گر که چشم ودهن است
وردو گیسوی شکن در شکن است
هرچه زیباست بچشم تو ز تأثیر من است

پا چو در دشت نهم
یا چو افتد سوی گلزار رهم
به گل وسبزه بسی رنگ و بسی جلوه دهم

پیش معشوق آیم
دمبدم چهرهٔ او آرایم
تا بدلدادگی عاشق او افزایم

جای بیداد و جفا
آورم دوستی و مهر و وفا
تا ز لذات جهان بهره برند اصل صفا

من هنر ها دارم
من بسی گوهر والا دارم
بی سبب نیست که در قلب کسان جا دارم

عشق نهفته

از پیش، ترا، دوش براندم بـه ملامت
رفتـی تـو و گفتم بسلامت
بعد از تو شدم سخت گـرفتار نـدامت

آگاه نبودم کـه بـه عشق تو دچـارم،
وینقـدر محبت بتـو دارم؛
زیرا کـه دمـی دور نبـودی ز کنارم.

بودی بېرو، بود دل از عشق تـو غافل
آنروز کـه رفتی ز مقابـل،
زد شعله غم عشق تـو بر جان من و دل

غافل شدم از عشق تو یك عمر، مه من!
گر سوی توشد بسته ره من،
تقصیـر من و جـرم منست و گنه من

رفتی تو وافسوس کـه آگـه نشدم زود
زین‌عشق که‌درسینه‌نهان بود!
اکنون شدم آگه، که ندامت ندهد سود

باز آی به پیش من و زین غم برهانـم
زیرا که توئی عمرم و جانم
من زنـده نمی مـانم اگر بـی تو بمانم

بیداد طوفان

باد آمد و طوفان، عجب طـوفان سختی !
گردیده زلف هـر درختی
آشفته چـون حـال اسیر تیـره بختـی

بیـداد طـوفان و جفـای بـاد صرصر
ریزد چمن را خاك بـر سر
گلشن پریشان است و گلها گشته پـرپـر

گـلها بخاك افتاده و هـر جا کـه آیم ،
ازبس بود گل زیر پایـم ،
گوئی زگل گسترده شد فرشی برایم .

گلهـای من از شاخه ها بـر خاك ریـزد
این صرصرازبهر چه خیزد؟
خواهد مگر باعاشقی چـون من ستیزد ؟

سخت آسمان امشب مرا آزرده کردست
جان و دلم افسرده کردست
مانند این گلها مرا پژمرده کردست

گل دوست داری، ماه‌من ، ای جان فدایت
امشب که آیم در سرایت
گل نیست تامن دسته گل آرم برایت

از غم چنان برگ خزان زرد ونزارم
زیرا گلی دیگر ندارم
تا دسته گل بربندم و بهرت بیارم .

از میان بگریزم

رخ ز من تافته ای .
تو مگر یافته‌ای ،
غیر من عاشق زار دگری ؟
دگری آمده است
راه قلبت زده است
که برخسار تو دارد نظری

گر توئی یار مرا
در شگفتم که چرا
مینهی دل به وفای دگری
کی تواند یک دل
شد دو تن را منزل ؟
نیست‌در قلب تو جای دگری

عاشقی چون من اگر
گذرد از تن وسر ،
ازسر همچو توئی کی گذرد؟
تا که‌این‌عشق بجاست،
چه کسی را یاراست
که ترا از بر من در ببرد ؟

از میان نگریزم
خون او را ریزم
کزمنت باز نگیرد هرگز
خواهم از راه وفا
که بمیرم اما
درمن این‌عشق نمیرد هرگز

دل‌هر آنکو بتو بست ،
گر بدو یابم دست ،
تیشه بر ریشهٔ عمرش بزنم .
از دل پر سوزم
صد شرر افروزم ،
شعله در خرمن‌جانش فکنم .

دل بی عشق

یارب ز غم یاری
آتش بدلم افکن
وز پرتو رخساری
کن خاطر من روشن

طاقت ببر از دستم
با جذبهٔ زیبائی
کن بیخود وسر مستم
از ساغر شیدائی

خواهان شبی تارم
در بستر بیخوابی
آن‌شب که بروز آرم
در آتش بیتابی

بی روی دل افروزی
بی شوقم و بی شورم
بی شعلهٔ جانسوزی
چون مشعل بی نورم

بی عشقم و بی جانم
عشقم ده و جانم ده
دلمرده چرا مانم ؟
زین مرگ امانم ده

بلا پرور

بوی جانبخش بهاری و صفای چمنی،
رخ عاشق فکنی،
گلشنی، همنفسی، ماه رخی، مهتابی،
لب جوئی، آبی،
هر چه‌خوب وخوش وزیباست‌برد صبر وشکیب
میشود دام فریب
دل ما هر نفسی بسته دامی باشد
پی کامی باشد
هر شبانگاه از آن باده که می‌نوشی شاد
میدهی عقل بباد
روز ها در پی هر چهرهٔ زیبا افتی
تا که از پا افتی
حاصل دور جوانی، که شد اینگونه تلف،
نیست جز آه واسف.
ای‌جوانی،چه بلائی تو! که چاهی چو تو نیست
پرتگاهی‌چو تو نیست
هر بلا، زادهٔ این طبع بلا پرور تست
همه زیر سر تست
عجبا! گر چه همه خلق پریشان تواند،
همه خواهان‌تواند.

گلهای من

ای باغ ، بار دیگر
روی بهار دیدی
خندان شدی، چو لطفی
از روزگار دیدی

اینقدر از چه نازی ؟
اینگونه از چه خندی؟
تا چند خود نمائی ؟
تا چند خود پسندی ؟

منهم به گلشن دل
دارم بهار دیگر
باغی و نو بهاری
از هر بهار بهتر

گر مرغ خوشنوائی
در گلشن تو گشته
در باغ سینهٔ من
هر دم پرد فرشته

گر از دم بهاران
روئید باغ و کشتی
زین نو بهار عالم
بهرم شود بهشتی

گلهای آن گلستان
سرخ و سپید باشد
گلهای گلشن من
شوق و امید باشد

آنجا گلی، که باشد
با رنگ ارغوانی
اینجا گلی، که دارد
بوی خوش جوانی

گر چهرهٔ گل تو
زینت گر چمن شد
بوی خوش گل من
نیروی جان وتن شد

گلهای تو اگر زود
پژمردگی پذیرد
من تا که زنده هستم
گلهای من نمیرد

از دیدهٔ دوست

سوی چمن می گذری
به گلبن عزیز خود می‌نگری
زدیدنش دل نکنی
دیده بسوی شاخ و برگش فکنی
که شاخه‌اش خم نشود
یکی گل از آنهمه گل کم نشود
لطمه نبیند ز کسی
نظر ندوزد به گلش بلهوسی
گل ترا، نه روی‌خوش
نه‌رنگ خوب باشد ونه‌بوی خوش
ولی‌چودوست داری‌اش
گلی نکوی و خوب میشماری‌اش
من آن ضعیف گلبنم
که زندگی ز پرتو تو میکنم
چو هست با من نظرت
بری ز عیب و نقص باشم ببرت
محبتت پروردم
به سوی شادی و سعادت بردم
نمیگذاری که دمی
لطمه ببینم و گزندی ز غمی
منم گلی درین چمن
توئی چو نو بهار جانفزای من
رخت به وجد آردم
نسیم مهر تو شکفته داردم

قربانی هوس

دستی از شاخه یکی گل راچید
کرد دورش ز گلستان امید
کم کم آن گل زطراوت افتاد
رنگ وبوی خوش اورفت بباد
چین بر آن روی بهشتی آمد
رفت زیبائی و زشتی آمد
ناله میکرد و همیگفت که من
زچه رو دور شدم از گلشن
سایهٔ ابر ندارم بر سر
که نثارم بکند درو گهر
شبنمی نیست که رویم شوید
بلبلی نیست که مدحم گوید
دور از صحبت یاران هستم
دامن دوست برفت از دستم
دختری دید و پسندید مرا
زود از شاخه فرو چید مرا
تا که آید بنظر زیباتر
داد جان من مسکین بهدر

زیور پیکر خـود ساخت مرا
بچنین حـال در انـداخت مرا
عجبی نیست اگـر گلبدنـی
نکند رحـم بحال چـومنی
شیوهٔ سلسله مـویان ستم‌است
آنکه‌درفکرستم نیست کم‌است
تادل خلق دچـار هـوسی است
آنکه‌قربان‌هوس گشته‌بسی‌است

اظهار درد

آنکه هرگز نشود چاره‌گر مشکل تو
به که آگه نشود از دل تو
قصهٔ غصه کز آن شرح دهی باهمه کس
همه را غمزده میسازد وبس
دل مردم همه فارغ ز غم یاری تست
شکوه‌هایت سبب خواری تست
شرح بیچارگی و قصه بدبختی تو
کی‌شود چاره گرسختی تو ؟
سخن ازمشکل خود گوی ولی‌پیش‌حبیب
درد خود گوی ولی پیش طبیب

در چشم من

چگونه ره برد دلی بشادمانی
که از عزیز خود ندیده مهربانی؟
فغان که‌ازچراغ عشق‌رویت‌ای‌حور
بسوخت جان من ولی نیافتم نور
بیا که چهره‌ات چو مهر آسمانی
دمد به سینه‌ام فروغ زندگانی
نه رحمت تو می‌رسد دمی بدادم
نه چهرهٔ تو میرود دمی زیادم
چنان‌عیان‌بدیدگان خسته‌ای تو
که گوئیا به چشم من نشسته‌ای تو

چراغ دل

ایدل تو چوعاشق بشوی جان جهانی
از هر چه که گویم به از آنی
دربحر غم عشق، چو کس غوطه‌ور افتد
زین بحر بدستش گهر افتد
اندیشه اگر میکنی از درد و بلائی
عشق‌است بهر درد دوائی
گر کام دل از دیدن یاری نستانی
سودت ندهد دور جوانی
عشق‌است چنان گنجی وازبهر چنین گنج
ارزد که دهی تن به غم و رنج
از محنت ایام دهد عشق پناهت
عشق تو چراغی است براهت
روشن نشوی تا که چراغی نفروزی
پخته نشوی تا که نسوزی

ستارهٔ سحر

سحر که شد ستاره ها زدیده پنهان
ستاره‌ای خجسته شد دوباره تابان

کنار بسترم رخ تو جلوه گر شد
رخ تو بهتر از ستاره سحر شد

تو آمدی بناز و خم شدی بسویم
به عشوه خنده خوشی زدی برویم

چه‌خوبتر ازاینکه‌هر سحر که،ای یار،
کند نوازش توام زخواب بیدار ؟

دم سپیدهٔ سحر چه به ازینم ،
که چشم خود گشایم و ترا ببینم ؟

به صبح ، جلوه تو ای فروغ امید
بود ز بهر من چنان طلوع خورشید.

در رقص

آفتاب است در کنار مرا
ماهتاب است همجوار مرا
هر زمانی که با تو میرقصم
تن من جفت گشته با تن گل
دست دارم میان خرمن گل
هر زمانی که با تو میرقصم
افقدم چشم بر گل سوری
باشدم گوش برلب حوری
هر زمانی که با تو میرقصم
گرچه باشد دوصد گناه مرا
هست سوی بهشت راه مرا
هر زمانی که با تو میرقصم

عطر گل

من بوی خوشی دارم
عطر گـل و گلـزارم

آیـم ز بر گـل ها
هستم اثـر گـل ها

هـر حلقهٔ گیسوئی ،
هـر چهرهٔ نیکوئی ،

از من فـرح آور شد
خوشبوی ومعطر شد.

هر چند کـه پنهانم ،
حاشا کـه نهان مـانم

هـرجا که بـکار آیم
پیش همـه پیدایـم

از دامن گل خیزم
با روی خوش آمیزم

از باغ وچمن آیم
بزم همه آرایم

آندم که زمن هرسو
خرم شود و خوشبو

دیگر به هوا خیزم
در راه فنا خیزم

مکافات گناه

داغ جانسوز جدائی دارم
کی از این آتش سوزنده رهائی دارم؟
داغها مانده ازو بردل من
شده از عشق ، همین آتش غم حاصل من
نیست جز مهر ومحبت گنهم
چکنم تا ز مکافات گناهم برهم؟
پی دل جان خودآزردم وبس
خار حسرت زگلستان جهان بردم وبس؟
تابکی غم خورم و جان بکنم
چکنم تا شوم آسوده ازین غم چکنم؟
رود این عمر چنین گر بهدر
کی دهی بار خدایا تو مرا عمر دگر؟

دو همدرد

ای‌هلال‌ازچه شده تیره رخ روشن‌تو؟
ازچـه رورفته توان از تـن تو
ازچه‌روتابش آن‌روی‌نکو کم‌شده‌است
قد توچون‌قد من‌خـم شده‌است
زرد رو در نظرم آئی و باریك ونزار
به چه دردی شده‌ای باز دچار؟
چون یکی‌خسته‌دلی گمراه‌صحرای‌فلك
زورقی غرقـه بدریای فلـك
رشتهٔ مهر فتاده است بپایت ، آری
همچومن عشق وجنونی داری
من و تو نیك ز راز دل هـم آگاهیم
چونکه مـا راهـرو یك راهیم
دل تواز پی خورشید فلك رفته چنین
دل من از پـی ماهـی بـزمین

خفته

توبه خوابی ومن خسته که شیدای‌توام ،
نگران در رخ زیبای توام
فرصتی یافته‌ام . گرم تماشای توام

توبه خوابی وزجام نگه امشب ای ماه
ندهد می‌بمن آن چشم سیاه
دیگرامشب‌نشوم چون همه شب مست‌نگاه

گرچه گردیده پریشان چو دلم گیسویت
شده آشفته برویت مویت
خوشتر و هوش رباتر شده امشب رویت

خوش تو در خوابی ومن ای مه‌جان افروزم
چشم بر کنج لبت میدوزم
هردم از حسرت بوسیدن آن میسوزم

آخر این غصه چنان مور کند پامالم
که ز عشق تو چنین مینالم
توبه خوابی و نداری خبری از حالم

ثمرهٔ زندگی

خسته شد جان و تنم
خسته از زندگی خویشتنم
در شگفتم ای دل
که ازین عمر چه باشد حاصل
در پی هرچه روم
زود از آن خسته و بیزار شوم
روز اگر دل بندم
شب به دل بستن خود میخندم
نیست پیدا راهم
چون ندانم که چه را میخواهم
خبرم هرگز نیست
که سیه بختی و خوشبختی چیست
کاش می‌دانستم
در چه حال و چه مقامی هستم
شاد یا ناشادم
به چمن یا به قفس افتادم

خاطرم فرسوده‌است
زندگی در نظرم بیهوده است
چه سفال و چه گهر
هر دو بیفایده آید بنظر
مزه هستی چیست ؟
هیچ ، نه تلخی و نه شیرینی است
چه وصال‌وچه فراق
هردو بس بی مزه آید بمذاق
طاقتم رفته ز دست
که چرا زندگی ام بی مزه است

تو و ماه

در آن ساعت کــه آمــد ماه بیرون
وز او شد نقره گون صحرا و هامون،
تو هم باز آمدی ای ماه تابان
چو گمراهی که میجوید به‌شب ماه ،
که تــا در پرتــوش پیدا کند راه ،
ترا ، ای ماه ، می‌جستم شتابان
نگــردد مــاه بــا رویت مقابــل
کــه بــاشد تــابش روی تــو در دل
ولیکن تــابش مــه در بیابان

چوپان

گرچه صحرا خوش وخرم شده چون بستانی
نشود خرم و خوش قلب چو من چوپانی
تا که گردیده شبانی کارم
دور از آن دختر گلرخسارم
تا شدم گله چران ناچارم
زو جدا روی به صحرا آرم
شیر هائی که به روز از رمه ام میدوشم
دور از آن یار چوزهری است که من مینوشم
این شب تیره که دوراز اویم
نیست جزاین رمه درپهلویم
هیچکس نیست که آیدسویم
به که با نی غم دل را گویم
عوض آنکه لب خویش نهم بر لب وی
مینهم گوشهٔ صحرا لب خود بر لب نی
بانگ نی آه جگرسوزمن است
ناله قلب غم اندوز من است
قصه یار دل افروز من است
شرحی ازحال من وروزمن است
نالهٔ عاشق آوارهٔ صاحب دردی است
آه چوپان جگر خون بیابان گردی است

پروانه

پروانه‌ام . پروانه‌ام
شد جام گل پیمانه ام
افتم میان بستر دیبای گل
تا بوسه گیرم از رخ‌زیبای گل
تا باشدم بال و پری
هر گوشه‌ای‌دارم سری
مست‌ازشراب‌خوشگوارشادی‌ام
سر گرم سیر گلشن آزادیم
آخر یکی راهم زند
روزی بدامم افکند
چشم هوس چون برپرو بالم فتد
پای تمنا هم بدنبالم فتد
نقش خوش بال و پرم
آرد بلا ها بر سرم
از سرنوشت خود بخوبی آگهم
کاید بپایان زود عمر کوتهم
به کز پی شادی روم
دنبال آزادی روم
این‌عمر کوته گربشادی بگذرد
بهتر که اندر نامرادی بگذرد

رشتهٔ امید

من پـرتـو امیدم
من چشمهٔ خورشیدم
من روشنی آوردم
هرجای که تابیدم
آنجا که منم ، غصه و غـم رخ ننماید
هرجا که من آیم طرب اندر پی‌ام آیـد
من چهرهٔ خندانـم
من جلـوهٔ ایمانـم
آسایش هر روحم
آرامش هر جانـم
با یـاری من کس ز جهان خسته نگردد
بی رشتهٔ من دل بـه جهان بسته نگردد

دور از وطن

ای ملك ایـران ، ای دیار آشنائـی
جان وتنم خاك عزیـزت را فدائـی
دور از توآتش زد بجان من جدائی
تاکی دگر یابم ازین آتش رهائی ؟
آید چو نـامت بر زبانـم ،
ریزد سرشک از دیدگـانم

دور از دیار یارم و نـزدیـك اغیار
چون‌عاشقی کزهجر معشوق‌است‌بیمار
یا بلبل زاری که دور افتد ز گلزار
بیرون‌زگلشن‌خسته‌ازدست‌خس‌وخار
تـا دور ، از آن خاك پـاکم
غربت بسر کرده است‌خاکم

تا داشتم در سایـهٔ مهرت پناهـی ،
دل بود غافل از چنان امن و رفاهی.
امـروز کاینجا بـاشدم حال تباهـی
قدر تو دانم. لیك سویت نیست‌راهی
آری ، کسی قدر تـو دانـد
کو از تو چندی دور ماند

بمبئی - ۱۸ر۸ر۲۶

حاصل من

رخ تو دیدن،

لبت مکیدن،

نمك چشیدن،

چنین سعادتی نگشته شامل من

نشد که یکشب

گهی از آن لب

گهی ز غبغب

تو نقل بوسه آوری بمحفل من

چنان لبانی،

چنان دهانی،

نشد که آنی

ببوسه‌ای کند نوازش دل من

چرا دمی چند

لبان دلبند

به بوس ولبخند

نگشته باز وبسته در مقابل من

غم تو شبها
بمنزلم پا
گذاشت . اما
شبی تو خود نیامدی بمنزل من
گر ای دلارام
شوی مرا رام ،
دهی مرا کام ،
ازین جهان همین بس است حاصل من

باز آ در آغوش

تا از تو در جان آتشی نیست
باید کنم زیست
در تیرگی چون شمع خاموش
باز آ در آغوش

محروم از دیدار رویت
وز گفتگویت
نه چشم دارد سود و نه گوش
باز آ در آغوش

از تو گرفتم بوسه هردم
اما نشد کم
زین تشنگی، ای چشمه نوش،
باز آ در آغوش

دریابمت زیبا تر از پیش
چون بینمت بیش
امشب توئی زیباتر از دوش
باز آ در آغوش

کن عفو گر کردم گناهی
چون از نگاهی
چشم تو مستم کرد و مدهوش
باز آ در آغوش

سازو می و باغ است ومهتاب
این‌حال دریاب
وآن رفته ها را کن فراموش
باز آ در آغوش

چشم سپهر

من کیستم؟ خورشید، خورشید.
روشنگر عالم چو نور عشق و امید
از چهرهٔ تابندهٔ من
هرگز نگردد محو نور خندهٔ من
نور آورم هر جا نهم پای
ظلمت کجا ماند به‌هرجا من کنم‌جای؟
درآسمان ، رخشنده مهرم
آری ، چراغ عالم و چشم سپهرم.
در باغ ها چون سر در آرم
تاج زری بر فرق هر گل میگذارم
انوار من بود آنکه پرورد
در گلستان گلهای سرخ و آبی وزرد
هرجا گلی هست و گیاهی ،
ازشوق‌هستی سوی‌من‌جسته‌است راهی
چون چشم من بیدار گردد
ازخواب، دیگر چشم ها بیزار گردد
چون شمع گر در سوز و سازم
شادم که جان عالمی را مینوازم

روی تو و خوی تو

هرچه ازخوبی ولطف‌تو بیادم مانده‌است
همه‌شادی‌است که بهردل‌شادم مانده‌است
گر جفایت ببرد آرامم
نتوانم که جفایش نامم
از تو ناید بدی وگر که بدی هم شاید
آن بدی در نظر من همه خوبی آید
غیر خوبی ز تو من کی ببینم؟
زین گلستان‌چه بجز گل‌چینم؟
گردهی زهر بدستم، بخوشی نوش کنم
یا بدی نشمرمش یا که فراموش کنم
بسکه خوبی، ببدی نتوانی
که مرا سیر ز خود گردانی
پیش ازین گرزتو کردم گله دیگرنکنم
ور بدی نیز ببینم ز تو باور نکنم
نه همین شیفتهٔ روی توام
عاشق روی تو و خوی توام

شب انتظار

امشب چو شمع سوزان بی خـواب و بیقرارم
با سوز واشک همـدم از عشـق و انتـظارم
تـا او ببر در آید

چشم من است بـر در تـا در شود گشـوده
وآن نازنین که خوابم همچون دلـم ربـوده
از در مگر درآید

مـانـند اخترانـم شب تـا بصبح بیـدار
تا بـا دو چشم بیدار لـذت برم ز دیـدار
چون اوزدردرآید

یـابم بچشم بیـدار از دیـدنش نصیبـی
درآن‌زمان که‌همچون رؤیـای دلفـریبـی
اودر نظر درآیـد

دارم یقین کـه آیـد آن یـار در بـر من
شب گر کـه درنیایـد خـورشید پیکـر من
وقت سحر در آید

تپش

ای اسب من پیشم عزیزی چون توانی
امشب مرا بر آن عزیـز دل رسانـی

مـانند مـن داری شتاب و بیقـراری
گوئی خبر زین‌عشق طاقت سوزداری

درطی این ره باشدت شوقی و شوری
داریـم چـون وقت کمی وراه دوری

ای‌کاش چون بازی شوی بالی برآری
زین جا مرا برداری وپیشش گـذاری

بانگ تپش‌هـای دل مسکین محزون
دراین‌ره‌است‌ازبانگ‌سم‌های توافزون

دورافتاده

شبی سیه اینچنین
فتاده‌ام بر زمین
ز آشیانه
کبوتری بی‌پرم
چهارود بر سرم
برون‌ز لانه

بشام تاری چنین
که گشته روی‌زمین
پر زسیاهی،
چنان منم در تعب
که‌آید آخر بلب
جان‌زتباهی

بجان این بینوا
رحم ندارد روا
دور زمانه
که تا امانم دهد
ز هستی من نهد
بجا نشانه

نـه دارم آن بـال وپر
کنـم ازین جا مگـر
بـلانـه پرواز
نـه زوری و نه قوتـی
کـه گـر رسد آفتی
از آن رهم باز

ازیـن ضعیف زبـون
بـود بیك گوشه خون
بیکطرف پـر
جز این کسی صبحگاه
ز مـن نبیـند بـراه
نشان دیگـر

عجب نـدارم اگـر
دست قـضا و قـدر
خون مراریخت
چـو من فتد در تعب
جوجه مسکین که شب
زلانه بگریخت

دسته گل پژمرده

وعده دادی که نهی پای تو در منزل من
گشت از شوق شکفته دل من
پی آراستن خانه و خوان افتادم
هر طرف دسته گلی بنهادم
ماندم از اول شب تا بسحر چشم براه
لیك روی تو ندیدم ای ماه
گشت محروم دل خسته‌ام از دیدارت
گل نچید از چمن رخسارت
در گذشت آن شب و یکهفته بر آمد کم کم
عمر گلها بسر آمد کم کم
دسته گلها همه بی آب و همه زرد شدند
همچنان چهرهٔ پر درد شدند
منهم آنشب که شدم منتظر دیدن تو
مست اندیشهٔ بوسیدن تو
دلم از شوق شکفته چو همین گلها بود
شوق دل از رخ من پیدا بود
حال چون دسته گلی کاینهمه پژمرده شده
دلم از دوری‌ات افسرده شده

باغ بی گل

از چه باشد اندرین باغ آشیانم؟
چون گلی دیگر نماند اینجا، من از بهر چه مانم؟
از چه رو ای گلشن مهر و محبت
از گل مهر و وفا خالی شدی؟ بر گو بدانم
لانهٔ دل میبرم بیرون ز باغت
میپرم. هرچند هم بی بال و پر، هم ناتوانم
باغت آن گلها که من خواهم ندارد
نغمهٔ شادی دگر اینجا بامید که خوانم؟
چونکه گلهای وفا خار جفا شد
میپرم تا خویش را از نیش خارت وارهانم
تو گل مهر و وفا دیگر نداری
تا در آیم در گلستان تو وکامی ستانم
تو همان گلشن نمیباشی که بودی
من همان مرغم که از این پیشتر بودم. همانم

خواستگار

بروای گل طناز　　ازین عشق وازاین راز
بگو با پدرت باز　　وز آن پرده برانداز
مرا گر پدرت از در آن خانه براند
ازین خانهٔ دل عشق تو راندن نتواند

من آن عاشق زارم　　که مسکینم و خوارم
امید از تو ندارم　　که آئی بکنارم
تو مانند یکی گوهر پر قدر و بهائی
کجادر کف مسکین وفقیری چومن آئی؟

مرا دید تهی دست　　درخود به رخم بست
مرا میشمرد پست　　ولی غافل ازین است
که هرچند تهی دست و گرفتار و غریبم
زنقدینهٔ عشق است بهین گنج نصیبم



چشم عالم از جمالم روشن است
روشنی بخش جهانم من،«سحر»نام من است

روی‌من از روشنی دارد نوید
آورد لبخند من شادی چو لبخند امید

بنگر این روی فرحناك مرا
تا کنی سرمشق پاکی ، سینه پاك مرا

پاك باشد دامن ایمان من
زین سبب سر مینهد خورشید در دامان من

تا که بیخ تیرگی را بر کنم ،
آتش خورشید را در جان شب می‌افکنم

روشنی بخش جهان باشد سحر
تیرگی را از میان بردن هنر باشد هنر

نور مهری باشد اندر سینه‌ام
زین سبب باشد که روشندل چنان آئینه‌ام

مهر ورزیدن کند روشندلم
درطریق مهر زین بهتر چه باشد حاصلم ؟

دختر سیمین بدن

برف میباشم و آن دختر سیمین بدنم
که زمستان بتن خاك بود پیرهنم
رقص رقصان ز هوا میآیم
پر ز پاکی و صفا میآیم
اگر امروز مرا جلوه گر اینجا بینی
ثمر کار مرا نیز تو فردا بینی
آخر از یمن وجودم بچمن
گل ببار آیدونسرین وسمن
آخر این برف گلی میشود وبرگ وبری
وین سپیدی نهد از سبزی و سرخی اثری

جوانی دوباره

دوباره چهرهٔ شکفتهٔ تو دیـدم
شکفته شد رخ امیدم
مرا تـو بادهٔ محبتی چشانـدی
به آب زندگی رساندی
زغصهٔ تو رفت جان ز پیکر من
چو رفتی از برابر من
نداشتم خبر که از غم جـدائی
دهی شبی مـرا رهائی
درآمدی زنو چو دیشب از در من،
نمیشد از تو بـاور من
مرا دمد رخ تو جان تازه در تن
مگر توئی جوانی من ؟
کنون که آمدی دوباره در کنارم
جوانی دوباره دارم .

رباعیات

انسان و زندگی

MAN AND LIFE

ترجمهٔ گفتار بزرگان و امثال و حکم اروپائی

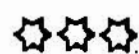
A black hen will lay a white egg.

(Proverb.)

مرغ سیاه تخم سفید خواهد گذاشت

هر کس که جمال دررخش نیست پدید — نتوان شدن از کمال او هم نومید

بس طلعت بد که طینت اوست نکو — چون مرغ سیه که بیضهٔ اوست سپید



A bad dog never sees the wolf.

(Proverb.)

سگ بد هرگز گرگ را نمی‌بیند

بد شیوهٔ نیکان نگزینند هرگز — سرپنجهٔ خار گل نچینند هرگز

بینش نتوان خواستن از کوردلان — چشم سگ بد گرگ نبینند هرگز



A block-head find more faults than a wise man can mend.

(Gaelic proverb.)

بیشتر از آنچه خردمند عیب پوشی میکند بیخرد عیبجوئی مینماید.

دانـا همه پـی بـرهنر، خلق بـرد — نـادان همه سوی عیب مـردم نـگرد
افسوس کـه عیبجوئی بیخـردان — بیش است ز عیب پـوشی اهـل خرد



The remembrance of past labours is pleasant.

(Proverb.)

یاد رنج های گذشته لذت‌آور است.

زآن رنج کـه مقتضای راه طلب است — امروز نصیب راهـرو تاب و تب است
فرداست که با نشاط ذکرش بلب است — یـاد تعب گذشته نوعـی طـرب است

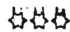


Above all things reverence thyself.

(Pythagoras.)

پیش ازهرچیزدیگر، بخود احترام گذار.

پای از پی نـوع پروری پیش گـذار — مرهم به جـراحت دل ریش گـذار
انسان شدن احترام خود داشتن است — پیش از همه احترام بر خویش گذار



Above the cloud with its shadow is the moon with its light .

(Victor Hugo.)

در پشت ابر وسایهٔ آن، ماه وروشنی آن است .

گر صبح سپید تست چون شام سیاه — هست این شب رنج را ز پی روز رفاه
اندر پس ابر و پردهٔ ظلمت او — بینی رخ ماه و پرتو طلعت ماه



Absolute freedom is inhuman .

(Rahel.)

آزادی مطلق توحش است

ملکی که در آن هر که خرخود راند — یا هرچه دلش خواست کند بتواند
آزادی مطلق است آنجا لیکن — آزادی مطلق به توحش ماند



All true men are soldiers in the same army , to do battle against the same enemy - the empire of darkness and wrong .

(Carlyle.)

همه راستروان سپاهیان یك لشگرند و با یك دشمن میجنگند آنهم تیرگی و تباهکاری است .

مردان خدا که یکدل و یکرنگند — عاری ز نفاق و حیله و نیرنگند
اینان که همه سپاهی یك هنگند — بالشکر جور و فتنه اندر جنگند



Always there is a black spot in our sunshine, the shadow of ourselves .

(Carlyle.)

همیشه یك لکهٔ سیاه درآفتاب ماست آنهم سایهٔ خودماست

مائیم گرفته کبر را مایهٔ خود   خود بینی محض کرده پیرایهٔ خود
پیوسته در آفتاب خود میبینیم   یك داغ سیاه کآن بود سایهٔ خود



All men are born sincere and die deceivers .

(Vauvenargues.)

همهٔ افراد بشر پاکنهاد زاده شده‌اند وفریبکار میمیرند .

افراد بشر دمی که در خاك روند   با دامنی از گناه صد چاك روند
القصه جهانیان درین دار جهان   پاك آمده‌اند و جمله ناپاك روند



A man ' s best fortune or his worst is his wife .

(Proverb.)

مایهٔ بدبختی یاخوشبختی مرد، زن اوست .

با مرد زنش چو بد شود دشمن اوست   ور خوب شود قرار جان وتن اوست
هم رهبراوست زوجه، هم رهزن‌اوست   خوشبختی وبدبختی مرد از زن‌اوست



A danger foreseen is half avoided.

(Proverb.)

نیمی ازخطری‌که پیش‌بینی شده ، ازسردور شده‌است .

آنکـو بسرش فکـر متین مـی باشد   پیوسته بـه عافیت قـرین مـی باشد
نصف خطـری که پیش‌بینی شده است   دور ازسر مـرد پیش بیـن مـی باشد



He who decides in haste repents in haste.

(Publius Syrus.)

کسیکه زود تصمیم میگیرد زودهم‌پشیمان میشود .

کاری کـه شتاب جفت بـا آن گـردد   اغلب ثمرش زیان و خسران گـردد
هـر کس که بسی زود بـکاری خیزد   زآن کار بسی زود پشیمـان گـردد



A carper will cavil at anything.

(Proverb.)

عیبجو درهمه کار عیبجوئی میکند .

بد بین همه جـا اسیر شك باشد وریب   ورخود همه‌جـا بدو رسدوحی ازغیب
با مـردم عیبجو مکـن شور بـه کار   کانـدر همه چیـز عیبجـو بیند عیب



When the house of your neighbour is on fire, your own is in danger.

(**Proverb.**)

وقتی خانهٔ همسایه‌ات آتش‌گرفته ، خانهٔ توهم درخطر است .

در راه کسی اگر که یك نیشتر است — بردار کز آن راه ترا هم گذر است
در خانهٔ همسایه گر آتش گیرد — شك‌نیست که خانهٔ توهم درخطر است



He who ceases to grow greater grows smaller.

(**Amiel.**)

هرکه ازبزرگ‌ترشدن باز ماندکوچك ترمیشود .

هرراه که خود نهاده ای پای درآن — روتند که پس نیفتی از همسفران
آنکس که فرو ایستد از پیشروی — هر لحظه عقب تر اوفتد از دگران



A friend to everybody is a friend to nobody.

(**Proverb.**)

دوست همه‌کس ، دوست هیچکس نیست.

بگریز ازآنکه یارغمخواری نیست — کورا بمحن با تو سر و کاری نیست
یاری مطلب از آنکه یار همه است — یار همه ، یار هیچ دیاری نیست



To save all we must risk all.

(Schiller.)

برای نجات همه باید همه رابخطر انداخت .

گــردد چو بلا بــه ملتی روی آور　　جــز باکمك هــم نشود دور از سر
آنجا که غرض نجات جان همه‌است　　بایــد همه افکنند جــان را بخطر



All are not soldiers that go to the wars .

(Proverb.)

همه‌کسانی‌که بجنگ میروند سرباز نیستند .

هرحرف خشن نشان‌دلسنگی‌نیست　　هــرچین جبین دلیل دلتنگی نیست
بر ظاهــر کس نمیتوان غره شدن　　هر کس که‌بجنگ‌میرودجنگی‌نیست



While a sickman has life there is hope .

(Proverb.)

تابیمار جان دارد ، به شفای او امیدی هست.

تا راه بسوی خانه و خوانــی هست　　از بهــر گــرسنه لقمهٔ نانــی هست
تــادر تن بیمار کسی جــانــی هست　　خــود دردش را امید درمانی هست

***

A fool is wise in his own conceit.

(Proverb.)

بیخرد بگمان‌خود خردمنداست.

احمق که بدام خودسری پابنداست　　چیزی که در اواثر نـدارد پنداست
تـا جهل و غرور رابهم پیوند است　　نادان بـگمان خویش دانشمند است

***

A fool may give a wise man counsel.

(Proverb.)

بیخرد ممکن‌است به‌خردمند پنددهد .

عاقـل ، نبود همیشه با عقل سلیـم　　جاهـل، نبود همـاره بـارأی سقیم
اینست که گفته‌اند مـردان حکیم　　گاهـی نادان دهـد به دانـا تعلیم

***

The act does not make a man guilty , unless the mind be guilty

(L.max.)

تافکر گناهکار درسرکسی نباشد عمل اوگناهکارش‌نمی‌کند.

گـر پستی فکـر، نابکارت نکنـد　　رفتار تو پیش خلق خـوارت نکند
تا فکر گناهـکار درمغـز تو نیست　　کارت بـجهان گناهـکارت نکند

***

Aid him first who most stands in need for your assistance .

(Cicero.)

قبل ازهمه بکسی کمك کن که بیش ازهمه بکمك تو نیازمنداست .

خواهی که شوی براد مردی ممتاز   بـا دست کـرم دل کسی را بنواز
پیش‌ازهمه کس کمك‌بدان کن کاورا   بیش از همه کس بر کمك تست‌نیاز

***

A niggardly man is always poor.

(French proverb.)

تنگ چشم همیشه فقیر است .

مردی که بچنگ خست‌افتاده اسیر   ازبخـل نسازد شکـم خود را سیر
زآنجا کـه فقیرانـه بسر می‌آرد،   مردی که‌خسیس‌است همیشه‌است‌فقیر

***

Poverty with honour is better than ill-gotten wealth.

(Proverb.)

بیچیزی توأم‌باآبرومندی، بهترازمالی‌است‌که‌ازراه نامشروع‌بدست‌آمده‌باشد.

آنکـو پی‌مـال سد پرهیز شکست   هـر چند بلند پایـه شد باشد پست
آن‌فقر که جفت نیکنامیست‌به‌است   زآن مال که از راه بد افتاده بدست



Those who talk much never say anything worth listening to

(Boileau.)

کسانیکه پرگوئی میکنند حرفی نمیزنند که‌ارزش شنیدن داشته باشد.

پر گـو کـه زحرف وانمانـد نفسی　　نفعی ندهد بقـدر بال مگسی
زآنانکه زیاده گـوی هستند بسی　　حرفی که شنیدنیست نشنیده کسی



Better be persecuted than shunned.

(Ebers.)

اگر مردم زحمتت دهند بهتراست تا اینکه ازتومتنفر باشند .

گر جملهٔ خلـق دوستت پندارنـد　　صد ره به از اینکه دشمنت انگارند
یك لحظه گر آسوده تورا نگذارند　　زآن به که‌زپیش‌خویش دورت‌دارند



Better go to bed supperless than rise in debt .

(Scotch proverb.)

شب‌گرسنه ببستررفتن بهتراز مقروض‌بیدار شدن است .

از قـرض بترس کز پـی رد قروض　　سازد زتـو قبض روح اسناد وقبوض
شب باشکم گرسنه در خواب شدن　　بهتر که‌سحر زخواب‌جستن‌مقروض

***

Avoid the evil, and it will avoid thee .

(Proverb.)

از بدی پرهیز کن تا بدی هم از تو پرهیز کند .

با هر که بـدی کنی همو نیز کند   ور تیغ کشی تـو، تیغ خود تیز کند
باید ز بـدی همیشه پرهیز کـنی   تا آنکه بدی هم از تو پـرهیز کند

***

Better lose a jest than a friend.

(Proverb.)

اگر یك مزاح را ازدست بدهی بهتراست تا اینکه یك دوسترا.

راهی که خلاف راه صلح است مپوی   حرفی که از آن دلی شود رنجه مگوی
گر زآنکه ز یك مزاح رو گردانی   به تاز تو یك دوست بگرداند روی

***

Better ten guilty escape than one innocent man suffer .

(Proverb.)

اگر ده مجرم نجات یابند بهتراست از اینکه یك بیگناه مجازات شود .

خود عدل نمیدهد جز این مفهومی   کز ظلم بدست تـو رهد مظلومی
ده مجرم اگر بناحـق آزاد شونـد   بهتر کـه ببند اوفتـد معصومـی

***

Best time is present time.

(Proverb.)

بهترین زمان، زمان حال‌است .

تا کی ز غم گذشته کارت قال است؟   تـاچند ز آینده‌ات استقبال است ؟
گر زآنکه به دستور خرد پابندی   هشدار که بهترین زمان هاحال‌است

***

Athing you don' t want is dear at any price .

(Proverb.)

چیزی‌که لازم‌نداری بهرقیمتی‌که باشدگران است.

جنسی که نهند پیش تـو پیشه‌وران   بنـگر زنخست‌تاچه سودیست در آن
هرجنس که نیست احتیاج توبر آن   ورمفت‌خریده‌ای ، گرانست گـران

***

Better untaught than ill-taught .

(Proverb.)

نیاموخته بهترازبد آموخته‌است .

شمعی که پی بدی برافروخته است   جان و سر اهل بزم را سوخته است
درمکتب روزگـار، وز دفتر عمـر   ناموخته بهتر ازبد آمـوخته است

***

Better it is to be envied than pitied.

(Proverb.)

اگر بحال انسان رشك برند بهتراز آنست‌که افسوس خورند.

گــرصاحب حشمت ومقامت شمرند　　زآن به که اسیر بند فقرت نگرند

برجــاه ومقام تــواگر رشك برنــد　　بهتر که بحال زارت افسوس خورند

***

A miser does nothing right except when he dies.

(Proverb.)

لئیم هیچ کارش درست نیست مگرمردنش.

آنرا که به زندگی لئامت شده خو　　باخویش زراه جهل گــردیده عدو

هرگز نکند لئیم کاری که بجاست　　الا یــك کارکــآن بود مردن او

***

A useful trade is a mine of gold.

(Proverb.)

تجارت سودمند ، مانند معدن طلاست.

کسبی که بری زخیرنوع بشر است　　پیوسته‌یکش نفع وهزارش ضرراست

سوداگر خوب بهره‌اش بیشتر است　　سوداگری مفید چــون کان زراست

***

Do as the lassies do , say «no» and take it.

(Scotch proverb.)

چنان‌کن که دختران میکنند ؛ بگو«نه» ولی‌بگیر .

از شدت فقر گر ترا نیست گــزیر　　احسان بپذیــر لیك منت نپذیــر
چون دختــرکان ناز پــرور میباش　　بر گوی نمیگیرم و آنگــاه بگیر

***

Drive thy business , let not thy business drive thee.

(Franklin.)

کارخودرا ازپیش ببر، مگذار کارت ترا ازپیش ببرد.

بیمی کــه بود ز کار بسیار تــو را　　کم کــم سازد ز کار بیــزار تــورا
برخیز وتــو از پیش ببــر کارت را　　مگذار کــه از پیش بــرد کار ترا

***

Each succeeding day is the scholar of preceding .

(Publius Syrus.)

هرروزگذشته‌ای آموزندهٔ روز آینده است .

ازتجربهٔ گذشته، هر کس کم وبیش　　هشیــار شود بــکار آیندهٔ خویش
هرروز که‌میرسد زپس،خواهد کرد　　شاگردی آن روز که بگذشته‌زپیش

***

Disorder makes nothing at all but unmakes everything.

(Blackie.)

بی‌نظمی جز اینکه همه چیزرا خراب‌کند کاردیگری انجام نمی‌دهد .

آشفته اگر کنند بازاری را | بخشند مجال ، دزد طراری را
بی نظمی محض، هیچ کاری نکند | جز اینکه کند خراب هر کاری را

***

Do as the bee does with the rose, take the honey and leave the thorn.

(American proverb.)

چنان‌کن‌که زنبورعسل باگل‌میکند ، شهد رابگیر وخار را بگذار .

از دوست مخواه غیر دیدارش را | بفکن ز نظر معایب کارش را
میباش چو زنبور که بر گل چورسد | گیرد عسلش را و نهد خارش را

***

Difficulties are things that show what men are.

(Epictetus.)

سختی‌ها برای‌آنندکه نشان دهند مردان چگونه‌اند.

شادآنکه بدوچومشکلی‌روی آورد | با پنجهٔ عزم وهمت آنرا حل کرد
هرسختی‌روزگار سنگ‌محکی‌است | تا بشناسند مرد را از نامرد

***

Difficulties strengthen the mind as labour does the body .

(Seneca.)

سختی ، روح راقوی سازد ، همچنانکه‌کار، جسم را.

ازمحنت سیلـی قضا شکوه مـدار ای بس که شود مست زسیلی هشیار
درحادثـه روح را قـوی سازد رنج آنگونه که جسم را قوی سازد کار

***

Dirt is not dirt' but only something in the wrong place .

(Palmerston.)

چرك ، چرك نیست‌بلکه فقط چیزی‌است‌که درجای غلطی‌افتاده .

گرزآنکه بجای خـود نیفتند نقط ای بس که نهند ده غلط دریك خط
هر چرك براستی نمیباشد چرك چیزیست کـه اوفتاده در جای غلط

***

Eggs and oaths are easily broken .

(Proverb.)

تخم مرغ وسوگند هردوبآسانی میشکنند .

با هر که شوی‌تو‌یار، پیمـان‌شکند وز راه جفا خاطـر یـاران شکند
تا دور زمانـه ایـن و مـردم اینند مرغانه وسوگند، چه‌آسان شکنند!

***

Each year one vicious habit rooted out , in time might make the worst man good .

(Benjamin Franklin.)

اگر هر سال یك عادت بدریشه‌کن شود ، زمانی فرا رسدکه بدترین مرد ، نیکرفتار گردد .

هرسال که میشود ز عمرت سپری　　گر ازسر یك عادت بد درگذری،
امروز اگر به خوی چون جانوری　　روزی ز فرشته نیز خوشخوی تری

***

Earth turning from the sun, brings night to man .

(Young.)

زمین وقتی ازخورشید برمیگردد برای‌بشر شب تاریك میآورد .

هر کس که بری‌زصحبت نیکان است　　اورا ز بدان دوصد بلا درجان است
شب تیرگی زمین دلیلش آنست　　کز پرتو آفتاب روگردان است

***

Even a hair casts a shadow .

(Proverb.)

حتی یك مو ، سایه ای میاندازد.

شاد آنکه قدم به جادهٔ خیر زند　　برسکهٔ دهر نقشی از خویش کند
بی خیر مباش در جهانی که درآن　　ور خود موئی است سایه‌ای میفکند

***

Except pain of body and remors of conscience , all our evils are imaginary .

(Rousseau.)

جز دردتن وندامت وجدان همهٔ سختی های ماموهوم‌است .

ای بس که دلی بناروا مغموم است / زآنرو که چرا ز لذتی محروم‌است
جز درد تن و ندامت وجدانــی / باقی همه درد های ما موهوم است

***

Excellence is never granted to man but as the reward of labour .

(Sir Joshua Reynolds.)

بزرگی هرگزبه‌کسی داده نمیشود مگربپاداش عمل .

آنکس که به سست‌همتی گشته مثل / در مسند جــاه بهــر او نیست محل
هرگزشرف‌وبزرگی وحشمت وجاه / حاصــل نشود مگــر بپــاداش عمل

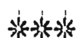
***

Everybody' s business is nobody' s .

(Proverb.)

کار همه‌کس ازهیچکس ساخته نیست .

صدکاره بیك‌کار سرافــراخته نیست / یك‌کاره بکار خویش نشناخته نیست
آخر همه کاره هیچکاره‌ست ازآنك / کار همه کس‌زهیچکس ساخته‌نیست

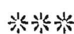


Even those who have no wish to kill another would like to have the power .

(Juvenal.)

حتی کسانیکه به‌کشتن کسی راضی نیستند دوست‌دارندکه‌چنین قدرتی‌داشته‌باشند.

تا خلق به اوج قدرت و جاه جهند　　گر پای دهد دست به شمشیر نهند
وآنهم که‌بکشتن کسی راضی‌نیست　　خواهد که بدو قدرت این کار دهند

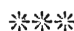


My aim ever is to subject circumstances to myself, not myself to them .

(Horace.)

هدف من همیشه این است‌که مقتضیات را محکوم خود کنم نه اینکه خود محکوم آنها شوم .

هرجا کـه بمانعـی تصادف کـردی　　از کار مکـن کناره بـا دلسردی
محکوم محیط‌خویش تا کی گردی؟　　حاکم بمحیط خویش‌شو گر مردی



Every child is to a certain extent a genius , and every genius is to a certain extent a child .

(Schopenhauer.)

هربچه‌ای تاحد معینی نابغه وهرنابغه‌ای تاحد معینی بچه‌است .

آنکو نکند بحال معمولـی زیست،　　زو سرزندآن‌کار که معمولی نیست
هرنابغه‌ای بوقت خرد چون طفلست　　هرطفل بقدر خـویشتن نابغه‌ایست

***

Everybody' s business in the social system is to be agreeable .

(Dickens.)

درجامعه وظیفه هرفردی اینستکه باافراد اجتماع سازگارباشد .

بگریز زدشمنی کـه اینست ضرر — رو دوست بدست آر که اینست هنر
در جامعه این وظیفهٔ هر فـردیست — کآید بمذاق خلق شیرین چوشکر

***

In general men do wrong whenever circumstances enable them .

(Aristotle.)

نوع بشر عموماً ، هروقت مقتضیات بآنها قدرتدهد ، بدی میکنند .

شایـد بشر از عجـز ره خیر رود — وز تـرس مجازات پـی شر نـدود
ورنه چو زمینه بهرش آمـاده شود — نوعاً بشر از خیر ، به شر میرود

***

Every man is the architect of his own fortune .

(Sallust)

هرکسی معمار بنای بخت خوداست .

در راه امید تاترا هست نفس — کن تکیه بپای خود نه بریاری کس
زیرا که بهر کسی چو نیکونگری — معمار بنای بخت خـود باشد و بس



Every couple is not a pair.
(Proverb.)

هر دوتائی جفت نیست .

بس بین‌دوتن‌شد ازوفا گفت وشنفت — وآن گفت وشنید ها نیرزید به‌مفت
هرجا که دودوستندیکرنگی نیست — هرچیز کـه شد دوتا نمیباشد جفت



A vulgar mind is proud in prosperity and hnmble in adversity; a noble mind is humble in prosperity and proud in adversity.

(Ruckert.)

روح پست ، درکامیابی مغرور ودربدبختی فروتن‌است ، روح شریف در خوشبختی فروتن ودربدبختی متواضع است .

ناکس متکبـر است تـا دارد گنج — وآنکه متواضع است کافتد بشکنج
عاقل متواضع است در دولت وجاه — امـا متکبـر است در سختی و رنج

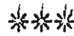


He who is indolent should work; and he who works should take repose.

(Seneca.)

برای تنبل ، کار وبرای آدم پرکار استراحت لازم است .

بیکار چه بهتر اینکه کاری گیرد — تـا بهـره زدخل پایـداری گیرد
پرکار همان به که قـراری گیرد — تاآنکه ز دوش خسته بـاری گیرد

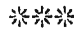


Though the wound is healed, a scar remains .

(Proverb.)

اگر چه زخم بهبود یافته ، جایش میماند .

خواهی زتو دوست برنگردد نظرش	با بد دهنی نیش مزن برجگرش
اززخم زبان‌خود بیندیش که زخم	هرچند شود علاج ، ماند اثرش



Every desire bears its death in its very gratification .

(Washington Irving.)

هرآرزوئی دمی‌که برآورده شود ، میمیرد .

دل هرچه که امروز جزآن‌نپذیرد	زو سیر شود چوکام ازآن برگیرد
هرخواهش دل که آرزو دارد نام	آندم که برآورده شود، میمیرد



Every man can guide an ill wife but him that has her .

(Scotch proverb.)

زن بدخو راهمه‌کس میتواند اصلاح‌کند جزآنکه چنین زنی دارد .

گر باهمه مهر است بدخو را	با شوهر خود ترش نماید رو را
اصلاح زن بد آید از هرمردی	جزآنکه در اختیار دارد او را

***

Every foot will tread on him who is in the mud .

(Gaelie proverb.)

تمام پاها برسرکسی نهاده میشودکه درگل فرو رفته‌است .

بدبخت به‌هر کجا که‌خوشدل‌رفته‌است　　نقش خـوشی او راز مقابـل‌رفته‌است
هـر پای کـه عفریت بـلا بگـذارد　　آیـد به‌سر کسی که در گل رفته‌است

***

He is rich enough who owes nothing .

(French proverb.)

کسیکه بدهکار بکسی نیست بحدکافی غنی‌است .

فریاد مکن کزچه طلبکار دنـی است　　یا از پی اخذ وجـه دربد دهنی است
ازقـرض بترس واز کسی ترس مـدار　　آنکس که بدهکاربکس نیست‌غنی‌است

***

Every one excels in something in which another fails

(Proverb.)

هرکسی درکاری پیشرفت میکندکه دیگری درآن شکست خورده‌است .

گـر دست بـری بجانب هـر هنری　　از هیـچ هنر نیابـی آخـر ثمری
هر کس کاری زعهده‌اش ساختـه است　　کـز عهدهٔ آن بـرون نیایـد دگری

***

Every man alone is sincerc, at the enterance ef a second person, hypocrisy begins.

(Emerson.)

هر کسی تا تنهاست راستگو و بی ریاست، بمجرد ورود یك شخص دیگر، ریاکاری شروع میشود

آن گرگ صفت که پیش تو میش نماست | خود باخبر است از بد خود بی کم و کاست
طاق است بصدق هـر کسی تا تنهاست | آندم که بدیگری رسد جفت ریاست

***

Every little fish expects to become a whale.

(Danish proverb.)

هرماهی کوچکی انتظار دارد نهنگی شود.

هر کس پی بـرتری برنگـی گردد | گـر صلح نشد، بگرد جنگی گردد
هر مـاهی کـوچکی توقـع دارد | روزی به بزرگـی نهنگـی گـردد

***

Every shoe fits not every foot.

(Proverb.)

هر کفشی باندازهٔ هرپائی نیست.

آنـرا که بکار، دست بالائـی نیست، | انـدر خـور هرپایهٔ والائـی نیست
هرکار بزرگ را به هـر کس ندهند | هـر کفش به اندازهٔ هرپائـی نیست

***

Every one is his own worst enemy.

(Schefer.)

هرکسی بدترین دشمن خود است.

زین شوق که پر کنی ز گل دامن خود   بس خار در افکنی به پیراهن خود
تا خلق گرفتار هوی و هوسند   هر کس خود اوست بدترین دشمن خود

***

Every one draws the water to his own mill.

(Proverb.)

هرکسی به سوی آسیای خود آب میکشد.

هر کس ز تن دگر کسان تاب کشد   تا خود به دیار عزت اسباب کشد
کس نیست در اندیشهٔ نان دگران   هر کس سوی آسیای خود آب کشد

***

Do good, no matter to whom.

(Italian proverb.)

نیکی کن، درحق هرکس که باشد.

شاد آنکه به کشور کرم شاهی کرد   وندر ره خیر خویش را راهی کرد
نیکی به طمع اگر کنی نیکی نیست   نیکی کن ومنگر بچه کس خواهی کرد



Every tree that bringeth not forth good fruit is hewn down and cast into the fire.

(Jesus.)

هردرختی‌که میوهٔ خوب‌نمیدهد قطع‌میشود ودر آتش میافتد .

هرعلم که نافع است آموختنی است — هرسکه که رایج است اندوختنی است
هرزنده که کاری‌نکند مرده به است — هرشاخه که باری ندهد سوختنی‌است



Everything is worth the money that can be got for it.

(Proverb.)

هرچیزی باندازهٔ پولی قیمت داردکه میتوان درازاءآن بدست‌آورد .

آن جنس که مشتری بهیچ انگارد، — بایع زچه پربهاش می‌پندارد ؟
کالای وجود ما ببازار جهان — آنقدر که می‌خرند ارزش دارد



Fancy requires much necessity but little.

(German proverb.)

تجملات زیاد ولی ضروریات‌کم خرج دارد .

گر آنچه ضروریست مهیاست همی — گر نیست تجملات از آن‌نیست غمی
مابین تجمل و ضروری فرقیست — کآن خرج‌زیاد دارد این خرج کمی

***

Fame sometimes hath created something of nothing.

(Fuller.)

شهرت گاهی ازهیچ چیز، چیزی خلق کرده است .

بس خرد که چون گشت به ناحق مشهور — شد غره و کوشید و کسی شد به مرور
اینست کـه گفته‌اند گـاهی شهرت — آورده زهیچ چیز ، چیزی بـه ظهور

***

Falsehood is easy, truth is difficult.

(George Fliot.)

دروغ آسان وراستگوئی سخت است .

تا اهـل زمانه‌انـد اغلب نا اهـل، — تاکارجهانیان دوروئـی است زجـهل،
یابـی همه حال راستگوئـی راسخت — بینی همه جـا دروغگـوئی را سهل

***

He who shuns a trial confesses his guilt.

(Laur.)

آنکس که ازمحاکمه حذردارد بجرم خود اقرارمیکند .

هـان تـا سر بیگناه دور است ز دار — گـر بیگنهی ز داوری ترس مـدار
آنکس که ز روز داوری می‌تـرسد — گوئی که بجرم خـویش دارد اقرار

***

Fate is the guide of the wise, the tyrant of the foolish, the enemy of the bad, the friend of the good.

(W.R.Alger.)

تقدیر چـو رهبراست هـر عاقـل را — چون حاکـم جابر است هرجاهل را
خونخوار چـو دشمنان بود ظـالم را — غمخـوار چـو دوستان بـود عادل را

***

Feasting makes no friendship.

(Proverb.)

سور دادن دوستی ایجاد نمی‌کند.

با چیدن سفره دوست نتوان پرورد — کایـن شاخه وفـا بار نخواهـد آورد
گر چیدن سفره دوست سازد کس را — بـر چیدن سفره دشمنش خواهد کرد

***

Faults are thick when love is thin.

(Proverb.)

وقتی عشق اندك‌شد عیوب بسیار میگردد.

تاآنکه دو تن بـه عشق هم قربـانند — ازعشق، نظـر بـه عیب هـم نتوانند
از دل چو رودآنچه که عشقش دانند — درچشم آیـد آنچه که عیبش خوانند

***

Faults are beauties in lover's eyes
(Theocritus.)

زشتی درنظر عاشق زیبائی است .

تاعشق همیشه فکر مهرافزائی است، تا حسن همارهٔ گـرم چهرآرائی است
در چشم کسی که عاشق شیدائی است هرزشت که معشوق کند زیبائی است،

***

As soon as a law is made its evasion is made.
(Italian proverb.)

همینکه قانونی بتصویب میرسد راه فرار ازآنرا نیز پیدا میکنند .

تا اهـل جـهان بطبع شور انگیزنـد تا خلـق ز نـاروا نمـی پـرهیزند
هـر قانونـی همینکه تصویب شود طرحی ز پی فـرار از آن مـی‌ریزند

***

Fear sometimes adds wings to the heels, and sometimes nails them to the ground and fetters them from moving.
(Montaigne.)

ترس گاهی بپاشنه ها بال می‌بندد وگاهی آنها را بزمین میخکوب کرده مانع حرکتشان می‌شود .

گاهـی کندت ترس گـرفتار کمند گاهی دهدت ترس، رهائـی زگزند
کـه بهر گـریز میدهد پـارا بـال گـه روز فـرار مـی‌نهد پا را بند

***

Fear not the future, weep not for the past.

(Shelley.)

ازآینده باك مدارو برای گذشته گریه مکن .

گر کورهٔ هستی است گدازنده مترس ور پنجهٔ نیستی است درنده مترس
تا حال خوشی بپیش داری خوش‌باش از رفته مینـدیش و زآینده مترس

***

Fear always springs from ignorance.

(Emerson.)

ترس همیشه ازجهل سرچشمه میگیرد .

هر مسئله‌ای که درك آن نتوانی ترسی که مگر بحل آن درمانی
زین روی چو باچشم حقیقت نگری سرچشمهٔ ترس نیست جز نادانی

***

Hostile is the world, and falsely disposed.
In it each one loves only himself alone.

(Schiller.)

دنیای خصمانه‌ای است که براساس فریب بنانهاده شده و در آن هرکسی تنها خودرا دوست دارد .

دنیاست که دشمنی از آن بارد وبس بر روی فریب پایه بگذارد و بس
القصه درین جهان به هرکس نگری تنها خود را دوست همیدارد و بس

***

Feebleness is sometimes the best security.

(Proverb.)

ناتوانی گاهی بهترین تأمین است .

از ضعف چو کس به جنگ رو نگذارد — نه فتح کند نه زخم بر میدارد
هرچند که ضعف مانع پیروزیست — گاهی است که ضعف ایمنی میآرد

***

Feeble souls always set to work at the wrong time.

(Proverb.)

ارواح ضعیف همیشه درمواقع نامناسب بکارمیافتند .

آنکس که بضعف وتنبلی گشته دچار — از خواب بوقت خود نگردد بیدار
پیوسته قوای مردم کاهل کوش — در موقع نامناسب افتند به کار

***

Women, money and wine have their blessing and their bane.

(French proverb.)

زنان وپول وشراب ، هم‌مایهٔ راحت هستند و هم باعث رنج .

هرچند زنان عزیز هستند چو گنج — اندر پیشان فتد تن و جان به شکنج
از بهر جهانیان زن و ثروت و می — هم مایهٔ راحت‌است و هم باعث رنج

***

To give counsel as well as take it, is feature of true friendship.

(Cicero.)

پند دادن وپند شنیدن علامت دوستی حقیقی است .

بادوست که چون دو حلقهٔ زنجیری ، وقتی ثمر ازدوستی‌اش میگری .
کاورا تو اگر پند دهی بپذیرد یا گر بتو او پند دهد بپذیری

***

Few persons have courage to appear as good as they really are.

(Hair.)

کمتر اشخاصی همت آن رادارندکه همانطورکه واقعاً هستند جلوه‌کنند .

بس کس بزبان زنددم ازنیکی و داد وز او نبود بغیر بیداد بیاد
کمتر کسی آن همت و مردی دارد کوفاش کند هرآنچه دارد به نهاد

***

Few things are impossible to diligence and skill.

(Johnson.)

باکوشش وکاردانی کمترکاری غیرممکن است .

آنکس کـه زرنج تنبلی رنجور است بهرش همه نوع کار نامقدور است
اندر برکار دانی و کوشش و سعی کمترعملی است کآن زامکان دورست

***

Dogs that bark at a distance, never bite at hand.

(Scotch proverb.)

سگانی‌که ازدور عوعومیکنند وقتی نزدیك شوندنمی‌گزند.

هر کس که براه لاف دارد تك وتاز — هنگام عمل چو خر به گل‌ماند باز
نزدیك اگر رسید پا را نگزد — آن‌سگ که کند زدور عوعو آغاز

***

Follow the wise few rather than the vulgar many.

(Italian proverb.)

پیروی چند دانا بهتر از معاشرت با بسیاری از نادانان است.

چون درپی ناکسان و دو نان افتی — هر لحظه بزحمت فراوان افتی
گر پیرو یك رفیق دانا گردی — بهتر که پی هزار نادان افتی

***

Flattery brings friends, but the truth begets enmity.

(Proverb.)

باتملق دوست بدست میآید ولی وقتی حقیقت‌آشکارشد دشمنی‌ایجادمیکند.

بارنگ چو روی زشت زیبا گردد — آن رنگ چورفت نفرت افزا گردد
آن دوست که باتملق افتاده بدست — دشمن شود ار حقیقت افشا گردد

***

Better to reign in hell than to serve in heaven.

(Milton.)

فرمانروائی درجهنم بهتر ازفرمان بردن دربهشت است .

سخت استزراهبندگی نان خوردن — وندر بـر سفله سر فـرود آوردن

رفتن بـه جهنم پـی فرمـان دادن — به تـا ببهشت بهر فرمـان بردن

***

Flee sloth, for the indolence of the soul is the decay of the body.

(Cato.)

ازسستی بگریز چون سستی روح، پستی جسم است.

با پای امید رو بهر راه کـه هست — مگـذار رود نشاط روح تو ز دست

بگـریـز ز سستی و کسالت زیـرا — چون روح‌تو شدسست، شودجسم‌تو پست

***

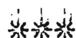
Fit words are fine but often fine words are not fit.

(Proverb.)

گفتارمناسب دلپذیر است ولی اغلب گفتار دلپذیر مناسب نیست .

حرفی که ز روی فکـر صائب نبود — هرچند کـه جاذبست جـالب نبود

گفتار مناسب است جـالب لیکـن — بس گفتهٔ جـالب کـه مناسب نبود



Honour, like life, when once it is lost, is never recovered.

(Publius Syrus.)

آبرو چون عمر است ، وقتی ازدست رفت هرگز بدست نمی‌آید .

گر زآنکه به عزو آبروئی پا بست | اندر بر این وآن مکن خود راپست
کز بهر تو عزو آبرو چون عمراست | از دست چو رفت باز ناید دردست



Flattery is a base coin, to which only our vanity gives currency.

(La Roche.)

تملق چون سکهٔ بی‌ارزشی است که فقط خودخواهی آنرا رایج میسازد .

دل در متملقین نمی بندد کس | جز آنکه گرفتار غرورست و هوس
چون سکهٔ قلبیست تملق کآنرا | خود خواهی ما رواج می‌بخشد وبس

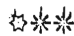


Fire that is closest kept burns most of all.

(Proverb .)

آتشی‌که نزدیك‌تر است بیشتر می‌سوزاند .

حال بد تندخو به آتش ماند | با هیچکسی ملایمت نتواند
آتش چو زیاد با تو نزدیك شود | گاهی تو و هستی تو را سوزاند



First deserve and then desire .

(Scotch proverb.)

اول استحقاق ، بعد خواستن .

ز اندازهٔ حق خود کـز آن آگاهی بیش ار طلبـی ز قدر خـود میکاهـی
اول بنگـر کـه مستحقی یـا نـه وآنگاه بخـواه آنچه را مـی‌خواهی



Where there is smoke there is fire .

(Plaut)

هرجا دودی است آتشی است .

هـر معلولـی ز اصـل علت خبریست هر موجـودی فرع وجـود دگریست
هرجای که آهیست زسوز جگریست هرجای که دودیست زآتش‌اثـریست



Fine manners need the support of fine manners in others

(Emerson.)

رفتار پسندیده باید بوسیلهٔ رفتارپسندیدهٔ دیگران تقویت شود .

چون پیش روند در بدی بـد گهران مانـد ز رواج ، رسم نیکـو سیـران
رفتار درست هـر کسی راست نـیاز بـر یـاری رفـتار درست دگـران



Fine sense and exalted sense are not half so useful as common sense .

(Pope)

عقول حساس وعالی باندازهٔ عقل سلیم مفید نیستند .

آنرا که قویست مغز در هر تصمیم — بس کار کند که دارد آثار وخیم
آن‌عقل وشعوری که‌زحدبیش‌قویست — آنقدر مفید نیست تا عقل سلیم



Fire in the heart sends smoke into the head .

(German proverb.)

آتشی‌که درقلب است دود درسراندازد .

دایم پی هربیش و کم ونفع وضرر — حسرت مکش اندوه مخور رنج‌مبر
چون آتش غصه دردل انداخت شرر — فکر تو ز دود آن شود تیره به سر



Fidelty purchased with money, money can destroy .

(Seneca)

وفائی راکه باپول خریداری شده، پول میتواند ازبین ببرد .

بگریز ازآن کس که ترا تا زرهست، — با تو بوفای خویش باشد پابست
کان مهر ووفائی که بزر باز خرند، — از دست رود همینکه زر رفت زدست



Find employment for the body, and the mind will find enjoyment for itself.

(Proverb.)

کاری برای جسم خود پیداکن تا روح تو تفریح خود را بدست آورد .

جسمت نشود اگر بکاری پابست	روحت ز می‌طرب نگردد سرمست
تو کار برای جسم خود پیدا کن	تا روح تو آرد خوشی خویش بدست



Fine art is that in which the hand, the head, and the heart of man go together, the head inferior to the heart, and the hand inferor to the head.

(Ruskin.)

هنر زیبا چیزی است‌که درآن دست وسر ودل هنرمند با هم بکار افتد . سر بحکم دل و دست بحکم سر باشد .

دانی که کدام صنعتی را بایست	گویند که این صنعت مستظرفه است؟
آنرا که بکار برده دست وسرو دل	دل حکم بسرداده وسرحکم به دست



Fortune often knocks at the door, but the fool does not invite her in

(Danish proverb)

بخت اغلب حلقه بدر میکوبد ولی بیخرد آنرا بدرون نمی‌خواند .

دردست توگرفرصت کاریست کنون	مگذار رود فرصتت از دست برون
ای بس که به درحلقه زند خوشبختی	وز بیخردی کسش نخواند به درون

***

For pleasures past I do not grieve,
Nor perils gathering near,
My greatest grief is that I leave
Nothing that claims a tear.

(Byron.)

نه غم لذات گذشته را دارم و نه بیم آسیب های نزدیک شونده را . بزرگترین غمم اینست که چیزی ازخود نمیگذارم که به اشکی ارزد .

نه دل پی عیش رفته حسرت ورزد — نه خاطرم از هر خطری میلرزد
اینست مهمترین غم من که زخویش — چیزی نگذارم که باشکی ارزد

***

For they can conquer who believe they can.

(Dryden.)

کسانی فتح میکنند که بفتح خود ایمان دارند .

آنانکه بعجز خویش اذعان دارند — سستند به هرچه دست درآن دارند
آن قوم کنند اندرین میدان فتح — کز پیش بفتح خویش ایمان دارند

***

Force can never annul right.

(Berryer.)

زور هرگز نمیتواند حق را از میان ببرد .

هرچیز که یافتی به زور شروشور ، — ازدست دهی چو از تو شد زور تو دور
زآنجا که همیشه حق بحقدار رسد — باطل نتوان نمود حق را با زور

***

For one word a man is often deemed wise, and for one word he is often deemed foolish .

(Confucius.)

اغلب شخص‌را به خاطر یك‌حرف عاقل و به خاطر یك‌حرف دیوانه میشمارند .

چون گشته کلامت‌به کمالت موقوف	در گفتهٔ خود تـوجهی کن معطوف
یك حرف ترا به عقل سازد معروف	یك حرف‌ترا بجهل سازد موصوف

***

For pity is the virtue of the law ,
And none but tyrants use it cruelly .

(Shakespear.)

خاصیت قانون رحم‌است وفقط ستمکاران آنرا بیرحمانه‌بکار میبرند .

قانـون و عـدالت ار شود افسـانه	ازظلـم شود مملکـتی ویـرانـه
خاصیت قانون همه رحمست ولی	ظـالم بـردش بـکار بیرحمـانه

***

For the greatest crime of man is that he was born .

(Calderon .)

بزرگترین جنایت بشر آنست‌که بدنیا آمد .

تـاشیوهٔ خلـق خود پـرستی آمد	از او همه ننگ زاد و پستی آمـد
اینست مهمتریـن جنایـات بشر	کز عـالم نیستی به هستی آمد

***

For rarely do we meet in one combined.
A beauteous body and a virtuous mind.
(Juvenal.)

بندرت میبابیم که جمال جسمی و کمال روحی هردو دریك نفرجمع باشد.

زآنجای که غره‌اند خوبان بجمال　　در کسب کمال وفضل ورزند اهمال
کم دیده شود که جفت باشد باهم　　روحی بکمال طاق و جسمی بجمال

✡✡✡

For the buyer a handred eyes are too few, for the seller one is enough.
(Italian proverb.)

برای خریدار صد چشم کم و برای فروشنده یك چشم کافی است.

اول بنگر کآنچه که میخواهی چیست　　وآنگاه ببین آنکه ازوخواهی کیست
از بهر خریدار دوصد چشم کم است　　وز بهر فروشنده یکی هم کافیست

✡✡✡

For murder, though it hath no tongue, will speak
With most miraculous organ.
(Shakes pear.)

جنایت اگرچه زبان ندارد، با معجزآساترین وسیله حرف میزند.

تاجرم و مجازات بود باهم جفت　　مجرم بشب از هراس نتواند خفت
هرچند که جرم بی زبان میباشد　　باگرم ترین زبان سخن خواهد گفت



Fools invent fashions and wise men follow them.
(French proverb.)

مد رابیخردان میآورند وخردمندان ازآن پیروی میکنند .

هرچیز که مد شد چـه مضروچهمفید ماراست بـه پیروی ازآن میل شدید
اول حمقا نهند یـك رسم جـدید و آنکـه عقـلا کنند آن را تقلید



Fools learn nothing from wise men, but wise men learn much from fools.
(Dutch proverb.)

بیخردان چیزی ازخـردمندان نمیآموزند ولی خـردمندان ازبیخردان بسیار درس می‌گیرند .

جاهل چـو کند کاری و افتد دربند عاقـل نکند آن و نیفتد بـه گـزند
دانا گیـرد ز کار نـا دان عبرت امـا نـادان نگیـرد از دانـا پند



For every grain of wit there is a grain of folly.
(Emerson.)

باهریك جو خرد یك‌جو هم بیخردی است .

کس دور ز اشتبـاه نتـوانـد زیست آنکس که خطا سرنزده‌است‌ازاو کیست
هر جا که صوابست خطائی هم هست همراه جوی خرد جوی بیخردی است



Flattery labours under the odious charge of servility.

(Tacitus.)

تملق درزیر بار نفرت‌آور فرومایگی کارمیکند .

تا اینکه ز ناکسی کنی دلجوئی حیف است که راه چاپلوسی پوئی
پیوسته حذر کن از تملق زیرا نوعی ز غلامی است تملق گوئی



Frightening a bird is not the way to catch it.

(Scotch proverb.)

رم دادن یك پرنده ، راه‌گرفتن آن‌نیست .

هر کس به زمانه راه دل بردن او خوش داشتن اوست نه آزردن او
رم دادن هر پرنده را نتوان گفت راهی است پی بدام آوردن او



Follow love and it will flee, flee love and it will follow thee.

(Proverb.)

اگر درپی‌عشق روی ازتوخواهدگریخت واگر ازوبگریزی‌درپی‌ات خواهد آمد .

هرچند که بینداز تو معشوق نیاز شك نیست که بیشتر کند بهر تو ناز
دوری کن ازو که با تو نزدیك شود نزدیك مرو که دور گردد زتو باز



Error cannot be defended but by error .

(Bb. Jewel.)

ازخطا جز بخطا نمیتوان دفاع کرد .

آن کار که نارواست اندر همه جا — البته روا نیست که خوانیش روا
تصویب خطا نیز خطائی است جدا — نتوان ز خطا دفاع الا به خطا



Flee you never so fast, your fortune will be at your tail .

(Italian proverb .)

هرگز آنقدر تند مگریز که خوشبختی از تو عقب افتد .

ناپخته چو در ره طرب میافتد — از فرط شتاب در تعب میافتد
مگریز چنین تند ز سختی، زیرا — خوشبختی تو از تو عقب میافتد



Good to begin well, but better to end well .

(Proverb .)

خوب آغاز کردن ، پسندیده است ؛ لیکن خوب بپایان رساندن بهتر است .

هر کار نکو کز آن کسی یابد کام — نیکست بشرطی که شود نیك تمام
خوب است که کار، خوب گردد آغاز — زآن خوبتر اینکه خوب یابد انجام



Good ware makes a quick market.

(Proverb.)

جنس خوب ، بازارگرم دارد .

کلبن چو گلی شکفته بربار آرد   بلبل بشعف روی به گلزار آرد
جنسی که مفید شد خریدار آرد   کالای نکو گرمی بازار آرد



Goo words cool more than cold water.

(Proverb.)

زبان خوش ازآب سردهم بهترحرارت رافرومی‌نشاند .

هر جا رخ فتنه در برابر باشد   بهر تو زبان چرب یاور باشد
اندر پی سرد کردن آتش خشم   حرف خوش از آب سرد بهتر باشد



Good things take time.

(Dutch proverb.)

کارهای خوب وقت‌لازم دارند.

مردم بشتاب رو چو در کار آرند   از خود اثری نکو بجا نگذارند
کاری نرود ز پیش بی وقت زیاد   اعمال بزرگ وقت لازم دارند

***

Good words cost nothing and are worth much.

(Proverb .)

زبان‌خوش هیچ‌مایه‌ای‌نمی‌خواهد اما ارزش‌بسیار دارد.

آن مرد که‌نیکخوی‌وخوش گفتارست — پیوسته ز مهر خلق برخوردار است
حرفی که تسلی دلی افکار است — خرجش هیچست وسود آن بسیاراست

***

Great talker, great liar .

(French proverb .)

پرگو دروغ‌هم پرمیگوید .

آنکو سخن از سر تفکر گوید — کم گوید ونکته های چون در گوید
در گفتهٔ پر گو اثر صدق مجوی — پر گو سخن دروغ هم پر گوید

***

Great thoughts reduced to practice become great acts.

(Hazlitt.)

اندیشه های بزرگ وقتی بمرحله‌عمل درآید‌تبدیل به‌اعمال بزرگ میگردد .

فکر ار نرود به کار در حل امور — سودی ندهد فکرت افراد فکور
افکار بلند چونکه گردد عملی — اعمال بزرگ آید ازآن بظهور

***

Grief devided is made lighter .

(Proverb.)

بارغم وقتی تقسیم‌شود سبك‌تر میگردد .

آنجا که عمومند به رنجی پا بست — کمتر تن وجان بیند از آن رنج‌شکست
بارغم اگر گشته میان همه پخش — بر دوش‌سبك تر آید از آنچه که‌هست

***

Grudge not another what you can not get yourself.

(Scotch provèrb.)

برای چیزی‌که خودنمیتوانی بدست‌آوری بادیگری‌کینه مورز .

چیزی که زحد وشأن تست‌افزون تر — اندر پی آن بچشم حسرت منگر
هرگز پی چیزی که تو نتوانی یافت — گر یافته دیگری بدو رشك مبر

***

Great is he who has bravely vanquished his enemies, but greater is he who has gained them .

(Seume.)

کسیکه دلیرانه‌دشمنان خودرا شکست داده، بزرگ‌است ولی‌بزرگتر ازاوکسی‌است‌که دشمنان راباخود دوست ساخته‌است .

آنکس صفت بزرگی‌اندر خور اوست — کو مرد صفت بر آرد از دشمن پوست
وز فکرت او بزرگترفکر کسی است — کودشمن خویش راکند باخوددوست

***

The drop hollows the stone not by force, but by continually falling.

(Proverb.)

قطره سنگ‌راگود میکندنه بازور بلکه باریزش مداوم .

آنکس که بود به استقامت مشهور   توفیق رفیق اوست در کل امور
از ریزش قطره گود میگردد سنگ   زیرا که مقاومت بکارست نه زور

***

Good out of good is what everyman of intellect can fashion, but it takes gênius to evoke good out of bad.

(Schiller.)

نیك از نیك پدیدآوردن کاری‌است‌که ازهرآدم هوشیاری ساخته‌است ، اما خوبی‌از بدی ظاهر ساختن نبوغ میخواهد .

نیك از قبل نیك پدید آوردن   کاریست که هر کسی تواند کردن
اما بجز آنکسی که هست اهل نبوغ   کس را نرسد نیك ز بد پروردن

***

Hatred does not cease by hatred at anytime; hatred ceases by love.

(Buddha.)

کینه درهمه وقت باکینه ازمیان نمیرود ، کینه رامهربانی چاره میکند .

دایم دل خویش پاك دار از کینه   مگذار که زنگ گیرد این آئینه
با کینه ز کینهٔ عدو کم نشود   با مهر زکینه پاك گردد سینه

***

Habits are first cobwebs , at last cables .

(Proverb.)

عادات درآغاز مانندتارهای عنکبوت وسرانجام مانند طنابند .

مگـذار شوی بعـادت زشت دچـار | ز آنروی که هست ترك عادت دشوار
عادت که چوتـار عنکبوت است اول | گردد چـو طناب آهنین آخـر کار

***

He is fool who empties his purse to fill another's.

(Spanish proverb .)

کسی‌که‌کیسهٔ خودرا خالی‌میکند تاکیسه دیگری راپرکند احمق‌است .

بیجا چوبه بخشش و کـرم پـردازی | بس زود که خـویش را بفقر اندازی
بیعقلی اگر تهی کنی کیسهٔ خویش | تـا کیسهٔ غیـر را از آن پـر سازی

***

He has not learned lesson of life who does not every day surmount a fear .

(Emerson .)

کسیکه هرروز بیك‌ترس غلبه‌نکند درس‌زندگی را نیاموخته‌است .

گر در همه جا زخود دهی ترس بروز | هرگز نشوی بـه هیچ کاری پیروز
نامـوخته درس زندگانـی را نیـك | هر کس کـه ز یـك ترس نکاهد روز

***

He knocks boldly at the door who brings good news.

(Proverb.)

کسیکه خبر خوش میآورد دلیرانه درمیکوبد .

هر کس که بکار خویشتن یافت ظفر بالطبع پی فخر برافرازد سر
قاصد که خبرهای خوشی آورده‌ست بسیار دلیرانه زند حلقه بدر

***

He is my friend that helps me, and not he that pities me.

(Proverb.)

کسی دوست من است که کمکم کند نه آنکه بحالم افسوس خورد .

چون در دل بحر آبم از سر گذرد یا موج بلا مرا به هرسوی برد
آنست مرا دوست که دستم گیرد نه آنکه همین بحالم افسوس خورد

***

He is a wise man who knows what is wise.

(Xenophon.)

عاقل کسی است که میداندچه راهی عاقلانه است .

آن مرد که عاقلانه نتواند زیست هرچند زرنگ باشد او، عاقل نیست
عاقل بحقیقت آن کسی میباشد کو شیوهٔ عاقلانه را داند چیست



He knows best what good is that has endured evil.

(Proverb.)

کسی بهتر از همه‌نیکی رامیشناسدکه بدی‌را تحمل کرده باشد.

آن کس که‌بسی دیده ز مستی خواری ‌‌ ‌ داند که چه عـزتی است در هشیاری
آنـراست خبر ز سود نیکـوکاری ‌ ‌ ‌ کو دیـده بسی زیان ز بـد رفتاری



He knows little who will tell his wife all he knows.

(Fuller.)

کسی‌که هرچه میداند بزنش میگوید، بسیارکم میداند.

رازی که درون پرده خواهی مانـد ‌ ‌ ‌ گوئـی چو بزن، نهفتنش نتوانـد
آنکو بزنش هر آنچه داند گـوید ‌ ‌ ‌ از نیـك وبـد زمـانه کم می‌دانـد



He that boasts of his ancestors confesses that he has no virtue of his own.

(Charron.)

کسی‌که به‌نیاکان خودمینازد اعتراف‌میکندکه خودهنری ندارد.

گر در تو خود از فضل نباشد اثـری ‌ ‌ ‌ از فخـر بـه اجـداد نیـابی ثمری
آنکـو بهنر هـای نیاکان نـازد ‌ ‌ ‌ اقرار کند کـه خود نـدارد هنری



He that buys what he does not want, must often sell what he does want.

(Proverb.)

کسی‌که چیزی‌میخردکه لازم ندارد اغلب‌باید چیزی‌را بفروشدکه لازم‌دارد .

در راه صـواب هـر کـه پـا نگذارد　　شك نیست که در راه خطا روی آرد
آنکس کـه خـرد آنچه ندارد لازم　　بـاید که فـروشد آنچـه لازم دارد



He that deserves nothing should be content with anything.

(Proverb.)

کسیکه شایستهٔ‌هیچ چیزنیست باید به هرچه یافته‌خرسند باشد .

چـون نیست تـرا لیـاقت جـاه بلند　　گر جـاه نیافتی لب از شکـوه ببند
آن مرد که هیچ چیز را لایق نیست　　باید که به هرچه یـافت باشد خرسند



He that flees not, will be fled from.

(Gaelic proverb.)

کسیکه نمیگریزد ، همه ازو خواهند گریخت .

پائی که نمی‌شود ز هرسنگـی لنگ　　ازدست زمانه کم خورد برآن سنگ
آنکس که زجنگ‌هیچ کس نگریزد　　خواهند گریخت‌جمله ازاو درجنگ

***

He that fights and runs away
Must live to fight another day ·

(Goldsmith·)

کسیکه میجنگد ومیگریزد باید یکروز دیگر باز بجنگد ·

هر کس که نکرد کار خود تا آخر ناچار شود که گیرد آن کار از سر
آنکس که بجنگ خیزد و بگریزد باید بهمان جنگ رود بار دگر

***

He that questioneth much, will learn much ·

(Bacon.)

کسیکه بسیار میپرسد بسیارمیآموزد ·

هر گاه که مشکلی بیادت افتاد رو مشکل خویش را بپرس از استاد
هر کس که کند سؤال از خلق زیاد او مسئلهٔ زیاد می‌گیرد یاد

***

He that pities another minds himself·

(Scotch proverb·)

آنکه غم‌دیگری‌را میخورد غمخوارخویش است ·

با هر که تو راه مهر گیری در پیش او نیز به مهر با تو کوشد کم وبیش
آنکس که خورد غصهٔ کار دگری گوئی بحقیقت او خورد غصهٔ خویش

***

He that seeks others to beguile ·
Is oft o'ertaken in his own while.

(Proverb·)

آنکه درراه دیگران دام فریب‌می‌نهد اغلب‌خود درآن دام می‌افتد.

هر کس که‌فسونگرست ومکار ومهیب   چندانکه دهد رنـج، برد رنج نصیب
آنکس کـه بحیله‌ای فـریبد همه را   ای‌بس که‌خورد خودبهمان حیله‌فریب

***

He that seeks to have many friends never has any·

(Italian proverb·)

کسی‌که میخواهد همه رابا خود دوست‌کند هرگز دوستی بدست نمیآورد.

این فکرمکن که دوست گیری بسیار   زیـرا نتوانـی همه را شد غمخوار
آنکو خـواهد که یـار سازد همه را   هـرگـز نشود هیچ کسی بـا او یـار

***

He that spares the bad injures the good·

(Proverb·)

کسی‌که بدان را ببخشاید نیکان را بیازارد.

تشویق کـن آنکه زد در احسان را   تنبیه کن آنکه شد سبب طغیان را
آن کـزبدی بـدان همیپوشد چشم   دلسرد کنـد ز نیکوئـی نیکان را

***

He that speaks the thing he should not
Must often hear the thing he would not.
(Proverb.)

آنکه چیزی بگوید که نباید گفت اغلب چیزی میشنود که نمی‌خواهد شنید.

بی فکر چو حرفی بزبان تو رود ... بس خجلت از آن گفته نصیب تو شود
آنکو گوید آنچه نباید گفتن ... اغلب شنود آنچه نخواهد شنود

***

He that will be angry for anything, will be angry for nothing.

(Sallust.)

آنکه برسر هرچیز بخشم آید برسرهیچ نیز بخشم خواهد آمد.

مگذار که خشم طاقتت بربایـد ... ز آنروی که خشم روح را فرساید
آنکس که بهر چه بیند آید سرخشم ... او بر سر هیچ نیز در خشم آید

***

He who does me good teaches me to be good.
(Proverb.)

آنکس که بمن احسان میکند احسان کردن را بمن یادمیدهد.

وادار کند نیکی خلق انسان را ... تا با نیکی کند تلافی آن را
هر کس که کند در حق ما احسانی ... گوئی که بما یاد دهد احسان را

***

He who does not advance falls backward.
(Amiel)

کسی‌که پیش نمیرود پس میافتد.

از کارچو باز داردت عیش و طرب　　روزی زندامت نهی انگشت بلب
کوشش کن وهشدار که در راه کمال　　آنکو نرود جلو درافتد به عقب

***

He who does nothing for others does nothing for himself.
(Goethe.)

کسی‌که برای دیگران هیچکاری نمیکند برای خود نیزهیچکاری نمی‌نماید.

از دوش کسان هر که نگیرد باری　　بیرون نکند ز پای خود هم خاری
آنکس که برای دیگران کار نکرد　　هرگز نکند برای خود هم کاری

***

He who commits injustice is ever made more wretched than he who suffers it.
(Plato.)

کسی‌که ظلم‌میکند بیچاره‌تر ازکسی‌است‌که ظلم‌می‌بیند.

هرکس که بنای ظلم بنیاد نهاد　　روزی بسرش شود خراب از بنیاد
آنکس که روا داشته بیداد بکس　　بد بخت ترست ازآنکه بیند بیداد



He who fears nothing is not less powerful than he whom all fear.

(Schiller.)

کسی‌که ازهیچ‌چیز نمی‌ترسد درتوانائی‌کمتر نیست‌ازکسی‌که همه‌ازو میترسند.

پیروز به عرصهٔ نبرد آنانند کاندرهمه جا ز ترس رو گردانند
آنکس که ز هیچ چیز ترسان نشود کم نیست از آنکه جمله زو ترسانند



He who goes alone may start today; but he who travels with another must wait till that other is ready.

(Thoreau.)

آنکه تنهامیرود ممکن استامروز پای درراه‌گذارد؛ اما آنکه با دیگری سفر میکند بایدصبرکند تااو نیزحاضر شود.

آن مرد که تنها به سفر دل داده هر وقت که خواست پانهد در جاده
وآن کس که رفیق راه خواهد، باید بس صبر کند که او شود آماده



He who has no opinion of his own, but depends upon the opinion and taste of others, is a slave.

(Klopstock.)

کسی‌که ازخودعقیده‌ای ندارد وپابندعقیده وسلیقهٔ دیگران‌است، برده‌ای‌را میماند.

آنکس که بطبع نیست آزاد اندیش وآنکس که عقیده‌ای ندارد ازخویش
وآنکو بعقیدهٔ کسان پا بنداست از بندهٔ زر خرید مشمارش بیش

***

He who feels he is right is stronger than king's hosts.
He who doubts he is not right has no strength whatever.
(Carlyle)

کسی‌که احساس‌میکند حق بااوست قوی تر از قشون سلطان است، وکسی‌که درمحق بودن‌خودشك دارد، هرچه باشد قوتی‌ندارد .

آنکس که‌خود احساس کندحق بااوست   از لشگر شه قوی‌تر اندر نیروست
وآنکو بشك افتاده که حق بااو نیست   عاریست ز نیروی وعبث درتك‌وپوست

***

Help which is long on the road is no help.
(Proverb.)

کمکی‌که دیر برسدکمك نیست .

خواهد چو کسی زکس بسختی امداد   باید که بسی زود بدو یاری داد
ورنه کمکی که دیر برکس برسد   آنرا نتوان دگر کمك نام نهاد

***

Hope is lover's staff; walk hence with that,
And manage it against despairng thoughts.
(Shakespear.)

امید، عصای عاشق‌است؛ باآن‌گام بردار وباآن طوری راه‌بروکه بهاندیشه‌های‌نومید کننده برخورد نکنی .

امید ز بهر طالبان است عصا   هان با کمك امید بر خیز از جا
وآنگونه برو راه‌که تا نگذاری   در چالهٔ فکر های یأس آور پا

***

Hope is the only good which is common to all men.

(Thales.)

امید ، تنها نعمتی‌است که همه از آن بهره‌مند هستند .

هرجای که بیچارگی ازحد بدر است
بهر تو امید بهترین چاره گر است

در دار جهان امید تنها خیری است
کآن قسمت فردفرد نوع بشر است

***

Hungry bellies have no ears.

(Proverb.)

شکم های گرسنه گوش شنوا ندارند.

آن گرسنه کاندر پی نان دربدراست
گر پند دهیش جای نان بی ثمر است

بااو زحلال دم مزن یا زحرام
کآنجا که‌شکم گرسنه‌شد گوش کر است

***

Nowadays those are rewarded who make wrong appear right.

(Terence.)

امروز ازگروهی تقدیرمیکنندکه بدرا خوب جلوه دهند .

تمییز چو نیست مردم جاهل را
اظهار حقیقت نربایـد دل را

امروز از آن گروه تقدیر کنند
کآرند چو حق بجلوه هرباطل را

***

To be able to enjoy one's past life is to live twice.

(Martial.)

خوش بودن با یادزندگی گذشته، مانند دوبار زندگی کردن است .

بایـد همه وقت شادمانـی کـردن　　در پیری خـود یاد جوانـی کردن
با یاد گذشته های خـود خوش بودن　　یعنی که دو بار زندگانـی کـردن

***

He who trust a secret to his servant makes his own man his master .

(Dryden.)

کسی که رازخود را بامستخدم خود درمیان گذارد نوکر خودرا سرور خودساخته است.

گوئی تو چورازخویش بانوکرخویش　　فاشش سازد چورانـی اش ازدرخویش
با نوکر خویش هر کـه گوید رازی　　او نوکر خویش را کند سرورخویش

***

The world is like a staircase, some going up and some going down .

(Italian prverb.)

دنیا مانند پله کان است بعضی بالا وبعضی پائین میروند .

یك فرقـه بشوکت وجـلالند قـرین　　یـك عـده ز نکبت و نـکالند غمین
دنیـا بـه مثال پلـه کان میمانـد　　جمعی بالا روند وجمعی پـائین

***

Fire is not extenguished by fire .
(Italian proverb.)

آتش راباآتش فرو نمی‌نشانند .

از خشم چوباتو کس درافتد به‌خروش — خواهی که شود نـرم؟ درشتی مفروش
باخشم زخشم دیگـری نتوان کاست — کآتش نتوان کرد بـه آتش خاموش

***

It is time to be wise when you have a beard on your chin .
(French poverb.)

هنگامیکه ریش بچانه‌ات درمیآید زمانی‌استکه باید عاقل شوی .

خردی چو گـذشت کار کن مـردانه — خالـی مکن از بـار وظائف شانـه
آنوقت کـه ریش سرزدت از چانـه — وقتست کـه عاقـل شوی و فـرزانـه

***

He who is most slow in making a promise is the most faithful in the performance of it .
(Rousseau.)

کسیکه بیش ازهمه دروعده دادن تعلل میورزد بیش‌از همه بوعدهٔخود وفاداراست.

بی فکرهر آنکه وعده ها خواهد کرد — بروعدهٔ خود وفـا کجا خـواهد کرد؟
آنکس که بسی دیر دهد وعده بکس — بروعدهٔ خـود زود وفـا خواهد کرد



He who is a fool and knows it is not very far from being a wise man.

(J.B. Selkirk)

جاهلی‌که ازجهل خودباخبرست ، ازعاقل شدن دور نیست .

تا نیست زجهل خویش واقف جاهل　　زآن جهل نگردددش رهائی حاصل
خود جاهل اگرزجهل خودباخبرست　　این نیست ازو دور که گردد عاقل



A work well begun is half done.

(French prverb.)

کاری‌که خوب آغازشده باشد ، نیمش انجام یافته‌است .

گرخوب کنی بکار از اول اقدام　　شاید شود آن کار بس خوب تمام
آن کار که گشته‌است بخوبی آغاز　　خود یافته است نیمی ازآن انجام



It is good to be clever, but not to show it.

(French proverb.)

زرنگ بودن خوب است اما نشان دادنش خوب نیست .

تا هست نهان زرنگی ات ز آدمیان　　با خلق رود کار تو بهتر زمیان
خوبست اگر زرنگ باشی همه جا　　اما نکنی زرنگی خویش عیان

***

Ignorance is the night of the mind, but a night without the moon or the star.

(Confucius.)

جهل ، شب روح است ؛ اماشبی‌که نه ماه داردنه ستاره .

بس عمر عزیز گردد از جهل تباه — بس رهرورا که جهل سازد گمراه
جهل است برای روح چون شام سیاه — آن شام که در آن نه ستاره‌ست نه‌ماه

***

If you lie upon roses when yon are young, you will lie upon thorns when old.

(Proverb.)

اگر درجوانی روی‌گل بخوابی ، درپیری روی‌خار خواهی خفت .

امروز اگر رنج به خود نپذیری — فرداست که درمشقت از جان سیری
جا بر سر گل چو درجوانی گیری — پا بر سر خار می‌نهی در پیری

***

If you want to know a man, make a solitary journey with him.

(Proverb.)

اگرمیخواهی‌کسی رابشناسی یکبار با اوسفرکن .

آنکس که مثال گل‌شکفته است به‌رو — ای بس که چوخار است دلازار به خو
تا مردی را به راستی بشناسی — یک مرتبه تنها سفری کن با او

***

If you love mankind, you should not expect too much from them.

(Helvetius.)

اگرمردم رادوست داری نباید زیاد ازآنان متوقع باشی .

کم گوی که این است ز نـا فرمانان — کـم پرس کـه آن چراست از نادانان
گـرمهر بشر بـه سینه داری، بایـد — بسیـار نباشـی متوقـع ز آنـان

***

If you would be well served, you must serve yourself.

(proverb.)

اگرخدمت خوب میخواهی باید خود خدمت خودکنی .

همواره پی فتح خـود و نصرت خـود — بر کوشش خود تکیه کن وهمت‌خود
گر خـدمت شایسته توقـع داری — باید که همیشه خود کنی خدمت‌خود

***

If you don't do better to-day, you 'll do worse tomorrow.

(Proverb.)

اگر امروز بهترکار نکنی ، فردا بدترخواهی کرد .

تا درهوس وهوی سری خواهـی کرد — هرلحظه بپا شور وشری‌خواهی کـرد
امـروز اگـر کـه کار بهتـر نکنـی — فرداست که‌کار بدتری خواهی کـرد

***

If you command wisely, you' ll be obeyed cheerfully.

(Proverb.)

اگرعاقلانه فرمان دهی، همه‌باخوشی فرمان ترا برند .

آنانکه بکارخانه ای کارگرند درکار به فکر کار فرمانگرند
گر زآنکه تو عاقلانه فرمان بدهی از تو همه شادمانه فرمان ببرند

***

In the mirror we can see the face; in wine the heart.

(German proverb.)

مامیتوانیم درآئینه صورت راببینیم ودر شراب‌قلب را.

کس‌تا که بهوش‌است پی‌ریب‌وریاست وآندم که درست مست‌شدگوید راست
در آینه چهرهٔ کسان است پدید در جام شراب قلب مردم پیداست

***

If thou hast fear of those who command thee, spare those who obey thee.

(Rabbi Ben Azai)

اگرازآنانکه فرمانروای توهستند بیم‌داری ، بآنانکه فرمانبرتواند ببخشای .

تا نور صفا نتابد از گوهر تو از راه وفا کس نشود یاور تو
گرمیترسی ازآنکه فرماندهٔ تست رحم آر برآنکه گشته فرمانبر تو

***

If there be
A devil in man, there is an angel too.

(Tennyson.)

اگر دروجود بشرشیطانی باشد فرشته‌ای نیز هست.

درطینت هر کس نه‌همین‌زشتی‌خوست | هم‌خوی بداندراوست هم‌خوی‌نکوست
گر درهمه کس زخوی‌بدشیطانی‌است | ازخوی نکو فرشته ای نیز در اوست

***

It is only the dead who do not return.

(Barere.)

فقط مردگانندکه باز نمیگردند.

کارتو اگر زدست شد روزی چند | میکوش و مباش هیچ نومید و نژند
تنها به زمانه مردگانند که باز | برگشت بحال اول خود نکنند

***

If the time do not suit you, suit yourself to the time.

(Turkish proverb.)

زمانه باتو نسازد توبازمانه بساز.

گر باروش زمانه درجنگ شوی | پیوسته خوری شکست ودلتنگ شوی
گر دور زمانه با تو همرنگ نشد | آن به که تو بازمانه همرنگ شوی

***

If thou art a master be sometimes blind; if a servant sometimes deaf·

(Fuller·)

اگرآقا هستی گاهی کور واگرنوکر هستی گاهی کر باش .

ازهر که یکی خطای کوچك زده سر آن را مشمر بزرگ و زآن رنج مبر
گر سروری از دوچشم گاهی شو کور ور نوکری از دوگوش گاهی شو کر

***

If there were no fools, there would be no knaves.

(Proverb.)

اگربیخردان نبودند ، حیله‌بازان نیزوجود نداشتند .

گر صید دراین عالم ایجاد نبود در هیچ کجا نشان ز صیاد نبود
گر احمق و بی‌خرد نمیشد پیدا در جامعه حیله باز و شیاد نبود

***

The man is deserving of praise who does what it becomes him to do, not what he is free to do .

(Seneca·)

کسی درخورستایش است‌که کاری راکه پیش‌آمده‌است انجام دهد نه کاری راکه خود دلش میخواهد .

آن مرد بزیب همت آراسته است، کآنجا که بعزم کار برخاسته است
آن‌کار که پیشش آید انجام دهد نه‌آن کنداو که خوددلش‌خواسته‌است

***

If all the year were playing holidays, to sport would be as tedious as to work.

(Shakespear.)

اگر همهٔ ایام‌سال روزهای تعطیل بود تفریح هم‌مانند کارخسته‌کنند میشد .

زاندازه فزون چو درطرب کوشدمرد / افـراط زیـاد خسته‌اش خـواهد کرد
گـر بود تمـام روزهـا چـون جمعه / تفریـح چـو کار خستگـی مـی‌آورد

***

Idleness is many gathered miseries in one name .

(Jean Paul.)

بیکاری مجموعه‌ای ازبدبختی‌هاست‌که دریك نام‌خلاصه شده‌است .

هر مرد کـه شد زکار کـردن عـاری / افتـاد بصد مصیبت از نـاچـاری
بدبختی و بیچـارگـی ونکبت وفقر / گـرد آمـد وگشت نـام آن بیکـاری

***

Idleness is the greatest prodigality in the world.

(Proverb.)

بیکاری بزرگترین اسراف است .

بیکاره بجای خویش بی انصـاف است / کوآنچه بخویش‌میکند اجحاف است
بیهوده چـو وقت را تلـف می‌سازیـم / بیکاری مـا مهمتریـن اسـراف است

***

Idleness ia sepulchre of a living man.

(Anselm.)

بیکاری گور یك شخص زنده است .

بیکاره چو گشت مفلس از ناچاری جویند تمام خلق از او بیزاری
ز آن‌جای که بیکاره ، بود زنده بگور گوریست برای زندگان بیکاری

***

If a man deceives me once, shame on him;
If he deceives me twice shame on me ·

(Proverb.)

اگر کسی یکبار مرا بفریبد ننك براو، واگر دوبار مرا بفریبد ننك برمن.

بادوست که ظاهراً هم‌آهنگ من است یکدل هستم از آنکه یکرنگ من است
یکبار اگر فریبدم ننگ بر اوست ور بار دگر فریبدم ننگ من است

***

If a man once fall, all will tread on him·

(Proverb.)

اگر مردی بیفتد ، همه برروی اوپا میگذارند .

چون مرد ز دست رفت سیم و زر او دیگر نشود هیچ کسی یاور او
یکبار اگر کسی درافتد برخاک هر کس که رسد، پای نهد بر سر او

***

If fame is only to come after death, I am in no hurry for it.

(Martial.)

اگرشهرت فقط بعدازمرگ میآید ، من برای مشهورشدن شتابی ندارم .

گر تشنهٔ شهرت است مرد از هر باب   باید که بزندگی شود زآن سیرآب
ورنه شهرت اگر پس از مرگ آید   ما را پی مشهور شدن نیست شتاب

***

If evil be said of thee, and if it be true, correct thyself; if it be a lie, laugh at it.

(Epictetus.)

اگر از تو بدی گفته‌اند ، چنانچه راست‌است خود را اصلاح‌کن و چنانچه دروغ است برآن بخند .

گر بد ز تو گفت کس مشو زار ونژند   در گفتهٔ او دقیق شو لختی چند
گرراست بود که خویش‌را کن‌اصلاح   ورزآنکه دروغست برآن گفته بخند

***

If ever a fool's advice is good, a prudent man must carry it out.

(Lessing.)

احمق هم اگرپند سودمندی دهد دوراندیش بایدآنرا بکاربندد .

کوچک مشمار مردم نادان را   گه گاه بسنج گفتهٔ آنان را
احمق هم اگر درست گوید سخنی   عاقل باید بکار بندد آن را

***

If I call bad bad, what do I gain ?
But if I call good bad, I do a great deal of mischief.

(Goethe.)

اگر من بد را بد بخوانم کاری نمیکنم ولی اگر خوب را بد بخوانم بسی‌فتنه بر پا مینمایم .

هرچیز بدی رامن اگر بد خوانم — از حرف خود استفادتی نتوانم
لیك ازهمه چیز نیك را گویم بد — آن وقت بسی فتنه بپا گردانم

***

If money go before, all ways do lie open.

(Shakespear.)

اگر پول جلو بیفتد همهٔ راه‌ها بازمیشود .

تا مردم گیتی اند وابستهٔ آز — بهر زر وسیمت بتو دارند نیاز
هرجای که پای سیم وزر پیش افتد — بهر تو تمام راه ها گردد باز

***

If one were to think constantly of death, the business of life would stand still.

(Johnson.)

اگرقرار بود هرکسی مدام دربارهٔ مرگ بیندیشد امر زندگی دچاروقفه میشد .

زین غم که بماست مرگ را دسترسی — نتوان بشکنجه زیست در هر نفسی
گر بود همیشه در سر اندیشهٔ مرگ — دیگر پی زندگی نمیرفت کسی

***

If people did not flatter one another, there would be little society.

(Vauvenargues.)

اگرمردم نسبت‌بهم خوشآمدگوئی‌نمی‌کردند اجتماعی وجودنداشت .

مردم چـو کنند با تـو آغاز کـلام   از چرب زبـانی اند خوش خاصه‌عوام
درکار نبـود اگـر خوشآمـد گوئـی   جمعیت دوستان نمـی‌یـافت دوام

***

If people take no care for the future, they will soon have sorrow for the present.

(Chinese proverb.)

اگرمردم فکرآینده را نکنند بزودی افسوس حال را خواهند خورد .

امروز هرآنکه شد به غفلت مـأنوس   فـرداست بـزندان نـدامت محبوس
امـروزکسی گـر غم فـردا نخورد   فردا خورد از برای امـروز افسوس

***

I have lost the ring, but I have my finger still.

(Italian and spanish proverb.)

انگشترم راگم‌کرده‌ام ولی‌هنوز انگشت خود را دارم .

تـا خـم نشده ز ناتوانـی پشتـم   غم نیست اگر که نیست زر درمشتم
انگشتر اگر زدست من‌رفته چه بـاك   شادم کـه هنوز سالم است انـگشتم

***

I grieve that grief can teach me nothing, nor carry me one step to the real nature.

(Emrson.)

غمم ازآنستکه غم‌نه میتواند مرا چیزی آموزد ونه‌یك گام بسوی حقیقت ببرد.

غم نیست مرا وگر مرا هست غمی　　ز آنست که غم نبخشدم سود دمی
نه هیچ تواندم رهی را آموخت　　نه سوی حقیقتم برد ره قدمی

***

I renounce the friend who eats what is mine with me, and what is his own by himself.

(Portuguese proverb.)

من ترك‌میکنم دوستی راکه آنچه‌مال منست‌با من‌میخورد وآنچه مال خودش‌است تنها خود میخورد.

بیزارم ازآنکس که‌چوشدبامن‌دوست　　دایم پی سود خویشتن در تك وپوست
بامن خوردآنچه راکه ازآن‌من‌است　　تنها خورد آنچه راکزآن‌خوداوست

***

If poverty is the mother of crimes, want of sense is the father of them

(La Bruyere.)

اگر بیچیزی مادر جنایات است بیخردی پدرآن است.

آن مرد که عقل در سرش می‌باشد　　عقلش همه جا راهبرش می‌باشد
گر مادر هرجنایتی بیچیزی است،　　خود بیخردی هم پدرش می‌باشد

***

If she be not fit for me, what care I for whom she be?

(G. Wither.)

اگر آن یار برای من نباشد چرا فکر کنم که برای کیست ؟

تا کی گویم که آن پری محرم کیست؟ تا چند خورم غصه که اورا غم کیست؟
گر یار برای من نباشد همدم بهرچه کنم فکر که او همدم کیست؟

***

If the poor man cannot always get meat, the richman cannot always digest it.

(Henry Giles.)

اگر فقیر نمیتواند همیشه گوشت بدست آورد ، غنی نمیتواند آنرا هضم کند .

تنها نه فقیر کام دل نستاند ای بس که غنی هم ز طرب درماند
گر مرد فقیر گوشت نتواند یافت آنکس که غنی است هضم آن نتواند

***

In the dusk the plainest writing is illegible

(Goethe.)

خواناترین خط در تاریکی ناخواناست .

تاریکی جهل تا مسلط برماست هر زیبائی به پیش ما نازیباست
خطی که از آن خوشتر و خواناتر نیست در تاریکی پیش نظر ناخواناست

***

In much wisdom is much grief, and he that increaseth knowledge increaseth sorrow.

(Bible.)

دانش بسیار غم بسیار آورد و آنکه بدانش میافزاید به غم میافزاید .

گرز آنچه که رخ دهد خبر یابی زود — ازغصه روان خویش خواهی فرسود
آگاهی بسیار غم آرد بسیار — برغصه فزود آنکه بدانش افزود

***

In every beginning think of the end.

(Proverb.)

درآغاز هرکار ، انجام آنرا بیندیش .

هر کار که بی فکر گرفتی در پیش — ای بس که نیارد ثمری جز تشویش
خواهی که سرانجام پشیمان نشوی — ز آغاز همه کار به انجام اندیش

***

In good fortune, prudence; in bad, patience.

(German proverb.)

درخوشبختی ، حزم ؛ دربدبختی ، صبر .

در مسکنت از پی شکایت مخروش — در نعمت و ناز کبر و نخوت مفروش
درخوشبختی به حزم و تدبیر گرای — در بدبختی به صبر و تسلیم بکوش

***

In childhood be modest, in youth temperate, in manhood just, and in old age prudent.

(Socrates.)

درکودکی محجوب ، درجوانی‌معتدل، دردورهٔ مردی‌عادل‌ودر پیری دوراندیش‌باش

در دورهٔ خردی به حیا مایل باش　　در عهد جوانی به ادب کامل باش

چون مرد شدی دادگر و عادل باش　　چون پیرشدی مدبر و عاقل باش

***

‹ Impossible › is a word which I never utter.

(Colin d' Hartevilles.)

«غیرممکن» لغتی است‌که من هرگز بزبان نمی‌آورم .

من عجز بکار خود ندارم هرگز　　وز دیده سرشک غم نبارم هرگز

با عزم بلند «غیر ممکن» لغتی است　　کآن را بزبان خود نیارم هرگز

***

In a free country there is much complaining but little suffering; under a despotism, much suffering but little complaining.

(Giles proverb.)

درکشوری‌که آزادی حکمفرماست ، شکایت زیاد ولی رنج ومشقت‌کم‌است ؛ درتحت حکومت استبدادی رنج ومشقت زیاد ولی شکایت‌کم است .

درکشور آزاد ستمکار کم است　　شکوه‌ست زیاد لیك آزار کم است

در تحت حکومتی که استبدادیست　　آزار زیاد وشکوه بسیار کم است

***

More are drowned in the wine - cup than in the sea.

(German proverb.)

مردم درجام شراب بیشتر غرق شده‌اند تادر دریا .

دانی که چراست «بـاده» نام می‌ناب ؟ — جان رفته از او بباد بی حد وحساب
آنانکـه شدند غرقه در جـام شراب — بیشند از آن کسان که مردند در آب

***

Imagination is the mightiest despot.

(Auerbach .)

تخیل ، قوی‌ترین مستبد است .

مرغیست خیال ما که انـدر همه حال — هرجا کـه بخواهیم گشایـد پرو بال
انجام دهـد خیـال هـر کاری را — زیرا که قوی تـرین امیرست خیال

***

Ill fortune nevr crushes that man whom good fortune deceived not.

(Ben Jonson.)

فشار بدبختی هرگز خرد نمیکندکسی را که خوشبختی فریب نداده باشد .

تـا غافـل وغـره‌ای اگـر بـر تختی — بـرخاك فتی آخـر و بینی سختـی
هرگـز نکند فشار بد بختی خـرد — آنرا که فریبش ندهـد خوشبختی

***

Ill luck comes by pounds and goes away by ounces.

(Italian proverb.)

بدبختی تندتند میآید وآهسته آهسته میرود .

تا مرد ازین سرای پر قال رود | اورا همه جا غمی بدنبال رود
بدبختی اگر داشته باشد وزنی | دایم به «من» آید وبه «مثقال» رود

***

Ill weeds are not hurt by frost.

(Proverb.)

علف های هرزه ازیخبندان آسیب نبینند .

ازعاطفه هر کس که نبردست نصیب، | او را نکند محنت گیتی تعذیب
بیدرد زهر بدی نگردد غمگین | از یخ علف هرزه نبیند آسیب

***

In flying from one vice we are sometimes led into another.

(Horace.)

گاهی ماضمن فرار ازیك فتنه گرفتار فتنهٔ دیگری میشویم .

ما پا چو زیك چاله بدر میآریم | رو سوی دگر چاله بسر میآریم
گاهی زپی فرار از یك فتنه | رو جانب فتنه ای دگر میآریم

***

In youth it is too early, in old age it is too late to marry.

(Diogenes.)

زن‌گرفتن، درجوانی زود ودرپیری دیراست.

درعقل،جوان چوچشم‌خواب‌آلودست چون پیرشود وجود او بی‌سود است
گرزآنکه خیال زن گرفتن داری در پیری دیر و در جوانی زود است

***

He by whom another does not live does not deserve to live.

(Proverb.)

کسی‌که دیگری ازقبل او زندگی نمی‌کند شایستهٔ زندگی نیست.

شاخی‌که چوهیزم است از بی‌ثمری اندر خور آتش است نیك ارنگری
شایستهٔ زندگی نباشد آنکو از پر تو او زنده نماند دگری

***

What you do not expect happens more frequently than what you do.

(Plaut.)

آنچه انتظارش را نداری بیشتر پیش‌میآید تاآنچه منتظرش هستی.

پیچد ز تو سر آنچه بدان روی آری آرد بتو روی آنچه ازآن بیزاری
پیش آمد آنچه نیستی منتظرش بیش است از آنچه انتظارش داری

***

Is it not astonishing that the love of repose keeps us in continual agitation?

(Stanislas.)

آیا تعجب آور نیست که عشق به آسایش مارا در تشویش دائمی نگاه میدارد؟

امروز کنیم رنجه دست و پا را   کآماده کنیم عشرت فردا را
آیا عجبی نیست که راحت طلبی   در رنج درافکند پیاپی مارا؟

***

When an angry man returns to himself, he is angry with himself.

(Publius Syrus.)

وقتی که خشمگین بخود میآید ، باخود خشم میگیرد .

درخشم کنی کاری وز آن پس کم و بیش   نادم شده ، افکنی سر ازشرم به پیش
آنوقت که خشمگین بخود می آید،   وقتی است که تازه خشم گیرد بر خویش

***

Interest blinds some people and enlightens others.

(La Roche.)

سود جوئی، بعضی راکور، و بعضی رابینا میسازد.

زآن ره که یکی برفت وشد کامروا   ای بس دگری برفت وافتاد ازپا
آری همه وقت سود جوئی سازد   جمعی را کور و عده‌ای را بینا

***

It dawns no sooner for one's early rising.

(Portuguese proverb.)

بخاطر کسی‌که زود ازخواب برمیخیزد ، زودترازموقع سحر نمی‌شود .

میـل دل و خـواهش و تمنـای بشر — درکار طبیعت نکنـد هیـچ اثـر
گر زود یکی ز خواب برداشته سر — آن شب نشود به میـل او زود سحر

***

It is better to die once than live always in fear of death.

(Casar.)

یکبارمردن بهتراز همیشه زیستن باترس ازمرگ است .

گـر تیر بلا فرو ببارد چـو تگرگ — مردی که دلیراست نلرزدچون برگ
یکبـاره اگر کسی بمیـرد ، بهتر — تا آنکه زید همیشه باترس ازمرگ

***

It is better to have one's evil days when one is young than when one's old.

(Carlyle.)

روزهای بدرادرجوانی‌دیدن‌بهتراست تادرپیری.

سخت است کـه پیری و فقیری بـاشد — وز جملـه امیـد دستگیری باشد
روز بد اگر که درجوانیست بهپیش — بس خوبتـر است تا بـه پیری بـاشد

***

It is better to trust the eye than the ear.

(German proverb.)

به چشم اعتماد کردن بهتر است تا بگوش.

هر چیز که دیده ات ندیدست عیان — شك نیست که شبهه ایست درصحت آن
بر چشم خود اعتماد کردن بهتر — تا آنکه به گوش خود کنی اطمینان

***

It's cheap enough to say: «God help you.»

(Proverb.)

گفتن اینکه «خدا مددکارت باشد» آسان است.

در یاری خلق هر که شد نیك نهاد — بر بست دهان و در کمك دست گشاد
خود مرد کمك باش که این آسانست — گفتن بکسی: « خدا مددکارت باد »

***

It is fancy, not the reason of things, that makes us so uneasy.

(L' Estrange.)

خیال است نه علت قضایا که مارا ناراحت میکند.

چون وهم به ترس یار سازد ما را — بس سست وزبون بکار سازد ما را
وهم است نه علت قضایا که بکار — ناراحت و بی قرار سازد ما را

***

It is fortune, not wisdom, that rules man's life.

(Cicero.)

دارائی است که بزندگی شخص حکومت میکند نه دانائی.

آنکو پی مال علم را دارد دوست　　اندر طلب علم عبث در تك وپوست
چیزی که بزندگی حکومت دارد　　دانائی مردنیست دارائی اوست

***

It is hard to carry a ful cup.

(Proverb.)

جامی که لبریز است بردنش سخت است.

باآنکه ز جان گذشته و بدبخت است　　یاآنکه پرازغرور خوش برتخت است
با هردو به احتیاط رفتار کنید　　جامی که پراست بردن آن سخت است

***

It is not given to the world to be contented.

(Goethe.)

نصیب اهل دنیا نیست که به آنچه دارند قانع باشند.

حرص است چو دردی که مداوا نشده است　　این عقده زکار هیچکس وا نشده است
راضی بودن به آنچه گردیده نصیب　　گوئی که نصیب اهل دنیا نشده است

***

It is no use filling your pocket full of money if you have got a hole in the corner.

(George Eliot.)

اگر درگوشه‌ای ازجیب‌تو سوراخی است‌پرکردن‌آن از پول بیهوده است .

هرنقشه که از نخست ناقص بوده است هرگز گرهی زکار کس نگشوده است
درگوشهٔ کیسه‌ات اگر سوراخی است گر پر کنی ازسیم وزرش بیهوده‌است

***

It matters not how a man dies, but how he lives.

(Johnson.)

مهم‌نیست‌که‌کسی چگونه میمیرد ؛ مهم‌اینست که چگونه زندگی میکند.

تاکی باید زهیبت مرگ گریست هرشکل‌رسد مرگ سرانجام‌یکیست
این نیست مهم که کس چسان میمیرد اینست مهم که اوچسان دارد زیست

***

If you can't get a loaf, don't throw away a cake.

(Proverb.)

اگریك لقمه‌نان نمیتوانی یافت، شیرینی رادور میفکن .

چون نیست علاج ، درد مسکینی‌را یکسوی بنه غرور وخود بینی را
گر لقمهٔ نان نیز تو نتوانی یافت هرگز مفکن بدور شیرینی را

***

The judge is found guilty when a criminal is acquitted.

(Publius Syrus.)

هنگامی‌که مجرمی تبرئه‌شود قاضی مجرم بشمار میآید.

آنجا که ستمگری نگردد محکوم / انصاف، شود محو وعدالت معدوم
قاضی نه عجب که مجرم آید بشمار / آنجای که خواند مجرمی را معصوم

***

Above all, avoid quarrels excited bv wine.

(Ovid.)

قبل ازهرچیز ، ازجنگی‌که شرابآنرا برپاکرده پرهیزکن.

چون نشئهٔ می فراگرفت انسان را / گاهی دهدش طبیعت حیوان را
پیش ازهمه‌چیز برحذرباش ازجنگ / جنگی که شراب کرده بر پا آن را

***

Justice without wisdom is impossible.

(Froude.)

دادگستری بدون دانش وخرد غیرممکن است.

درهرامری چو معرفت یافت کمال / آسان شود اظهار نظر در هر حال
زآنجای که داوری بدانش بسته است / بی‌دانش وعلم ، عدل امریست محال

***

Buying is cheaper than asking.

(German proverb.)

خریدن ارزان‌تر ازمفت خواستن است .

احسان خسان چوهست با منت جفت　　در راه طمع ترك شرف نتوان گفت
گر زر بدهی وچیزی از کس بخری　　ارزان تر از آنست کزو خواهی مفت

***

Keep the dogs near when thou suppest with the wolf.

(Eastern proverb.)

وقتی‌باگرگ همغذا شدی سگک رانزدیك نگاه‌دار .

هرجا که ترا رسیده دشمن درپیش　　میکوش بحزم واحتیاط از حد بیش
آنگاه که همخوراك هستی با گرك　　نزدیك نگاهدار سگك را با خویش

***

To waste a candle to find a pin.

(French proverb.)

تلف‌کردن یك‌شمع برای پیداکردن یك‌سنجاق .

آنان که ندارند ز اسراف ابا،　　وز جادهٔ اقتصاد هستند جدا،
شمعی بهدر دهند کز پرتو آن　　برخاك کنند سوزنی را پیدا

***

Fear makes the wolf bigger than he is.

(German proverb.)

ترس ما گرگ را بزرگتر از آنچه هست جلوه میدهد .

آنقدر که ترس می‌نهد بند بدست	ازضعف نیاید بمیان پای شکست
این از اثر ترس شبانست که گرگ	آید بنظر بزرگتر ز آنچه که هست

***

Good thoughts are no better than good dreams unless they be executed .

(Emerson.)

اندیشه‌های خوب تاموقعی که بمرحلهٔ عمل در نیامده اند از خوابهای خوب بهتر نیستند .

فکری که لباس عملش در بر نیست	نیک ار نگری بغیر دردسر نیست
فکر خوش کس تا که نگردد عملی	ازخواب‌خوشی که‌دیده‌اوخوشتر نیست

***

Keep your mouth and keep your friend .

(Danish proverb.)

زبان خودرا نگاه‌دار تادوستان خودرا نگاه‌بداری .

میکوش که پیوسته بدست آری دوست	با زخم زبان خود نیازاری دوست
از گفتن بیجای نگهدار زبان	تا آنکه برای خود نگهداری دوست

***

Full vessels give the least sound ·

(Proverb.)

ظرف های پر کمتراز همه صدا میدهند .

تا سر تهی از فهم و ذکا میباشد — در لب همه لاف و ادعا میباشد
پر معرفت از لاف زدن مستغنیست — ظرفی که پر است کم صدا میباشد

***

Gain at the expense of reputation should be called loss .

(Publius Syrus.)

سودی راکه بقیمت آبروحاصل شود باید زیان خواند.

آنکس که زهر سفله اطاعت ننمود — از قدر نکاست گر بثروت نفزود
سودی که بپایش آبرو رفته ز دست — آنرا باید زیان بخوانند نه سود

***

Were there no fools, there would be no wise man .

(German proverb·)

اگردیوانگان نبودند ، عاقلی وجودنداشت .

دیوانه اگر ز عقل بیگانه نبود — تشخیص خردمند ز دیوانه نبود
جهل است کز آن عیان شود معنی‌عقل — دیوانه اگر نبود فرزانه نبود

***

Fortune does not change nature .

(Horace.)

خوشبختی ، طبیعت رادیگرگون نمیکند .

هر چند دنی شود جلالش افزون — اورا نرود دنائت از طبع برون
دون طبع از اولست تا آخر دون — از بخت طبیعت نشود دیگر گون

***

It is fraud to conceal fraud .

(Proverb.)

تقلب را پرده‌پوشی‌کردن تقلب دیگری‌است .

گر پردهٔ کار حیله گر را ندری — فرصت دهی اش بهر فریب دگری
بر حیلهٔ کس پرده میفکن ، زیرا — پوشیدن حیله است خود حیله گری

***

Strife is the dowry of a wife .

(Ovid)

جنگ وجدال، جهیزهرزنی‌است .

ایدوست اگر نه برد باری نه شجاع — بیهوده مبر زن ومنه سر بنه صداع
هر زن که برای همسری بگزینی — جزئی ز جهیز او جدالست و نزاع

***

Do right, though pain and anguish be thy lot.
Thy heart will cheer thee when the pain's forgot;
Do wrong for pleasure's sake, then count thy gains;
The pleasure soon departs, the sin remains.
(B.P·Shuttleworth.)

اگر درستکار باشی، چنانچه دردوغمی هم از این‌راه نصیبت‌شود همینکه درد ازمیان رفت دلشاد خواهی‌شد، اما اگر بخاطر لذت تن بخطا کاری دهی لذت زود از میان میرود وگناه آن‌باقی میماند.

گر در پی راستی کشی رنج زیاد — دلشاد شوی چون رود آن رنج،زیاد

ور مرتکب جرم شوی در پی عیش — میماند جرم و میرود عیش بباد

***

The anvil lasts longer than the hammer.
(Italian proverb.)

سندان‌بیش از پتك دوام دارد.

فرخنده کسی که‌داد گرخواهد زیست — وز جور وفساد بر حذر خواهد زیست

ظالم نکند بقدر مظلوم دوام — سندان از پتك بیش ترخواهد زیست

***

If you run after two hares, you will catch neither.
(Proverb.)

اگر درپی دوخرگوش دوی ، هیچیك رانخواهی گرفت.

آنکو بدو کار دل بیك لحظه نهاد — شد خسته و هیچ کاری انجام نداد

گر زآنکه بدنبال دو خرگوش دوی — در چنگ تو هیچیك نخواهد افتاد

***

Do not tell a friend anything that you would conceal from enemy.

(Proverb.)

رازی‌که میخواهی ازدشمن پوشیده داری بدوست نیزمگوی.

آن‌دوست که‌باتست‌چویك جان‌بدوتن   شاید یك روز با تو گردد دشمن
زنهار که پیش دوستان نیز مگوی   رازی که بدشمنان نخواهی گفتن

***

Tear away thy neck from the base yoke; come and say I am free; I am free.

(Horace.)

این یوغ پست را ازگردن خودبازکن و بیا بگو: «من آزادم، من‌آزادم.»

تا چند بناله‌ای که من ناشادم؟   تاکی بفغان که خستهٔ بیدادم؟
این یوغ اسارتی که در گردن تست   کن دور وبیا بگو که من آزادم

***

Be not uplifted in prosperity, nor downcast in adversity.

(Cleobulus.)

درکامیابی سرکش ودر بدبختی سرافکنده مباش

درعیش وطرب چوشیر غرنده مباش   در رنج وتعب چوروی بی خنده مباش
در خوشبختی ز کبر نازنده مباش   در بدبختی ز غم سرافکنده مباش

***

We disregard the things which lie under our eyes; indifferent to what is close to hand, we inquire after things that are far away.

(Pliny.)

ماآنچه‌راکه درپیش چشممان‌است منظور نداریم و به‌آنچه دردسترس‌است بی‌اعتنائیم ودرجستجوی چیزهائی هستیم‌که ازما دورند .

تا دیدهٔ حقشناسی ما کور است اندر نظر آنچه هست نامنظورست
دوریم ز فیض آنچه نزدیك بماست وندر پی آن دویم کزما دوراست

***

Your face records your age.
(Juvenal proverb.)

چهرهٔ تو سالهای عمر تورا ثبت‌میکند .

هر دم که بشر برآرد از سینه دمی نزدیك به مرگ سازد او را قدمی
هر خط که بپیشانی کس می‌افتد گوئی زند از حساب عمرش رقمی

***

«Experience is the best teacher» only the school-fees are heavy.

(Hegel.)

«تجربه بهترین معلم‌است» فقط حق‌التعلیم اوسنگین است .

در تجربه صرف‌شد ز عمرم یك نیم کآموختم این صحیح و آنست سقیم
در کار بهین معلمم تجربه بود اما چه گران گرفت حق‌التعلیم

***

Friends are to be estimated from deeds not words

(Proverb .)

دوستان را باید بارفتار وکردارشان سنجید نه باگفتارشان .

بس دوست که وقت خود کند بهر تو صرف — تنها پی آنکه از تو بربندد طرف
هر کس به طریق دوستی مقدارش — باید به عمل پدید گردد نه بحرف

***

Perseverance conquers all difficulties .

(Proverb .)

پشتکار همه سختی‌ها را ازمیان برمیدارد .

چون پای طلب سست شود کاهل را — از سر بنهد خیال سر منزل را
در سختی اگر دلیر سازی دل را — کوشش ببرد از میانه هرمشکل را

***

Practice is the best master .

(Proverb .)

تمرین ، بهترین استاد است .

آن علم که ازمدرسه مارا یاداست — گر کار نبندیم، همه برباد است
از بهر فراگرفتن هر کاری — تمرین زیاد بهترین استاد است



False friends are like our shadow; close to us while we walk in the sunshine, but leaving us the instant we cross into the shade.

(Bovee.)

دوستان دغل مانند سایهٔ ما هستند که تاوقتی درآفتابیم بما نزدیکند ولی همینکه به‌سایه میرسیم مارا رها می‌کنند.

در کیسهٔ تست تا زر و سیم بجا　　آیند رفیقان دروغین زقفا
چون سایه که تا در آفتابی با تست　　تا دور از آفتابی از تست جدا



Eyes will not see when the heart wishes them to be blind; desire conceals truth as darkness does the earth.

(Seneca.)

وقتی قلب چشم هاراکور بخواهد، دیگر نمی‌بینند. خواهش نفس حقیقت‌را پنهان میکند همچنان که تاریکی زمین‌را میپوشاند.

چون تاریکی که داردت دور از نور　　آز و هوس از حقیقتت دارد دور
اندر ره زندگی که صدها چاه است　　از خواهش دل دودیده میگردد کور



Believe one who had experience.

(Virgil.)

کسی‌که تجربه‌ای داشته‌است هرچه‌گوید بشنو.

بی راهنما ز راه نا رفته مرو　　بی مشورت اندر پی هرکار مشو
مردی که مجربست اندر کاری　　در مشورت آنچه با تو گوید بشنو

***

Happy is he who owes nothing .

(Proverb .)

شادآنکسی‌که بکسی بدهکار نیست .

مقروض اگر شوی به هر خار و خسی　　آسوده ز نیش او نمانـی نفسی
چون روی طلبکار دهـد رنـج بسی　　شاد آنکه بـدهکار نباشد بکسی

***

Felicity lies much in fancy .

(Proverb.)

سعادت بیشترمولود خیال‌است .

ای بس که هرآنچه راتوخوانی اقبال　　پیش دگـریست جمله ادبار و مـلال
القصه برای هـر کسی در هر حـال　　رؤیـای سعادت است مولـود خیال

***

Drunkenness is voluntary madness .

(Seneca .)

مستی مانند جنون خودخواسته‌ای است .

هشیـار نشسته مست برخـاسته‌ای　　برحمق فـزوده ، وز خـردکاسته‌ای
مجنونت اگر بخوانم ای مست مرنج　　مستی‌چوجنونی‌است که‌خودخواسته‌ای

***

There are more thieves than gallows.

(German proverb.)

دزدان بوش‌تر ازدار ها هستند .

در دهر درستکار بسیار کم است — در میکدهٔ زمانه هشیار کم است

از دست مجازات چه بر میآید — چون دزد زیاد است ولی‌دار کم است

***

Few may play with the devil and win.

(Proverb.)

کمتر کسی ممکن است باشیطان بازی‌کند وازو ببرد .

در راه خطا هر آنکه پای افشرده‌است — بس لطمه که‌از فریب‌شیطان‌خورده‌است

با نفس مباز نرد عشرت زیرا — کمتر کسی ازچنین حریفی برده‌است

***

While I breathe, I hope.

(Motto.)

تا نفس میکشم ، امیدوارم .

آنجای که‌دست کوته‌است ازهمه کس — چاهیست به‌پیش‌پای‌و گر گیست‌به‌پس

گر همت و عزم پشتبان باشد و بس — باقیست امید تا که باقی است نفس

***

Do not ask if a man has been through college.
Ask if a college has been through him.
(Chapin.)

نپرس از اینکه‌کسی درمدرسه بوده یانه ، بپرس آیا مدرسه دراو راه برده‌است ؟

گرمرد به‌خلق وخوست نیکو عجبست   وز علم وعمل گرفته نیروعجب‌است
او نیست عجب که برده در مدرسه راه   گر مدرسه راه برده در اوعجب‌است

***

Draw thyself from thyself.
(Goethe.)

خودرا ازخویش بیرون آر .

برخیز وبکن غم از دل ریش برون   بفکن ز سرای سینه تشویش برون
یکسر برو از قید کم و بیش برون   القصه که خویش را کن‌ازخویش‌برون

***

Getting rid of delusion makes us wiser than getting hold of truth.
(Borne.)

ازتوهمات رستن مارا عاقل‌ترمیسازد تابه حقیقت پیوستن .

آنانکه بدرك حق دل اندر بستند   شادند که از می حقیقت مستند
هشیاری آنانکه ز باطل رستند   بیش است از آنانکه بحق پیوستند

***

No man can give back honour and life.
(German proverb.)

هیچکس نمیتواند آبرو وعمر ازدست رفته‌را بما بازگرداند.

بیهوده بـه هـر دری منه روی نیاز | وز عزت خـویش مگذر انـدر ره آز
سررشتهٔ عمر وگـوهـر عـزت مـرد | چـون رفت زکف بکف نمی‌آید بـاز

***

A millstone does not become covered with moss.
(German proverb.)

سنگ آسیارا خزه نمیپوشاند.

پیوسته اگر کنی بیك جـای مقام | حال تو شود تبـاه و عیش تو حـرام
زنگ خـزه سنگ آسیا را نخـورد | زآنرو که بگردش است‌سرگرم‌مدام

***

An empty sack does not stand upright.
(German proverb.)

انبان تهی، راست نمی‌ایستد.

آنکس که زفقر وفاقه دربند بـلاست | آمادهٔ لغزش‌است ومایل بـه خطاست
گر پـای تهیدست بلغزد چـه عجب؟ | انبـان تهی نـایستد هـرگز راست



A very small degree of force will suffice to break a vessel that is already cracked.

(Ovid.)

ضربهٔ مختصری کافی است تا کاسه‌ای را که ترك برداشته بشکند.

آنرا که بطعنه ای زدی نیشتری — زنهار مزن دوباره نیش دگری
کآن ظرف شکستنی که خورد ست ترك — درهم شکند به ضربت مختصری



To give is honour; to lose, grief

(Spanish proverb.)

بخشش مال سرافرازی آرد و گم کردن آن غصه.

آنکس که ببخشش و کرم پردازد — برداست هر آنچه اندرین ره بازد
بخشیدن مال سر فرازت سازد — گم کردن آن به غصه‌ات اندازد



There are occasions when is certainly better to lose than to gain.

(Plaut.)

بسا اوقات که یقیناً باختن بهتر از بردن است.

گر موقع سر بزیر انداختن است — کاری که بجا نیست سرافراختن است
بسیار شود که باخت از برد به است — کآن بردن زر پایهٔ سرباختن است



Only since I loved is life lovely, only since I loved knew I that I lived.

(Korner.)

تنها ازوقتی که‌عاشق شدم زندگی درنظرم‌زیبا شد؛ تنهاازوقتی‌که عاشق شدم‌دانستم که زندگی میکنم.

آگاه نبودم کـه جوانـی چه بـود حال خوش وعیش جاودانـی چه بود
تا دل دادم بعشق، هـم زنـده شدم هم دانستم کـه زندگانـی چه بود



To conquer without peril would be to conquer without glory.

(Corneille.)

پیروزی‌بدون رنج وزحمت ، پیروزی بدون‌افتخاری‌است.

جاهی که فتد بـدست بـی‌رنج و ملال عـزو شرفـی نـدارد اندر دنبـال
فتحی که شودنصیب بی‌جنـگ وجدال آن فتح نه شهرت آرد ازپی نه‌جلال



Employment gives health, sobriety, and morals.

(D. Webster.)

کار، تندرستی وهوشیاری وخوشخوئی میآورد.

گـر در صددی کـه راه نیکی پوئی نیکوئـی کار است بـهین نیکوئـی
کار است چو شاخه‌ای کـه میآرد بـار هشیاری و تندرستی و خـوشخوئـی

***

The day you marry, it is either kill or cure.

(Spanish proverb.)

روزی‌که ازدواج میکنی یاترا میکشد یابهبود می‌بخشد.

زن بد چوشود ازو شود کار تـو سخت — ور خوب شود تـرا نشاند بـر تخت

القصه در آن روز کـه زن میگیری — روزیست که خوشبخت‌شوی یابدبخت

***

Do as others do, and few will laugh at you.

(Proverb.)

چنان‌کن‌که دیگران میکنند تاکمترکسی برتوبخندد.

تا دیـدهٔ عیبجوست هـرسو نگران — زآن کار حذر کن که‌خلافیست‌درآن

گر کارتـوهست همچو کار دگـران — در جامعه کم کسی کندخنده بـرآن

***

Remembrance is the only paradise from which we cannot be driven.

(Jean Paul.)

خاطرات، تنهابهشتی‌است‌که مارا ازآن نمیتوان بیرون کرد.

هرعیش خـوش وروز نشاط افـزا را — یادی است بجا که خوش کند دلها را

هریاد خوشی است‌چون‌بهشتی دلکش — کـزآن نتوان بـرون فکندن ما را

***

Women carry their lagic in their hearts, men in their heads .

(Kotzebue .)

منطق خود را زنان درقلوب ومردان درسرخود دارند .

خواه از پی راه خیر وخواه از ره شر　　یکسان نشوند مرد وزن راهسپر
مرد از پی عقل میرود زن پی عشق　　این فکر ز دل میکند آن فکر زسر

***

Tranquility is difficult if one has nothing to do.

(prverb .)

کسیکه هیچ‌کاری ندارد تاانجام دهدمشکل بتواند آسوده‌زندگی‌کند .

بیکاره به هر دقیقه دارد هوسی　　هر لحظه بگوشه‌ای پرد چون‌مگسی
آنرا که بهیچ کار سرگرمی نیست　　سخت‌است که آسوده نشیند نفسی

***

Dewdrops are the gems of morning, but the tears of mournful eve .

(Coleridge .)

شبنم‌هاجواهرصبح، ولی‌اشکهای شب عزادارند.

هر واقعه ای کز آن یکی کامرواست　　ای بس که برای دیگری عین بلاست
شبنم که جواهر عروس سحر است　　اشکی است که از شب عزاداربجاست

***

The world likes to be deceived ·

(Dutch proverb·)

دنیا دوست دارد که فریب خورده باشد .

تاحق تلخ است یا بشر باطـل جوست — هر کس که دم‌ازحق نزند حق‌بااوست
تعمیم فـریب و مـکـر بی علت نیست — دنیا دارد فریب خـوردن را دوست

***

Your best friends are in your purse ·

(German proverb.)

بهترین دوست تودرکیسهٔ تست.

در سختی ورنج گـر مدد باید جست — باید که زسیم وزر مددخواست نخست
زآنروی که گر کنی‌خوداندیشه‌درست — پر قـدرترین یار تـو در کیسهٔ تست

***

Despair is like froward children, who, when you take away one of their play things, throw the rest into the fire .

(Charron .)

ناامیدی مانند کودکان سرکش‌است‌که وقتی ازآنها یك‌بازیچه راگرفتی باقی را نیز درآتش اندازند .

چون کاست امید ویافت یأس افزایش — مأیـوس ، شود بسان طفلـی سرکش
کـز وی چو بگیرنـد یکی بـازیچه — بـاقـی را هـم در افکنـد در آتش

***

I wept as soon as I was born, and every day explains why .

(Spanish proverb .)

همینکه بدنیاآمدم گریه‌کردم وهرروزکه ازعمرم میگذرد علت‌آن رابیان میکند .

هنگام تولدم کـه عریـان بـودم   بادیـدهٔ زار و دل بـریان بـودم
هر روزکه طـی شود کنون از عمرم   معلوم شود که از چـه گریان بـودم

✩✩✩

Poverty is in want of many things, avarice of every thing .

(Proverb .)

بیچیزی محتاج چندچیز وحرص نیازمند همه‌چیز است .

آنکس که بود حریص، ازمفلس نیز   محتاج تـرست در بـر اهـل تمیز
گـر فقر بچند چیز بـاشد محتاج   حـرص است همان نیازمند همه‌چیز

✩✩✩

Death stands behind the young man' s back, before the old man' s face .

(T. Adams.)

مرگ درپشت سرجوانان وپیش‌روی پیران‌ایستاده‌است.

مرگ است براه تو به هرجا که روی   او نیز دوانست بـه هـر سو که دوی
پشت سر تست تا جوانـی و قـوی   میاوفتد از تـو پیش چـون پیر شوی



I never saw a man die of hunger, but thousands die of overfeeding.

(Spanish proverb.)

هرگز ندیدم که یکی از گرسنگی بمیرد اما هزارهاتن از پرخوری مرده‌اند.

بیجا بـه غـذا دست نمی باید بـرد　　وآنگاه فزون ز حد نمیبایـد خورد
آنقدر که آدمی ز پـر خوردن مـرد　　از گرسنگی هیچ کسی جـان نسپرد



The end of anger is the beginning of repentance.

(Bodenstedt.)

پایان خشم آغاز پشیمانی است.

اندیشه کن ایدوست ز فرجـام غضب　　هشدار کـه می ننوشی ازجـام غضب
این نـکته بیـاد دار هنگـام غضب　　کـآغاز نـدامت است انـجام غضب



Fortune gives to many too much, but to no one enough.

(German proverb.)

بخت به بسیاری ازمردم بسیار زیاد میدهد امابهیچکس بقدرکافی نمیدهد.

درطینت خلق حرص چون ریشه دواند　　از بهرهٔ خـویش هیچکس شاد نماند
قسمت ببسا کسان که بسیـار رساند　　امـا بکسی بقـدر کافـی نرسانـد

***

Life is but a moment, death also is but another .
(Schiller .)

زندگی فقط یك لحظه و مرگ نیز فقط لحظه دیگری است .

تا کی سر مرگ و زندگی شور و شر است تا چند بدین علاقه وز آن حذر است ؟
انگار که زندگی فقط یك آن است پندار که مرگ نیز آنی دگر است

***

Death, so called, is a thing which makes men weep .
And yet a third of life is passed in sleep .
(Byron .)

مرگ خوابی است که مردان را بگریه میاندازد در صورتیکه یك سوم زندگی در خواب میگذرد .

چون پای نهی بـه نیمهٔ دوم عمر داری غم اینکه از چه پرشد خم عمر
مرگست چو خوابی که از آن می ترسی با اینکه روی به خواب یك سوم عمر

***

When a man envies another's lot, it is natural he should be discontented with his own .
(Horace)

وقتی کسی به قسمت دیگری رشك میبرد طبیعی است که باید از قسمت خود ناراضی باشد.

آنکس که بکار وی قناعت قاضی است خوشدل بمضارع است و شاد از ماضی است
آنکس که بقسمت کسان رشك برد پیداست که از قسمت خود ناراضیست

***

Contentment is natural wealth .

(Socrates .)

قناعت یك ثروت طبیعی است .

در ذات تـو گـر کند قـناعت ریشه — هر گـز نکنی ز بیش و کـم اندیشه
چـون گنج طبیعیست قناعت، یعنی — گـنجور طبیعیست قنـاعت پیشه

***

Dare to be true, nothing can need a lie ;

A fault which needs it most, grows two thereby.

(George Herbert.)

در راستگوئی دلیرباش . هیچ‌چیز بدروغ نیازمندنیست ، کارخطاهم‌که بیش‌از همه بدان‌نیاز دارد بوسیلهٔ دروغ تبدیل به دوخطا میشود .

پیوستـه ز راه راست رو بی پـروا — زیرا کـه دروغ هیچ جـانیست روا
آن کار خطا که هست محتاج دروغ — سازد ز دروغ یـك خطا را دو خطـا

***

Confessed faults are half mended .

(Scotch proverb .)

اقرار به‌خطا نیمی از آنرا اصلاح میکند.

چون مرتکب خطا شوند اهـل فلاح — اقـرار بـدان کنند از راه صلاح
هر کس که خطای خویش را کرد اقرار — نیمی ز خطای خویش را کرد اصلاح

***

Confess you were wrong yesterday; it will show you are wise today .

(Proverb .)

اقرار کن که دیروز خطا کردی . این نشان میدهد که امروز عاقل شده‌ای .

چون نیستی از خبط خود آگاه هنوز   آن خبط دوباره میکند از تو بروز
اقرار بدینکه خبط کردی دیروز   یعنی که دگر نمیکنی خبط امروز

***

Confine your tongue, lest it confine you .

(Proverb .)

زبان خودرا محدودکن مبادا اوترا محدودکند .

در بد دهنی چوبد دهن گشت جسور   ای بس که فتاد کنج زندان زغرور
از اول اگر کنی زبان را محدود   آخر نکنند ترا زبانت محصور

***

The love of money increases as wealth increases.

(Juvenal .)

هرچه ثروت افزوده شود ، عشق پول نیزافزایش می‌یابد .

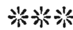
تاسیم و زری نداری اندر کف خویش   با بیش و کم زمانه هستی درویش
هرچند زر وسیم تو میگردد بیش   زر دوستی توهم شود بیش از پیش



Close sits my shirt, but closer sits my skin.
(Proverb.)

پیرهن بمن نزدیك است ولی پوست تنم بمن نزدیك تراست.

هرچند گرامی است به نزدیك تودوست   جان تو بپیش تو گرامی تر ازاوست
هرچند که پیرهن به تن نزدیکست   هرگز نرسد بپای نزدیکی پوست



With money you would not not know yourself; without it, no one would know you.
(Spanish proverb.)

باداشتن پول توخود را نمی‌شناسی وبدون پول کسی تورا نمی‌شناسد.

اشراف ز باد کبر در آماسند   بی سیم وزران بذلت از افلاسند
باکیسهٔ پر تو خویش را نشناسی   با دست تهی خلق ترا نشناسند



Cowards die many times before their deaths;
The valiant never taste of death but once.
Of all the wonders that I yet have heard,
It seems to me most strange that men should fear
Seeing that death, a necessary end, will come when it will come.

(Jul Cesar ii·2)

ترسندگان، قبل ازمرگ چندبارمیمیرند ولی شجاعان فقط یك بار مزهٔ مرگ را میچشند. میان چیزهای عجیبی که تاکنون شنیده‌ام این ازهمه عجیب تراست که مردان ازمرگ میترسند درصورتیکه مرگ یك سرانجام ضروری است و هروقت که آمدنی باشد خواهد آمد.

کم زهره، شود به مرگ صدباردچار   پر دل نرسد بمرگ خود جز یکبار
ماتم که زمرگ از چه باید ترسید   کرمرگ بوقت خود رسد آخرکار؟

***

Bribery is like a ball of snow, when once set a rolling it must increase.

(Colton.)

رشوه خواری مانندگوی برف‌است یکبارکه به‌غلت افتاد، هرچه‌پیش میرود حجمش بیش‌میشود.

یکدم چو بری دست پی‌رشوه به پیش کم کم کنی ارتشاء را عادت خویش

رشوه‌است‌چو گوی‌برف‌وچون‌درغلطد هرچند رود پیش شود حجمش بیش

***

Children suck the mother when they are young, and the father when they are old.

(Proverb.)

کودکان درخردی مادر رامیدوشند ودربزرگی پدر را.

فرزندکه مهر او بدل می‌جوشد در یاری باب و مام کمتر کوشد

تا خرد بود ز شیر مادر نوشد وآنگه که بزرگ شد پدر را دوشد

***

Who sees not the bottom, let him not attempt to wade the water.

(Italian proverb.)

نگذاریدکسی‌که ته آب رانمی‌بیند درعبور از آب بکوشد.

راهی‌که ز آخرش ترا نیست خبر زآن راه مرو که جانت افتد بخطر

آنرا که ندارد به ته آب نظر مگذار که جوید ز ره آب گذر



Who speaks, sows; who keeps silence, reaps.
(Italian proverb.)

کسیکه‌حرف میزند ، میکارد وکسی‌که‌گوش میدهد درومیکند .

آنـکس کـه زشاهـراه تحقیق رود	هر پند که رهبرش دهـد می‌شنود
آنکـو بسخن گشاده لب، میـکارد	وآنکـو بسکـوت بسته لب، میدرود



But whether on the scaffold high .
Or in the battle's van,
The fittest place where a man die
Is where he dies for man .

(Barry .)

خواه برفراز دار، خواه‌درجبههٔ جنگ ، شایسته‌ترین جای‌مردن جائی‌است‌که شخص بخاطر ابناء بشر بمیرد .

گر بـرسر دار میرود جـان بهدر،	ور درصف جنـگ میشود تن بـی‌سر،
دانی کـه کجاست بهر مـردن بهتر ؟	جائـی کـه بشر بمیـرد از بهـر بشر



Each moment of life is one step nearer death .
(Corneille)

هرلحظه که‌ازعمر میگذرد یك‌گام بسوی مرگ نزدیك ترت میکند .

از قیمت وقت اگـر نـباشد خبرت	زین فرصت ده روزه چه باشد ثمرت ؟
هـرلحظه کـه از عمر رود، میسازد	یك‌گام بسوی مـرگ نـزدیك ترت

***

He who has good health is reach, and does not know it.

(Italian proverb.)

کسیکه دارای سلامت‌مزاج‌است ، ثروتمنداست وخودازآن خبرندارد .

آنکس که زدرد جان اودرخطر است   گر گنج زراست بهروی بی‌ثمراست
وآنکو ز سلامت بدن بهره ور است   دارای تمول است وز آن بی خبراست

***

But what fate does let fate answer for.

(Sheridan.)

کاری‌که تقدیرکرده ، بگذارتقدیر هم‌چاره‌اش رابکند .

هر حکم که قاضی قضا فرماید   کاری ز تو در برابرش برناید
هرعقده که تقدیر بکارت بسته است   بگذار که تقدیر ز هم بگشاید

***

Prudent people are ready to profit from the experiences of others.

(Proverb.)

زیرکان همیشه آماده‌اندکه ازتجربه های دیگران سود برند .

قومی که درین میکده هشیار ترند   برمستی ما بچشم عبرت نگرند
در دهر همیشه زیرکان منتظرند   کز تجربه های دیگران سود برند



By others' faults wise men correct their own.
(Proverb.)

خردمندان بادیدن خطاهای دیگران ، خطا های خود را اصلاح میکنند .

در راه خطا چو جاهلی تاخت سمند — گمره شد وخویش را بصد رنج فکند
عاقل ز خطای او همیگیرد پند — تا خود به ره خطا نگردد پابند



Change of fashion is the tax which industry imposes on the vanity of the rich.
(Chamfort)

تغییرمد ، باجی‌است‌که صنعت به‌خود خواهی اغنیا می‌بندد .

امروز غنی هر آنچه را بپسندد — فردا چو ز مد فتد بر آن میخندد
صنعت ببهانهٔ عوض کردن مد — باجی بغرور اغنیا می‌بندد



Change yourself and your fortune changes too.
(Portugese proverb.)

خود راتغییر ده تابخت توهم تغییرکند .

تا کی زغم جهان خوری خون آخر ؟ — تاچند فغان ز بخت وارون آخر ؟
باید ره ورسم خود دگرگونه کني — تا بخت توهم شود دگرگون آخر

***

Cast a lucky fellow into Nile and he will come up with a fish in his mouth.

(Arab proverb.)

آدم خوشبخت را اگر دررود نیل دراندازی ، درحالی‌که یك‌ماهی بدهن دارد از آب بیرون خواهدآمد .

بدبخت اگر بچهره گلگون آید   پیداست همان که در دلش خون آید
خوشبخت گرش برود نیل اندازی   ماهی بدهن گرفته بیرون آید

***

It is the crime, not the scaffold, which is the disgrace.

(Corneille.)

این‌خود جنایت است ، نه دار ،که ننگ‌میآورد .

گر چوبهٔ دار آورد مرگ ببار   مرگست برای همه در آخر کار
ور زآنکه زبیم‌ننگ ازآن میترسند   خود نفس جنایت آورد ننگ نه دار

***

The human race is governed by its imagination.

(Napoleon)

بنی‌نوع بشر محکوم تصورات‌خویش‌است.

در بارهٔ خوب وزشت یا نفع و ضرر   تا حد تصور است اظهار نظر
گر درپی خیراست وگر در ره شر   محکوم تصورات خویش است بشر



Dress deceives us; jewels and gold hide every thing; the girl herself is the least part of herself.

(Proverb ·)

لباس ، مارا فریب‌میدهد ؛ طلا وجواهر همه‌چیز را میپوشاند وحسن حقیقی یک دختر درجلوه دادن اوکمترین سهم را دارد .

یکسوی، لباس دلبران هوش رباست　　یکسو به زر و زیورشان دل شیداست
وزآنچه بروی هم تو گوئی زیباست،　　خود حسن بتان سهم کمی را داراست



As a man makes his bed, so must he lie.

(Proverb.)

هرکسی همانطورکه بسترخودرا میگسترد بایدبخوابد .

از کشتهٔ خود بدست آری بر خود　　وز بادهٔ خویش پر کنی ساغر خود
هرطور که افکند کسی بستر خود　　باید که نهد ببستر خود سر خود



Love is most fruitful, both, of honey and gall·
(Plaut ·)

ثمرعشق ، هم‌شهد است هم زهر .

یاری که بعشق سازدت شهرهٔ شهر　　گاهی بتو مهر ورزد و گاهی قهر
هم خار بشاخ عشق روید هم گل　　هم شهد به جام عشق باشد هم زهر

***

A good deal of water passes by the mill which the miller takes no note of.

(Italian proverb.)

مقدارزیادی آب ازآسیا میگذرد وآسیابان ازآن غافل است .

مـائیم ز نعمت فراوان غـافل وز شکـر سلامت تن و جـان غافل
بس آب روان کـز آسیا میگـذرد وز بهـرهٔ اوست آسیابـان غافـل

***

A man is king in his own house.

(Gaelic proverb.)

هرمردی درخانهٔ خود سلطان است .

در عالم تسلیم و رضا میدانـی است کآنجا ز برای هر کسی جولانی‌است
با قسمت خـود بساز و با عـزت زی در خانهٔ خویش هـر کسی سلطانیست

***

All pleasure must be bought at the price of pain.

(John Foster.)

همه راحت هابقیمت رنج خریداری میشود .

از رنج مترس کانـدرین دیـر سپنج بـی زحمت جستجو نمی‌یابی گنج
زیبا نشود زلف بتان جـز بـه شکنج راحت نتوان خریـد الا بـا رنـج



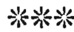
Friends, I have lost a day.

(Titus)

(At the close of a day on which he had done good to non.)

دوستان ، من یك روز را گم کرده‌ام .

بر مردم ناتوان ترحم کردم   در چهرهٔ کهتران تبسم کردم
روزی که نه خدمتی بمردم کردم   یك روز ز عمر خویش را گم کردم



A good laugh is sunshine in a house.

(Thackeray.)

یك خندهٔ خوب مانند آفتاب است درخانه .

آتش مفکن ز غم بکاشانهٔ دل   پر کن ز می نشاط پیمانهٔ دل
شادی است چو گنجینه بویرانهٔ دل   خنده است چو آفتاب در خانهٔ دل

پایان

اغلاط ذیل را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹	۷	آشفته‌حالی‌وبیکس	آشفته‌حالی، بیکس
٤۸	۱۳	دیگر	دگر
۱۱۳	۱	مشکینه موی	زرینه موی
٤۲۵	٤	نه زوری و نه‌قوتی	نه زور و نه‌قوتی